

نام کتاب : مرا یاد آر

نویسنده : فهیمه رحیمی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

وقتی با زنبیل خرید از در خانه وارد شدم، مادرم با نگاهی اجمالی به اندامم ناگهان مانند برق گرفته ها بر خود لرزید و سیلی بر صورت زد و با آوایی بلند پرسید:

- پس کفشهایت کو؟

مانند گنهکاران سر بزیر انداختم و هیچ نگفتم. او که از سکوتم بیش از نداشتن کفش خشمگین شده بود دست به آسمان بلند کرد و گفت :

- خدایا یا مرگ مرا برسون یا به این دختر عقل بده!

بعد دوباره به سر تا پایم دقیقتر نگاه کرد و بار دیگر پرسید:

- کفشهایت را چه کردی؟

کف پایم به خارش افتاده بود که از روی پای دیگر استفاده کردم و خواستم آن را بخارانم که حس کردم در اثر پیاده روی کف جورابم سوراخ شده و اگر مادر بفهمد به یقین این بار تنبیهی فراتر از فریاد خواهم داشت. پس خارش پا را فراموش کردم و به عمه ام که ایستاده بود و بر وپر مرا نگاه می کرد نگریستم و از او یاری خواستم . معنی نگاهم را فهمید و به سویم حرکت کرد و زنبیل را با خشونت از دستم بیرون کشید و با این حرکت فهماند که در جیبه مادر است و مرا گناهکار دانست .

مادر بزرگ در حالیکه پوست باقالی های گرفته شده را در گونی می ریخت بدون آنکه نگاهم کند رو به مادر گفت :

- ولش کن! خون خودت را کثیف نکن . این از بچگی کم عقل بود . یادت می آید وقتی شیرت خشک شد و تو از بتول دیوانه خواستی به جای بچه مرده اش ، بچه تو را شیر بدهد من مخالفت کردم و گفتم این کار رانکن . ولی تو گوش نکردی و حالا عواقبش را می بینی.

مادر رنجیده خاطر پرسید:

- باید چکار می کردم ؟ می گذاشتم بچه ام از گرسنگی بمیرد؟

مادر بزرگ سر تکان داد و پرید :

- مگر بچه من مرد؟ من با شیر خشک و نشاسته بزرگش کردم تو هم می توانستی این کار را بکنی اما تنبلی درست کردن نشاسته و شیر باعث شد جگر گوشه ات را به دست بتول بدهی تا شیرش بدهد . پس حالا هم دست به آسمان بلند کردن و ناله و نفرین کردن ندارد .

من آرام ، آرام خود را به آشپز خانه کنار در حیاط رسانده بودم و حرفهای آنها را از آشپزخانه می شنیدم . عمه ام آهسته پرسید :

- کفشهایت کو؟

و من هم آرام جواب دادم :

- بخشیدم به گدایی که کفش به پا نداشت .

عمه ام اخم بر پیشانی آورد و با تمسخر پرسید :

- مگر خودت جز آن کفش ، کفش دیگری داری ؟

سر تکان دادم به نشانه "نه" و او گفت :

- پس خودت حالا شدی گداهه. اگر گمان داری که من کفشم را به تو می دهم اشتباه می کنی .

با بی قیدی شانه بالا انداختم و گفتم نده و از سر رنجش و قهر از آشپزخانه خارج شدم و به طرف اتاق می رفتم که بار دیگر صدای خشمگین مادر را شنیدم که می پرسید :

- کجا ؟ می خواهی با جورابهای کثیف وارد اتاق شوی ؟ آنها را در بیاور و بشور و پاهایت را هم زیر شیر آب تمیز کن .

داشتم جورابم را می شستم که چشمم به پارگی جوراب افتاد و زود آن را شستم و روی بند انداختم . مشغول شستن

پاهایم بودم که عمه از آشپزخانه خارج شد و رو به مادرم گفت :

- زن داداش من به "الهام" گفتم که به امید این نباشد که من کفشم را به او بدهم.

مادر که نمی دانست طرف او را بگیرد یا به حال من دل بسوزاند زیر لبی گفت :

-باشه خودم فکری به حالش می کنم .

از لحن مغموم مادر دلم گرفت و هنگامیکه در گوشه اتاق چمبک زدم و نشستم برای آنی از کرده خود پشیمان شدم و

از خود پرسیدم :

- چرا اینکار را کردی ؟ تو که می دانی وضع مالی خانواده اجازه بذل و بخشش نمی دهد . این کار جز دیوانگی نام

دیگری دارد ؟

این اولین بار نبود که دست به چنین کارهایی می زدم ؟ از کودکی تاب دیدن ناراحتی دیگران را نداشتم و در مدرسه و

خیابان با بخشیدن قلم و مداد و ژاکت تنم به دیگران باعث خشم مادر و اهالی خانه شده بودم و در این میان تنها پدرم

بود که نه کارم را تایید و نه تقبیح کرده بود . شاید سکوت او موجب شده بود که چنین گمان کنم که راضی است و

کارم را تایید می کند . وقتی صدای پای مادر را از روی پله ها شنیدم خود را در گوشه اتاق جمع کردم تا وقتی مرا می

بیند با گمان اینکه به جای دختر بیست و دو ساله اش دخترکی کوچک نشسته دلش به حالم بسوزد و از شماتت بیشتر

دست بردارد اما این کارم دیگ خشم مادر را بیشتر به جوش آورد و گفت:

- خودت را به موش مردگی می زنی که گناهت را ببخشم ؟ آخه تو کی می خواهی بزرگ شوی ؟ آدم عاقل کفش پایش

را می بخشد و با پای بدون کفش راه می رود ؟ هیچ فکر کرده ای که چرا کسی به خواستگاریت نمی آید؟ تو و عمه ات

هم سن و سال هستید . او یک سال است که نامزد شده ولی کسی برای تو قدم پیش نگذاشته توی کوچه و محله همه

می دانند که تو عقلت پاره سنگ بر می دارد و کسی عروس دیوانه نمی خواهد . حق با خانم بزرگ است باید می

گذاشتم با قنداق و نشاسته بزرگ شوی تا اینطور آبرویم را پیش در و همسایه ها نبری . حالا بگو بدون کفش چطور می

خواهی از خانه خارج شوی؟ عمه ات هم که کفشهایش به جانش بسته است و حاضر نیست به تو کمک کند.

گفتم :

- مهم نیست . پولهایم را جمع می کنم تا بتوانم ...

مادر حرفم را قطع کرد و با پرسیدن چند ماه می توانی از خانه خارج نشوی ؟ دهانم را بست . بلافاصله در مغزم شروع به شمارش کردم و به خود گفتم روزی سی تومن در ماه می شود نهصد تومن و سه ماه ، سه تا نهصد تومن می شود دو هزار و هفتصد تومن و چهار ماه می شود... که مادر با گفتن بلند شو در کتری آب بریز الان است که پدرت از راه برسد ، رشته افکارم را از هم پاره کرد، پول ها را در راه حساب کردن جا گذاشتم و بلند شدم . مادر در صندوق خانه مشغول بود و داشت چیزهایی را زیر و رو می کرد . وقتی عرق ریزان از آنجا خارج شد گفتم :

- بپوش ببین اندازه پایت هست یا نه؟

آن را گرفتم و پوشیدم . کفش تنگ بود و به زحمت پایم را در آن جا دادم . وقتی مادر گفت چند قدم راه برو ، از فشار انگشتان پایم صدای آخم بلند شد . مادر گفت :

- خیلی سال است استفاده نشده و خودش را جمع کرده ، وقتی چند بار بپوشی باز میشود ، اگر هم نشد چاره ای نیست و باید تحمل کنی تا عید برسد و بتوانی کفش نو بپوشی .

باز هم شمارش کردم . اولین ماه تابستان و دو ماه نا پاییز و سه ماه هم زمستان روی هم هشت ماه . آن قدر وحشت کردم که کفش را از پا در آوردم و به سرعت از اتاق خارج شدم مادر که شتابم را دید نگران پرسید :

- کجا می روی؟

و من فریاد زدم :

- می روم تا اگر گداهه هنوز نرفته کفشم را از او پس بگیرم.

* * *

سرم را زیر شمد کرده و خود را به خواب زده بودم و در همان حال گوش به حرفهای پدر و مادر داشتم. پدرم گفت :

- ولش کن چرا اینقدر به جانش نق می زنی . دست خودش که نیست . مال شیری است که خورده . من و تو مقصریم نه

او !

مادر گفت:

- می دانم و به همین خاطر خود را سرزنش می کنم و دلم به حالش می سورد . ای کاش موقع به دنیا آوردنش سر را

رفته بودم و این روزها را نمی دیدم

- پدر با صدایی آرامتر گفت :

- حالا که شده و چاره ای جز تحمل نیست . خدا را شکر کن که بی آزار است و به کسی کاری ندارد و اگر چیزی به کسی می بخشد از خودش می بخشد . اواخر عمر بتول خانم را به خاطر بیاور که چه حالی پیدا کرده بود و هیچکس جرات نزدیک شدن به او را نداشت . دعا کن که دخترمان آنطوری نشود.

مادر گفت:

- در اوج دیوانگی وقتی چشمش به الهام می افتاد آرام می شد و او را می شناخت و می خندید.

- پدر گفت:

- خدا رحمتش کند وقتی هم که می خواست جان بدهد تا دست الهام را به دست نگرفت جان به ملک الموت نداد.

مادر گفت:

- خواهرت لج کرده و به الهام کفش نمی دهد . من هم کفش عروسیم را دادم تا بپوشد که برایش کوچک است و انگشتانش را می چلاند .

پدرم گفت:

- چند روز صبر کن تا برایش فکری بکنم . اما خودمانیم زن ، الهام با همه دیوانگی اش توانست دیپلم بگیرد . شاهکار کرد . او کاری را انجام داد که خواهرم نتوانست و در نیمه راه رهاش کرد.

مادر گفت:

- خدا همه در ها را به روی بنده اش نمی بندد . اگر این خل بازی ها را از خود در نیارود هیچ کس نمی فهمد که رگی از دیوانگی دارد .

حرفهای آنها را شنیدم و فکرم رفت دنبال گداهه و با خود فکر کردم حتمی کفشهایم را گذاشته بالای سرش تا دزد آنها را نبرد . بوی عطر گل شب بو را به جان کشیدم و با احساس سبکی و آرامش چشم بر هم گذاشته ، خوابیدم.

* * *

عمه سراسیمه وارد اتاق شد و کنارم نشست و با هیجان گفت :

- نامه امید آمده .

گفتم:

- چشمت روشن . حالش خوب است ؟

عمه به جای جواب دستم را گرفت و گفت:

- زود باش جوابش را بنویس تا همین امروز پستش کنم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا من بنویسم ؟ آن یکی دو بار هم که نوشتم اشتباه کردم!

عمه اول نا باور نگاهم کرد و بعد که دید حرفم جدی است قیافه ای مظلومانه به خود گرفت و گفت :

- خودت را لوس نکن . خواهش می کنم بنویس.

با بی قیدی شان بالا انداختم و گفتم :

- به من مربوط نیست او نامزد توست و خودت می باید جواب نامه اش را بدهی. اگر مادر بفهمد که من به جای تو جواب

نامه امید را می دهم می دانی چه بلایی سر من در می آورد؟

عمه با هر دو دستش دستهایم را گرفت و این بار با لحنی التماس آمیز گفت:

- الهام خواهش می کنم تو که نمی خواهی آبرویم پیش امید برود ، می خواهی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا باید آبرویت برود؟ تو خودت سواد داری و می توانی نامه بنویسی. این کار را از من نخواه.

عمه سر به زیر انداخت و گویی که از افشای رازی ناراحت است، گفت:

- آخه می دونی امید فکر می کند من این نامه ها را خودم می نویسم و آن قدر تعریف و تمجید کرده که نگو و نپرس.

حالا اگر من خودم بنویسم می فهمد و پاک آبرویم می رود. خواهش می کنم الهام اصلا بیا معامله ای بکنیم ، تو جواب

نامه امید را بده و من هم یکی از کفشهایم را به تو می دهم. قبول است؟

- من که دلم بخاطر التماس هایش نرم شده بود و اگر پیشنهاد کفش را هم نمی کرد برای نامزدش نامه می نوشتم ، اما

از این پیشنهاد هم بدم نیامد و گفتم :

- قبول اما باید آن کفش ورنی بند باریکت را به من بدهی.

عمه اول اخم کرد و خواست اعتراض کند اما هیچ نگفت و لحظه ای بعد با گفتن باشه قبول بنویس . دفتر و قلمی مقابلم گذاشت.

گفتم:

- اول نامه را بده بخوانم.

عمه این بار عصبانی شد و گفت:

- نه خیر نمی دهم تو به نامه من چکار داری ؟

خندیدم و گفتم:

- آخه خره من باید بدانم چی نوشته تا جوابش را بدهم یا نه ؟

عمه که مجاب شده بود از لای همان دفتر نامه ای بیرون کشید و به دستم داد و من دیدم که سرتاسر نامه از عشق و وفاداری و لعنت بر هجر و جدایی نوشته و نامزد پر احساسش را نه یکبار بلکه چندین بار ستوده ، در دل به عمه حق دادم که نگران شود ، و بعد از خواندن گفتم:

- نامه را بگذار باشد تا پس از درست کردن غذا آن را برایت بنویسم .

عمه هراسان شد و گفت:

- نه همین حالا بنویس.

گفتم :

- پس جواب همه را تو باید بدهی.

او بلند شد و گفت:

- من غذا را آماده می کنم. ببین برای چند خط نامه چقدر باید پاسخ بدهم. از اول کارم اشتباه بود و نمی بایست از تو می خواستم جواب نامه را بدهی.

خو.نسرده گفتم:

- حالا هم دیر نشده و هر چه زودتر بفهمد بهتر است . این نامه نگاری یکسال و اندی دیگر ادامه دارد و ...

عمه بی حوصله شد و با گفتن خودم بهتر از تو می دانم ، داشت از اتاق بیرون می رفت که لحظه ای پا سست کرد و

پرسید :

- غذا چی درست کنم ؟

گفتم:

- همه چی روی کابینت آشپزخانه است.

عمه دیگر معطل نکرد و پله ها را شتابان طی کرد و پایین رفت . نامه امید را بار دیگر خواندم و این بار با حسی دیگر گویی برآستی برای نامزد خود نامه می نویسم قلم روی کاغذ گذاشتم.

- امید من بی تو سرگردان همچون بادبادکی در آسمان لایتناهی رها شده و احساسم این است که سر نخ این بادبادک به دست توست و تو آرام ، آرام نخ را به دور قرقره می پیچی و مرا به خود نزدیکتر می کنی . می دانم که درد انتظار سخت ، و سخت تر از آن چشم انتظاری نامه ایست که بوی تو را برایم ارمغان می آورد . باور کن روزهایم همچون شبهای بی مهتاب تاریک و وحشت زاست و با تمام تلاشی که به خرج می دهم تا چراغ امید را شعله ور نگهدارم و تنها به روزهای خوش آینده ای که با هم شروع خواهیم کرد فکر کنم. اما یاس شعله را به کور سو مدل می کند و قلبم را می لرزاند . شبها وقتی همه به خواب می روند حلقه نامزدی را که تو به انگشتانم کردی روبرویم می گذارم و با آن حرف می زنم . به من نخند و مپندار که دیوانه ای را به همسری گزیده ای ، اما شاید زیاد هم ره به خطا نرفته ای و اگر این دوری به درازا بکشد وقتی که برگردی با مجنونی روبرو شوی. تو نوشته ای که با شوق روز را آغاز می کنی و شب را به امید فردا سحر می کنی . خوشحالم که یکی از ما به روزهای تقویم می خندد و روی آن خط می کشد . چون تو از من خواسته ای که آفتاب و روشنی روز را باور کنم و تا باز آمدن پستیچی که نامه تو را به من برساند چشم انتظار می مانم . در پایین نامه بی اختیار نوشتم الهام و بعد آن را امضا کردم. خوشبختانه در مرور نامه بود که فهمیدم چه اشتباهی کرده ام و الهام را به الناز تغییر دادم . وقتی عمه مجدد به اتاق آمد ، نامه تمام شده بود. عمه کفش ورنی را کنارم گذاشت و با افسوس گفت :

- فقط دو ، سه بار بیشتر نپوشیده بودمش .

کفش را برداشتم و به آن نگاه کردم و ضمن پوشیدن گفتم:

- چندان هم نو نیست. اما نامه من نو و دسته اول است .

اسم نامه موجب شد عمه کفش را فراموش کند و نامه را بردارد و بخواند . برقی که از سر رضایت از چشمش جهید را دیدم و گفتم :

- چطور است خوب نوشته ام؟

لبخند زد و گفت:

- ای بد نیست . اما ای کاش جمله های قشنگتری می نوشتی.

- با کفشها در اتاق شروع به راه رفتن کردم و گفتم :

- همین ها را هم نباید می نوشتم . فراموش کرده ای که شما دو نفر فقط نامرد هستید و نه زن و شوهر؟

عمه اخم بر پیشانی و ابرو انداخت و گفت :

- اصلا اینطور نیست و همه می دانند که ما بزودی عروسی خواهیم کرد. صدای برهم خوردن در حیاط که آمد عمه با

عجله نامه ها را در وسط دفتر گذاشت و بلند شد و از پنجره به حیاط سرک کشید و گفت :

- آمدند .

پرسیدم :

- در مورد کفش به مادر بزرگ چی می گی؟

خندید و گفت :

- خودش دیشب به من گفت که کفشم را به تو بدهم .

عصبانی شدم و پرسیدم :

- و تو دلت نیامد آن را همینطوری به من بدهی و در مقابلش...

- عمه با صدا خندید و گفت :

- پاداش بی زحمت لذت ندارد! دارد؟ لنگه کفش را به طرفش پرت کردم و او با دادن جا خالی از اتاق بیرون رفت، در

حالی که صدای بلند خنده اش از راه پله هم به گوش می رسید.

شب در زیر شمد بدون آن که از عمه رنجیده باشم خاطرات خوش دوران کودکی مان به یاد آمد و این که هر دو مثل دو

قلوهای بودیم که به یک نسبت از محبت خانواده برخوردار بودیم. من و عمه فقط بیست و چهار ساعت با هم اختلاف

داشتیم و او زدوتر به دنیا آمده بود. حاملگی مادر بزرگ آنطور که از زبان مادر شنیدم ، ناخواسته و باعث شرمندگی شده بود که با عروس نوجوان خود برابری کرده باشد . شباهت ما به هم این باور را به دیگرانی که ما را نمی شناختند می داد که ما هر دو خواهر و دوقلو هستیم. در دوران تحصیل نیز بارها و بارها به این پرسش که آیا شما دوقلو هستید جواب نه داده و شرح داده بودیم که عمه و برادرزاده هستیم. الناز را دوست داشتیم و هنوز هم دارم با این که به گمانم کمی حسود است و همه چیزهای خوب را فقط برای خود می خواهد اما باطنا خوش قلب است . بو می کشم و بگمانم می رسد که بوی گل شب بو با عطر خاک باران خورده ممزوج شده و یاد جنگلها و سبزه زاران شمال را زنده می کند . بی اختیار خود را مسافر بیشه زار کردم و همراه مرغان وحشی به سوی صخره ای بلند دویدم تا از فراز آن به امواج کف آلود دریا که آغاز طوفانی را با کوبیدن امواج خود به صخره اعلان می کرد را ببینم و آسمان نیلی را که ابرهای سیاه، زیبایی اش را پنهان می کرد شاهد باشم . در اثر وزش تند باد بود یا دستی که مرا به سوی پرتگاه هل داد جیغ کشیدم و بر جای نشستم . پدر و مادر هنوز بیدار بودند و جیغ نا بهنگام آنها را مشوش کرده بود و در حالیکه نگاه معنی داری به یکدیگر می کردند مادر پرسید:

- چی شده الهام؟ خواب دیدی؟

خواستم بگویم بیدار بودم و از صخره پرت شدم . اما به جای آن فقط سر فرود آوردم و مادر لیوانی آب به دستم داد و گفت :

- آسمان غرید و تو را بیدار کرد . چیزی نیست راحت بخواب.

وقتی بار دیگر دراز کشیدم چشمهایم را زیر شمد نبستم و فقط به صدای باران گوش کردم و به ملاقات الناز و امید در زیر باران فکر کردم و از خود پرسیدم:

- آیا قدم زدن در زیر باران لذت بخش تر است یا در زیر نور مهتاب؟

وقتی چشمهایم بار دیگر بسته شد به خود گفتم:

- مهم نیست . می شود هر دو را لذت بخش دانست .

صبح نفوذ نگاه پدر به صورتم موجب رنگ پریدگی چهره ام شد و مادر آن را به حساب بیماری سرماخوردگی گذاشت و پرسید:

- رنگت پریده سرما خورده ای؟

به نشانه نه سر تکان دادم و با این حرکت قیافه هر دو را غم زده کردم . اما وقتی خندیدم و گفتم نگران نباشید حالا،

حالاها مانده تا دیوانگی ام بروز کند ، لبخند محزون بر لبهای آنها نشاندم و مادر آه کشید و پدر گفت:

- این مزخرفات را باور نکن.

مدتها شاید هم سالها بود که این جمله دیوانه را شنیده و به آن خو گرفته بودم . گویی اگر مرا عاقل می خواندند می

بایست تعجب کنم . در باورم این نقش بسته بود که دیوانگی مثل جوش کوچکی است که با نوشیدن شیر از سینه بتول

خانم وارد بدنم شده و در جایی از وجودم خانه کرده که کم کم و با گذشت ایام بزرگ شده و روزی خود را نشانم خواهد

داد و سالهای تحصیل و درک معنای دیوانگی هم نتوانسته بود این ذهنیت دوران کودکی را از بین ببرد.

صبحها وقتی سر از خواب بر می داشتم پنهان از چشم دیگران بدنم را لمس می کردم تا مطمئن شوم برآمدگی و آماس

در وجودم پیدا نشده و هنگامیکه اطمینان پیدا می کردم با گفتن امروز هم به خیر گذشت روز را با خوشی آغاز می

کردم باورم این بود که شبها در حال خواب این جوش که حالا دیگر باید غده ای شده باشد از غفلتم استفاده کرده و

خود را بروز خواهد داد . یادم می آید وقتی دخترکی دبستانی بودم و مداد و تراشم را به همشاگردی ام که از ظاهرش

فهیمه بودم بضاعت مالی خوبی ندارند بخشیده و دل او را خوش کرده بودم از مادر کتک مفصلی خورده و فردای آن

روز با هم راهی مدرسه شده بودیم تا مادر به مدیر دبستانم بگوید که من دیوانه بی آزاری هستم که به کارهایی که می

کنم آگاهی ندارم و از آنها بخواهد که نگذارند من لوازم تحریرم را بذل و بخشش کنم . از آن روز نگاه معلم کلاس

وقتی به من می افتاد حس می کردم که نگران است و زمانی که جایم از پشت نیمکت به تک صندلی گوشه کلاس تغییر

کرد فهمیدم که او هم مرا دیوانه می پندارد . گرچه نمرات کلاس از همه شاگردان بهتر بود ، اما هرگز مبصر نشدم و

مسئولیت نگهداری کلاس به من محول نشد . کم کم به زندگی در زیر ذره بین عادت کردم و خوشحالی ام وقتی بود که

می شنیدم که می گفتند ما که حرکت غیرعادی از این دختر نمی بینیم . اما آنها اگر به محله می آمدند و پرس و جو

می کردند یقینا نظرشان تغییر می کرد . چرا که من در زمستان و در زیر بارش برف ژاکت خود را از تن درآورده و به تن

دخترکی فقیر کرده و تا رسیدن به خانه از سرما لرزیده بودم . کتک مادر و ناله و نفرین او اثرش از تبسم و دلخوشی

دخترک کمتر بود و همان شب وقتی تب کردم ، حرارت بدنم با آرامشی ژرف و عمیق همراه بود. نمی دانم جز این چند نمونه دیگر چه عمل غیر عادی انجام داده بودم که حتی پدرم یقین کرده بود که نرمال نیستم و با مادر هم فکر و هم زبان شده بود . گرچه هیچوقت خودش مرا دیوانه خطاب نکرده بود اما نگاهش و با ایماو اشاره کردن به مادر می فهمیدم که او نیز مرا سالم و تندرست نمی داند . وقتی امتحان نهایی دادم و بدون تجدید توانستم مدرک بگیرم ، چشمهای همه دیدنی بود و هیچ کس گمان نمی کرد که موفق شده باشم . من قبول شده بودم و عمه الناز به بهانه آمادگی درس خواندن ندارم ، آن را رها کرده بود .

به مادر می گفتم :

- می خواهم معلم شوم .

رنجیده خاطر گفت:

- همینطوریش هم ناراحتی داری وای به وقتی که بخواهی بچه های مردم را درس بدهی . بهتر است در خانه بمانی و خیاطی یاد بگیری مثل عمه النازت . ببین چه خوب لباس می دوزد .

خوشبختانه به کمک الگوی یک ژورنال برای خود دامنی دوختم و مادر متقاعد شد که خیاطخانه نرفته خیاط هستم و مرا از رفتن معاف کرد.

خانه نشینی ام موجب شد چند خواستکار در خانه را بکوبند و داخل شوند . اما چند روز بعد له لبهانه های مختلف درخواست خود را پس بگیرند . همه میدانستیم که آنها در تحقیقات محلی که انجام داده اند به این حقیقت پی برده اند که عقل عروس پاره سنگ بر می دارد و عادی نیست . سال گذشته هم وقتی خانواده امید به خواستگاری آمدند ، به نام من قدم به خانه گذاشتند و پس از آن حلقه به دست الناز کردند . چه فرق می کرد الهام یا الناز . هر دو شکل هم اما با یک تفاوت فاحش یکی عاقل و دیگری ای کمکی خل و چل. خوشبختم که آنها مرا انتخاب نکردند چرا که من یک هزارم جهیزیه الناز رانمی توانستم به خانه امید ببرم . گویا مادر از خیلی سال پیش فهمیده بود که من بیخ ریشش ماندگارم و تهیه جهیزیه ندیده بود . خدا بیامرزد پدر بزرگم وقتی فوت کرد هرچه پول نقد داشت برای الناز وصیت کرده بود و تنها همین خانه اش را به پدرم داده بود که اتاقهای بالا در اختیار ما باشد . خوب چندان هم بد نیست و من با بودن عمه کمتر احساس دلتنگی و تنهایی می کنم و وقتمان با دوخت و دوز لباس و وسایل عروس می گذرد . از وقتی

هم که امید به سفر یکساله رفته تا در قشم تجارت کند و اجناس خارجی به فروشگاه لوازم خانگی پدرش روانه کند ، من شده ام کاتب الناز . دو ماه پیش و شاید کمی بیشتر وقتی امید به دیدن الناز آمد دو مرغ عشق که در قفس سفید زیبایی بود برای او هدیه آورد و شنیدم که موقع رفتن به الناز گفت:

- مواظب الهام و مرغها باش .

خواستم بگویم که خودت دیوانه ای ، اما وقتی عمه خندید و گفت : او تا بحال آزارش به یک مورچه هم نرسیده ، خوشحال شدم و به خود گفتم خوب نیست که من باعث رنجش و کدورت شوم و به ناچار سکوت کردم اما برای اثبات به او از پدر مصرانه خواستم که برای من هم قناری بخرد تا از صدای آوازش همه لذت ببرند و به گمانم پدر دلش به حالم سوخت و فردای آن شب با قناری به خانه آمد که گرچه قفسش به زیبایی قفس مرغهای عشق نیست ، اما پرنده درون قفس هنرش بیشتر از دو مرغی است که فقط نوک بر هم می ساینند و یکدیگر را ناز و نوازش می کنند . از سر حرص و بغض است که پرنده های زیبا را با زاغ و کلاغ برابر می کنم و لطف عشق را با خدنگ خشم تبدیل به نفرت می کنم . اما بعد از ظهرها وقتی آفتاب از روی دیوار آرام آرام پایین می کشد و مادر بزرگ دو قالیچه قمی اش را در حیاط پهن می کند و برای بابا پشته ابری می گذارد و صدا می کند الهام بیا پایین پیش ما ، قلبم می لرزد و قند توی دلم آب می شود . می دوم پایین و جای بابام می نشینم تا او بیاید . آن وقت الناز گوبلن می دوزد و منمهم پس دوزی می کنم . مادر شام تهیه می کند و مادر بزرگ کنار سماور می نشیند و آن قدر صبر می کند تا آفتاب کاملا از خانه بیرون برود و بعد از آن چای دم می کند تا وقتی که پدرم می آید چای تازه دم بنوشد . من دوست دارم بعد از خوردن شام وقتی مادر بزرگ شب چره می آورد و در وسط گل قالی می گذارد به جای خوردن چشم برهم بگذارم و فکر کنم . و بعد نفسم را از بو پرکنم و از خود می پرسم چرا شاه پسند بویش به خوش بویی یاس نیست و در ذهنم آن دو را به عقد یکدیگر در می آورم و هر دو را بر یک مسند می نشانم . اما پدر به گمان اینکه خوابم گرفته می گوید بلند شو برو بالا بخواب و عیشم را منقص می کند . آن وقت من می مانم و بیداری در زیر شمد و فکر این که آیا خاله به قولش وفا می کند و به دنبالم می آید تا مرا یک هفته ای مهمان خانه اش کند یا نه. با اینکه دل خوشی نسبت به پسر خاله گنده دماغم ندارد و از غرور و تکبر او و نگاههای استفهام آمیزش که بین عمو و خاله رد و بدل می کند خوشم نمی آید ، اما چون به کارم کاری ندارد و زیاد با من صحبت نمی کند از او گریزان نیستم . چه برخلاف او ، خاله زنی پرنشاط و بذله

گوست و شوهرش آنقدر مهربان که گاهی افسوس می خورم که چرا او پدر این پسر از خود را ضی است و پدر من نیست . چه روحیه ی پسر خاله ام و کم حرفی او به پدر من شباهت دارد و آن دو با هم راحت زندگی می کردند . خاله نازنینم در هفته ای که مهمانش می شدم ، به من نهایت لطف را می کرد و سعی می کرد مرا به گردش و تفریح ببرد تا با خاطره ای خوش به خانه برگردم . سینما و پارک جزء برنامه تغییرناپذیر خاله بود و غالباً پسرخاله ما را دم در پارک می گذاشت و خودش می رفت و در ساعت تعیین شده مقابل پارک اتومبیل پارک می کرد تا من و خاله را به خانه برساند . او نه سینما را دوست داشت و نه قدم زدن در پارک را . به همین خاطر من و خاله همیشه دوتایی بودیم و شوهرش ترجیح می داد پای برنامه تلویزیون بشیند و با خواندن روزنامه و کتاب خود را مشغول کند . وضع مالی خاله بهتر از ما بود . گهگاهی خاله پنهان از چشم پدرم به مادر کمک مالی می کرد تا غرور پدرم جریحه دار نشود . اما کمکهای خاله هم نمی دانم چرا تغییری در روند زندگی ما حاصل نمی کرد و آب از آب تکان نمی خورد . هر چه من در انتظار آمدن خاله روزشماری می کردم ، برعکس مادرم اصلاً در این فکر نبود که چرا خواهرش قول و قرار هر ساله را فراموش کرده و برای بردنم نیامده است . داشتم با عمه بچه های دوخته شده اش را اتو می کردم که او برای تشکر گفت :

- اگر بخاطر خیاطی من نبود تو حالا با خاله ات خوش می گذراندی .

وقتی دید نگاهش می کنم لبخند زد و ادامه داد:

- زن داداش به او تلفن کرد و خواست تا دنبالت نیاید تا وقتی که کار خیاطی تمام شود . به گمانم فردا یا پس فردا پیدایش شود . راستی الهام تو اگر بروی و نامه امید برسد من چه خاکی باید بر سرم بریزم ؟

آن قدر از شنیدن این که مادر تفریح مرا بخاطر جهیزیه الناز فدا کرده خشمگین و عصبی بودم که گفتم :

- خاک با کود باشد بهتر است و به حال موهایت بهتر است .

جوابم را شوخی تلقی کرد و با کشیدن موهایم گفت :

- خفه ! اما راستی نگفتی من چکار باید بکنم .

گفتم :

- تلفن کن تلفنی جواب نامه را می دهم و توهم بنویس .

این بار راستی، راستی قصد شوخی داشتم اما حرفم الناز را به فکر فرو برد و بعد با گفتن فکر بدی نیست ، گویا نظرم را

پسندید و دیگر در این مورد صحبت نکرد .

پیش بینی الناز درست از آب درآمد و فردای آن روز خاله مهمان خانه مان شد و دلم را از خوشی لرزاند . مادر بزرگ آنچه را که برای الناز آماده کرده بود نشان خاله داد تا نظر او را بداند و خاله هم با دقت و وسواس خاصی یک به یک نگاه کرد و با گفتن دستتان درد نکند گویی آنها را برای او تدارک دیده بودند تشکر کرد و در آخر چند اظهار نظر کرد که مادر بزرگ خوشحال رو به من گفت :

- زیاد مزاحم خاله نشو و زود برگرد تا فرمایشات خاله خانم را انجام دهیم.

نگاه رنجیده ام را به خاله دوختم و او که متوجه رنجشم شده بود خندید و گفت :

- خانم بزرگ حالا حالاها فرصت دارید و نباید عجله کنید .

مادر بزرگ از حرف خاله خوشش نیامد و گفت :

- باشه بماند خود الهام انجام می دهد . مگر تا بحال چه کسی کمکش کرده !؟

مادر از حرف مادر بزرگ آزرده خاطر شد و گفت :

- خانم بزرگ حق کشی نکنید . خودتان خوب می دانید که الهام هم پا به پای الناز زحمت کشید و از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکرد.

مادر بزرگ که توقع دفاع از من را نداشت با حالتی عصبی بلند شد و آنچه را که در مقابل خاله گشوده بود جمع کرد و کنار اتاق گذاشت . خاله که اوضاع را کمی ناآرام دید از جا بلند شد و با بوسیدن صورت مادر بزرگ گفت :

- چشم خانم بزرگ زیاد نگاهش نمی دارم و زود برش می گردانم . خیالتان آسوده باشد .

هنگام عصر وقتی پسر خاله برای بردن ما آمد بیشتر از نوشیدن یک لیوان شربت صبر نکرد و رو به خاله پرسید :

- برویم ؟

خاله هم رو به من کرد و پرسید :

- آماده ای ؟

من بلند شدم و پیش خود گفتم :

- خاله نمی داند که من از صبح آماده رفتن هستم.

وقتی سوار اتومبیل شدیم و پسر خاله حرکت کرد، خاله از او پرسید :

- پدرت کجاست ؟

من که می آمدم مشغول آبیاری باغچه ها بود . مستقیم به خانه بروم ؟

خاله گفت :

- آره امروز به قدر کافی حرص خورده ام و تحمل کرده ام . نمی دانم خواهرم چگونه این همه سال این زن را تحمل کرده و صدایش در نیامده . ای کاش صبح آنجا بودی و خودت می دیدی که چقدر کار خیاطی انجام شده و او به جای تشکر از الهام تازه دو قورت و نیمش بالا بود و در آخر این همه زحمت را به دختر خودش نسبت داد.

احساس می کردم که پسر خاله اصلا حواسش متوجه حرفهای مادرش نبود و در عوالم خود سیر می کرد . دلم می خواست کم رویی و خجالت را کنار می گذاشتم و رو به او می گفتم :

- شنیدی مادرت چه گفت؟ او دارد از من تعریف می کند و از زحمتی که برای الناز کشیده ام حرف می زند . اما به جای آن به خیابان نگاه کردم و به خود گفتم:

- او با جرز دیوار تفاوت ندارد.

وقتی مقابل در خانه اتومبیل توقف کرد، هنوز از خاک بوی نم و رطوبت استشمام می شد . پسر خاله در خانه را باز کرد و ما داخل شدیم اما خودش به درون نیامد و در را پشت سر ما بست و رفت .

وقتی قدم به درون هال گذاشتیم خاله چند بار صدا زد «قاسمی» قاسمی؟ اما کسی جواب نداد . خاله چراغها را روشن کرد و گفت:

- حتمی رفته پارک نزدیک خانه . چند هفته ایست که عصر می رود پارک و با بازنشسته هایی چون خودش یکی دو ساعتی وقت می گذراند . تا تو لباس را عوض کنی من هم شام درست می کنم .

ساکم را برداشتم و به طرف اتاقی که هر سال به مدت یک هفته به من تعلق پیدا می کرد به راه افتادم و در ضمن نگاه کردم ببینم از عید تا تابستان خاله چه تغییراتی در اثاث خانه داده است . هیچ چیز تغییر نکرده بود . اما وقتی وارد اتاق شدم لحظه ای متحیر ایستادم و تماشا کردم . آن اتاق هر ساله نبود و یک تختخواب یک نفره و میز توالت با چند کشوی بزرگ دیده می شد . فرش همان فرش قدیمی و پرده ها هم همان هایی بودند که قبلا بود . وقتی کشو را بیرون

کشیدم ، از دیدن چند بلوز و دامن نخی و شلوار خانه به گمان این که کشوی لباسهای خاله را بیرون کشیده ام فوراً
کشو را بستم و از ساکم لباس خانه در آوردم و پوشیدم و به دنبال یافتن خاله راهی آشپزخانه شدم . خاله وقتی مرا
دید خندید و پرسید :

- چطور بود خوش آمد ؟ منظورش را فهمیدم و گفتم اتاق زیبایی شده .

خاله گفت :

- تو دیگر دختر بزرگی هستی و باید مثل خانمها تحویل گرفت.

وقتی به قاسمی گفتم که الهام وقتش رسیده که مهمانان شود ، گفت بهتر است پیش از آوردن او اسباب راحتی اش را
فراهم کنیم و با هم رفتیم تخت و دراور خریدیم . راستی چند تا بلوز و دامن هم برای خریدم ام . آنها را دیدی؟
گفتم:

- بله. زیبا بودند اما فکر نکردم که مال من است.

خاله خندید و گفت:

- دو تا از بلوزها نو و بقیه مال من بود که حالا دیگر اندازه من نیست. الهام از مادرت شنیدم که باز دسته گل به آب
دادی و کفشهایت را حاتم بخشی کرده ای درست است؟
گفتم:

- او از من کفش خواست و من هم دریغ نکردم .

خاله خندید و پرسید :

- آن وقت خودت بدون کفش توخیابان حرکت کردی؟
گفتم:

- خیابان نبود . چند تا کوچه را پا برهنه طی کردم .

خاله پرسید :

- ناراحت نشدی وقتی مردم تو را بدون کفش دیدند؟
شانه بالا انداختم :

- نه ! مهم نبود ! گمان می کنم آن وقتی باید ناراحت می شدم که خودم کفش به پا داشتم و دیگری پا برهنه راه می رفت .

خاله گفت:

- اما اغلب این گداها عوام فریبی می کنند و به راستی آن طور که خود را نشان می دهند فقیر و تهیدست نیستند . کار خیر خوب است اما نه اینطور که تو عمل می کنی ، با تو شرط می بندم که اگر فردا هم او را ببینی بدون کفش می بینی . این حرفه آنهاست تا با جریحه دار کردن احساس مردم آنها را تلکه کنند . من اگر جای خواهرم بودم ، فردای آن روز تو را با خود می بردم یکی دو چهارراه دیگر و به طور حتم همان گدا را پیدا می کردم و نشانت می دادم تا با چشم خودت ببینی و باور کنی . خوب بگذریم . حالا از خودت بگو . امروز تمام وقت ما شد نگاه کردن جهیزیه . راستی از اینهمه بقیچه و ملافه و روبالشتی ، چیزی هم نصیب تو می شود؟

خندیدم و گفتم : نه!

پرسید : چرا؟

و من بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- چون مادر می داند کسی سراغم نمی آید و من پیر دختر باقی خواهم ماند . پس چه لزومی دارد خود را گرفتار قرض و دردسر جهیزیه درست کردن بکند.

خاله اخم کرد پرسید:

- چه کسی این مزخرفات را به گوش تو و خواهرم خوانده ؟

بار دیگر شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچ کس . جون واقعیت است همه قبول کرده ایم.

خاله دستم را گرفت و چون از آشپزخانه بیرون آمدیم مرا روی مبل نشاند و گفت :

- و من به تو می گویم که همه در اشتباه هستید و تو نه تنها خل و چل نیستی، بلکه از خیلی از آدمها هم با هوشتر و داناتری . به من بگو آیا آدم دیوانه می تواند تحمل کند و بدون دردسر مدرک بگیرد؟ آیا آدم خل و چل می تواند به آن خوبی و تمیزی خیاطی کند ؟ آیا آدم عقل باخته می تواند مثل تو اینطور منظم و مرتب باشد و از تمیزی مثل آفتاب

بدرخشد؟ من می گویم آنهایی که به انگ دیوانگی می زنند خودشان دیوانه اند نه تو.

خندیدم و گفتم :

- اما من سالهاست این را پذیرفته ام و دیگر برایم تازگی ندارد.

خاله نگاه خشمگینش را به من دوخت و گفت:

- چرا باید برایت عادی شود؟ تو نباید اجازه بدهی کسی دیوانه خطابت کند. من گمانم این است که مادر بزرگت به عمد تو را پیش همه دیوانه جلوه داده تا دختر خودش در خانه نماند و ... وای خدای من مرا ببخش! بی جهت به این پیرزن تهمت زدم. اما از سویی دیگر دلم می سوزد که می شنوم این تهمت ها بر تو وارد می شود و خواهرم با سکوتش آن را تایید می کند. چند شب پیش وقتی من و قاسمی داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم هر دو، هر چه گشتیم تا نمونه ای برای رفتار غیر عادی ات پیدا کنیم، پیدا نکردیم و هر دو به این نتیجه رسیدیم که تو از همه عاقلتری. حرفم را باور کن!

با شنیده شدن صدای بر هم خوردن در حیاط، خاله بلند شد و گفت: قاسمی از پارک برگشت! و همینطور هم بود. آقای قاسمی که من او را از بچگی به علت نداشتن عمو، عمو خطاب کرده بودم وقتی چشمش بر من افتاد لبخند بر لبش نقش بست و با بوسیدن پیشانی ام به من خوشامد گفت و جوایای حالم شد.

روبروی هم نشسته بودیم و عمو داشت از ماجرای که شنیده بود برایمان نقل قول می کرد که بار دیگر صدای در خانه شنیده شد و این بار هم خاله گفت: کیان آمد. عمو بدون آنکه سخن خود را قطع کند گفت:

- جنون ادواری در یک لحظه دست به گریبان مردک می شود و با چند ضربه چاقو زن و سه فرزندش را به قتل می رساند.

کیان که آخر صحبت عمو را شنیده بود با لحنی معترض گفت:

- باز شما شایعه را باور کردید؟ این چه قتلی است که شرحش را در هیچ روزنامه ای ننوشته اند؟

عمو به تمسخر گفت:

- نیست که همه وقایع مملکت را بی کم و کاست دنبال می کنی؟

بی اختیار نگاهم به خاله افتاد و دیدم که او با چشمان فراخ شده به همسرش نگاه می کند . کاملاً مشخص بود که او را از ادامه این بحث برحذر می کرد و او به خاله ننگریسته بود و یا از نگاه او معنا را درک نکرده بود . وقتی کیان از خاله پرسید شام حاضر است یا دوش بگیرم ؟ خاله بلند شد و گفت :

- تا وسایل شام را آماده کنم تو هم می توانی دوش بگیری !

به دنبال خاله روان بودم که عمو گفت:

- خود را عاقلتر از همه می داند ولی ...

خاله با گفتن هیش ، ناراضی بودن خود را نشان داد و در آشپزخانه گفت:

- هیچ وقت آب این پدر و پسر به یک جوی نرفت .

بر سر سفره شام سکوت حاکم بود و به گمانم رسید که وجود یکدیگر را به اجبار تحمل می کنند . وقتی صدای زنگ تلفن برخاست کیان آن را برداشت و با لحنی خشک گفت:

- بله بفرمایید.

سلامش هم کوتاه بود و بعد از اندکی تامل رو به من کرد و گفت:

- با شما کار دارند . الناز خانم است.

با شرمندگی بلند شدم و گوشی را از او گرفتم و گفتم:

- بله عمه جان !

عمه سلام کرد و با شتاب گفت:

- نامه امید بعد از رفتن تو رسید و من صبر کردم تا مادر بالا برود تا بتوانم با تو تماس بگیرم . حالا می گی چکار کنم؟

گفتم: نمی دانم.

عمه گفت:

- مگر نگفتی که تلفنی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- آخه اینطور که نمی شود . من باید اول نامه را بخوانم و بعد جواب بدهم.

عمه گفت:

- باشد . چند لحظه صبر کن تا برایت بخوانم .

خواستم بگویم فردا که صدای خش، خش کاغذ بگویم رسید و پس از آن صدای عمه که گفت :

- سلام و احوالپرسی را دیگر نمی خوانم !

بعد شروع به خواندن نامه کرد و من سراپا گوش شدم . از سکوت میزبانان نگران شدند و نگاهی به یکدیگر انداختند و

زمانی که مجبور شدم بگویم آهسته تر بخوان ، دیدم که نگرانی آنها از میان رفت . نامه که تمام شد عمه پرسید:

- می گویی تا من بنویسم یا این که می نویسی و بعد برایم می خوانی ؟

گفتم:

- به گمانم مجبورم خودم پست کنم چرا که نامه های قبلی هم با دست خط من است . پس می نویسم و بعد برایت می

خوانم و اگر پسندیدی از همین جا برایش پست می کنم. آیا چیزی هست که بخواهی به آن اضافه کنی ؟

عمه گفت :

- آره . برایش بنویس که پدرت ، یعنی داداشم اجازه نمی دهد من و مادرم به قشم برویم و بهتر است که او به تهران

بیاید . بعد هم بگو که مرغهای عشق حالشان خوب است و دلشان برای او تنگ شده . وای الهام . امید از من عکس

خواستی . عکس را چکار کنیم؟

گفتم :

- می نویسم که داداشم اجازه نداد .

جمله من موجب خنده میزبانان شد و خودم هم خندیدم و گفتم :

- در آخر اضافه می کنم که شاید در نامه بعدی برایت بفرستم که دلش نشکند .

الناز که خیالش کمی آسوده شده بود گفت:

- فقط دقت کن که زیاد خشک و رسمی ننویسی و زیاد هم از نا امیدی ننویس . نامه این دفعه اش فقط شده بود پند و

اندرز .

گفتم :

- چشم اطاعت می کنم . دیگر چی؟

الناز کمی فکر کرد و گفت :

- وقتی نوشتی برایم بخوان تا بگویم که دیگر چی به آن اضافه کنی . الهام ! خواهش می کنم همین حالا بنویس . چون می دانی تا این نامه نوشته نشود من قرار و آرام نخواهم داشت .

باز گفتم:

- چشم اطاعت می کنم دیگر کاری نداری؟

که الناز با لحنی مایوس گفت:

- نه .

دلیم به حالش سوخت و گفتم :

- همین حالا می نویسم و به تو زنگ می زنم ، پس بیدار باش.

وقتی گوشی را قطع کردم خاله پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مجبور شدم در حضور آنها بگویم که کاتب الناز شده ام و به جای او برای نامزدش نامه می نویسم . از این حرفم هرسه با صدای بلند خندیدند و قلبا خوشحال شدم که دیدم جو کسالت آور به پایان رسیده و بر لب همه گل خنده نشست . من و خاله و کیان سفره را جمع کردیم و من می خواستم ظرفها را بشورم که خاله مخالفت کرد و گفت:

- برو نامه ات را بنویس تا عمه ات دیوانه نشده .

شاید اولین بار بود که می شنیدم کسی در مورد الناز از جمله دیوانه استفاده کرد و به جای تمام غمهای سالیانم از ته دل خندیدم و به اتاقم رفتم تا نامه امید را بنویسم . اما متاسفانه نه قلم داشتم و نه کاغذ . وقتی از خاله درخواست کردم گفت:

- برو از کیان بگیر.

از این کار آنقدر معذب شدم که تصمیم گرفتم از نوشتن نامه منصرف شوم اما از پسر خاله تقاضای کاغذ و قلم نکنم.

اتاقهایمان روبروی هم و تنها دو گام از هم فاصله داشت . لحظه ای پشت در اتاقش صبر کردم و بعد با پشیمانی وارد اتاقم شدم و در را بستم . روی تخت نشستم و فکر کردم که چکار باید بکنم . تصمیم گرفتم که نامه ننوشته را برای الناز بخوانم و وانمود کنم که دارم از روی نوشته می خوانم . با این فکر پای تلفن نشستم و شماره گرفتم . وقتی صدای الناز را شنیدم او متعجب پرسید:

- به همین زودی نوشتی ؟

گفتم :

- آره ، پس زودتر یادداشت کن .

الناز گفت :

- صبر کن کاغذ و مداد بیاورم .

سنجاق سرم را برداشته بودم تا موهایم رها شوند و هوا بخورند . پس سنجاق را مثل قلم در دست گرفتم و روی میز با تصور این که کاغذ است نوشتم.

- سلام ای سفر کرده مهربان ، ای کسی که جادوی نگاهت ، چنان سحرم می کند که قادر نیستم کلمات را گرد هم جمع کنم و راز دلم را اقرار کنم...

صدای الناز را شنیدم که گفت:

- کمی یواشتر بخوان تا بتوانم بنویسم . از جادوی نگاهت بگو.

گفتم :

- تو بخوان تا من بقیه اش را بگویم .

متعجب پرسید :

- مگر از روی نوشته نمی خوانی ؟

خندیدم و گفتم:

- برق هم قادر نبود به این سرعت نامه بنویسد . نه ! دارم از خودم می گویم تا تو بنویسی و خیالت راحت شود .

نفس بلندی کشید و شروع به خواندن کرد . من هم جمله ام را تغییر دادم و گفتم :

- جادوی نگاهت چنان سحرم می کند که خود را در بهشت و ...

الناز سخنم را قطع کرد و گفت :

- نه . اولی قشنگ تر بود . اسم بهشت آدم را به یاد مردن و زندگی پس از مرگ می اندازد .

گفتم :

- باشه خط بزن . حالا از اول سطر برایم بخوان .

الناز خواند:

- سلام ای سفرکرده مهربان . ای کسی که جادوی نگاهت ...

گفتم:

- بنویس چنان سحرم می کند که قادر نیستم کلمات را گرد هم جمع کنم و از خود بگویم . ساعتی می شود که نامه ات

را دریافت کرده ام و ...

بار دیگر صدای الناز بلند شد که گفت:

- می نویسم نامه پر مهرت را دریافت کردم .

عصبی شدم و گفتم:

- حرفم را قطع نکن و بعدا هرچه خواستی تغییرش بده .

الناز گفت:

- باشه ، باشه . دیگه هیچی نمی گم .

گفتم :

- نامه را پیش از خواندن بوییدم و بر دیده نهادم .

الناز پرسید :

- داری با من حرف می زنی یا نامه می نویسی ؟

فریاد زدم:

- آخه دختر خل مگر من نامه دریافت کردم ؟ معلوم است که دارم از زبان تو می نویسم.

الناز با لحنی بغض آلود گفت:

- عصبانی نشو . من که تو را نمی بینم تا متوجه حرکاتت شوم .

گفتم:

- بله حق با توست . اما عمه جان از همین حالا وقتی می گویم بنویس بدان که داری نامه می نویسی . لطفا صحبت نکن با بتوانم حواسم را جمع کنم.

الناز گفت:

- باشه . هر وقت بگی می نویسم .

گفتم:

- بنویس . نامه تو را ساعتی پیش دریافت کردم و قبل از خواندن بوییدم و بر چشم گذاشتم . می دانی چرا؟

صدای الناز را شنیدم که پرسید : چرا؟

براستی از کوره در رفته بودم و با خشم فریاد کشیدم:

- محض ارا. اینطور نمی شه! مگر قرار نیست من نامه بنویسم پس می نویسم و آن را پست می کنم . اما قبل از پست کردن برایت می خوانم . پس تا فردا شب بخیر.

وقتی گوشی را با خشم قطع کردم ، از حماقت او آن قدر عصبانی بودم که از اتاق خارج شدم تا لیوانی آب بنوشم . اعضا خانواده هر یک به اتاق خود رفته و هال و آشپزخانه خاموش و بی صدا بود . چراغ روشن کردم و قدم به آشپزخانه گذاشتم و لیوان آب را لاجرعه سرکشیدم و در همان حال دلم برای الناز سوخت و به خود گفتم:

- درخواست می کنم.

با این تصمیم پشت در اتاق کیان ایستادم و تقه ای به در زدم . وقتی در را گشود چنان خجالت کشیدم که زانم بند آمد و به سختی توانستم بگویم :

- کاغذ و قلم می خواهم.

او لبخند بر لب داشت و همین لبخند موجب قوت قلبم شد . وقتی قلم و کاغذ را بسویم گرفت ، پرسید:

- براستی می توانستی بدون آنکه یادداشت کنی یک نامه کامل بگویی؟

گفتم :

- با این که این کار را تا بحال نکرده ام اما می توانستم .

کیان گفت:

- حافظه خوبی داری . بدون آن که بخواهم صدایت رامی شنیدم.

گفتم :

- متاسفم که باعث آزار شدم .

سر تکان داد و گفت :

- نه برعکس . کنجکاو شده بودم که ببینم بدون قلم و کاغذ چگونه نامه می نویسد . اما گویا عمه الناز شما با در دست

داشتن قلم و کاغذ نتوانست مکنونات شما را مکتوب کند .

گفتم:

- بله نتوانست. شاید مقصر من هستم که به جای او می نویسم و او فقط پس می کند .

پرسید:

- پیش از این که بروید به این سوال جواب دهید . آیا تا بحال پیش آمده که از زبان یک مرد برای خانمی نامه

بنویسد؟

از این سوال بی اختیار خندیدم و پیشانی او را پر از چین و چروک کردم و فهمیدم که خنده ام نابجا بود . شرمنده سر

به زیر انداختم و گفتم :

- نه پیش نیامده .

و بعد دیگر به انتظار نایستادم و با گفتن از قلم و کاغذ ممنونم ، شب بخیر، به اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم . بعد

با حالتی عصبی پشت میز نشستم و جواب نامه امید را دادم . این نامه دیگر نامه قبلی نبود و از جملات سرد و کلیشه

ای استفاده کرده بودم و با این نیت که زین پس عمه باید خود جواب نامه هایش را بدهد به بستر رفتم و دیده برهم

گذاشتم . اما به جای خواب فکرم رفت به دنبال سوال کیان و از خود پرسیدم یعنی او هم به درد عمه مبتلاست و نمی

تواند مکنونات قبلی اش را به صورت جمله بنویسد ؟ اگر چنین است چرا از تماس تلفنی بهره نمی گیرد ؟ بعد به خود

جواب دادم شاید نامزد او هم مسافر است و از هزینه تلفن نگران است . اما او که فقیر نیست و از در آمد خوبی برخوردار است. شاید حق باخاله است که می گوید پسرش نم پس نمی دهد و بیشتر در آمدش را پس انداز می کند . اگر اینطور باشد بیچاره نامزدش که مجبور است عمری با مرد خسیس بسازد . از کاغذ و قلم دادنش معلوم است که حق با خاله است . فقط یک برگ کاغذ . هیچ فکر نکرد که ممکن است نامه خط خوردگی پیدا کند و کاغذ دیگری برای پاکنویس لازم باشد . آه که چقدر از مرد خسیس و ناخن خشک بدم می آید. اما از این که مرا مورد اعتماد و اطمینان قرار داد و با سوالش به من رساند که در زندگی اش دختری نقش دارد می بایست از او تشکر می کردم . آه اگر خنده نابجا نکرده بودم شاید بیشتر از خودش و نامزدش اطلاعات کسب کرده بودم . اما همین خنده موجب شد او به یاد دیوانگی ام بیفتد و از گفتن پشیمان شود . می بایست در رفتار و حرکاتم بیشتر دقت داشته باشم و مراقب باشم تا اعتماد سلب شده را مجددا به دست آورم . با این تصمیم دیده برهم گذاشتم و به خواب رفتم .

فصل دوم

صبح به هنگام صرف صبحانه وقتی پسر خاله با عجله و شتاب صبحانه می خورد خاله معترض پرسید :

- چرا اینقدر با عجله ؟

او در حالیکه بلند می شد گفت :

- دیشب خوب نخوابیدم و قرار ملاقاتم دیر شد .

پسر خاله هنوز از در خارج نشده بود که خاله پرسید :

- نهار برمی گردی ؟

پسر خاله گفت:

- گمان نکنم چطور مگر؟

خاله گفت : می خواهم الهام را ببرم سینما و بعد هم دوتایی بیرون پیتزا می خوریم.

کیان با گفتن خوش بگذرد ، کیفش را برداشت و با شتاب از خانه خارج شد .

عمو هم که از برنامه با خبر شد ، بلند شد و گفت :

- من هم به دیدن خواهرم می روم و هنگام غروب برمی گردم .

خاله با پایین آوردن سرش موافقتش را اعلام کرد و بعد رو به من گفت :

اگر عجله کنی به سانس اول می رسیم .

دور نبودن سینما از خانه خاله که تنها چهارراهی فاصله بود ، خاله ترجیح می داد از همان سینما استفاده کند و تنها

فیلمهایی را که همان سینما اکران می کرد، ببیند . وقتی مقابل گیشه ایستادیم خاله با پرسیدن چه فیلمی است ؟

بدون توجه به پوستره‌های پشت ویتترین ، خانم فروشنده بلیط را وادار نمود تا بگوید فیلم رزمی است و با این اطلاع

خاله اخم بر پیشانی آورد و رو به من پرسید:

- فیلم رزمی دوست داری ؟

وقتی سر تکان دادم به نشانه نه خاله بازویم را گرفت و هر دو از مقابل سینما دور شدیم و خاله گفت:

- می رویم پاساژ و در آنجا گردش می کنیم . پاساژی تازه افتتاح شده که می دانم تو از دیدن آن خوشت می آید .

پاساژ در چهار طبقه و با تعداد مغازه های نسبتا زیاد که تنوع اجناس آنها همانطور که خاله گفته بود سرگرم کننده بود

. خاله وقتی پشت ویتترین یک جواهر فروشی ایستاد و با دقت به طلاهای درون ویتترین نگاه کرد . پرسیدم :

- می خواهید طلا بخرید؟

به رویم لبخند زد و با گفتن با کدام پول ؟ جوابم را داد و بعد اضافه کرد :

- دلم می خواهد به عروس آینده ام طلایی زیبا هدیه کنم . اما گران نباشد . اما متاسفانه هر روز که می گذرد طلا گران

می شود که ارزان نمی شود.

با خود فکر کردم که خاله هم از وجود عروس خود آگاه است و بی اختیار پرسیدم:

- خوشگل است؟

خاله پرسید : کی ؟

گفتم : عروس !

خاله با صدا خندید و گفت : چه می دانم .

من هم خندیدم و گفتم :

- اما من می دانم زیباست و آقا کیان را حسابی اسیر کرده!

خاله مثل برق گرفته ها تکان سختی خورد و پرسید:

- چی گفتی یکبار دیگه بگو؟

و من هم چون حرفی برای گفتن نداشتم ماجرای شب گذشته را تعریف کردم و در آخر گفتم:

- خاله اگر من بی موقع نخندیده بودم حتمی آقا کیان از او برایم تعریف می کرد.

خاله با نظرم موافق نبود و به اخلاق پسرش بهتر از من آگاه بود سر تکان داد و گفت: نه او هیچوقت این کار را نمی کرد

چون می داند تو آدم راز نگهداری نیستی و به همه خواهی گفت.

از تعبیر و عقیده خاله در مورد خودم آنچنان افسرده شدم که زیر لب پرسیدم:

- خاله من کدام دهن لقی را کرده ام که ...

خاله حرفم را قطع کرد و گفت:

- همین که ماجرای دیشب را برایم تعریف کردی. البته من خوشحال شدم که به من گفتی اما تو نمی بایست حرف

کیان را برایم نقل قول می کردی. این رفتار با سن و سال تو مغایر است.

گفتم: اشتباه کردم متاسفم.

خاله به رویم لبخند زد و گفت:

- من کارت را در مورد خودم تایید می کنم اما اگر آنچه از کیان شنیدی را برای مادرت و الناز تعریف کنی آن وقت ...

شتابزده گفتم:

- من اینکار را نمی کنم و هیچ کس از دهان من حرفی نخواهد شنید.

خاله دستم را گرفت و ما از پشت ویتترین طلافروشی گذشتیم. وقتی تمام مغازه ها را یک به یک دیدیم و پایین آمدیم

خاله نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت می رویم پیتزا بخوریم. جای خوبیست و به خانه نزدیک است. وارد پیتزا

فروشی که شدیم بیشتر صندلی ها اشغال شده بود و خاله ترجیح داد به جای انتظار کشیدن برای خالی شدن صندلی

غذای خود را گرفته و به خانه ببریم. وقتی با دستی پر وارد خانه شدیم خاله نفس بلند و آسوده ای کشید و گفت:

- هیچ کجا خانه نمی شود. امروز بخت با ما سازگار نبود. نه سینما، نه پیتزا فروشی!

خندیدم و گفتم : خانه بهتر است .

بار دیگر تایید کرد و گفت : زودتر بخوریم تا سرد نشده .

با عجله تغییر لباس دادیم و هر کدام جعبه خود را پیش رو گذاشتیم که مشغول خوردن شویم که صدای برهم خوردن

در آمد و خاله گفت: قاسمی بر گشت .

اما او اشتباه می کرد چون کسی که از در وارد شد پسرخاله بود و خاله با دیدن او آه کوتاهی کشید و پرسید : تویی؟

توکه گفتمی ناهار بر نمی گردی !

پسرخاله قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و پرسید : اگر ناراحتی برگردم ؟

خاله از جا بلند شد و با گفتن خودت را لوس نکن بگو ببینم غذا خورده ای یا نه؟ بشقابی روی میز گذاشت و اضافه کرد

: اگر نخورده ای مشغول شو تا سرد نشده.

پسرخاله به طرف اتاقش که می رفت با رنجیدگی گفت: شماها بفرمایید . من حالا گرسنه نیستم .

خاله با بی قیدی شانه بالا انداخت و رو به من گفت مشغول شو و خودش رو برویم نشست و من و خاله با هم یک جعبه

پیتزا را بین خود تقسیم کردیم و جعبه دیگر را برای پسرخاله کنار گذاشتیم . وقتی او برای خوردن آب وارد شد از

صورتش به خوبی هویدا بود که از هر دوی ما رنجیده است و این رنجیدگی با ابن پرسش خاله که بگذارم گرم بماند؟

بروز داده شد و پسرخاله با نوشیدن تنها یک لیوان آب گفت : من گرسنه نیستم .

به اتاقش برگشت و در راهم بست . چهره خاله در هم رفت و گویی با خود حرف می زند گفت: زن نمی گیرد و پی

زندگی اش نمی رود تا من هم تکلیف خودم را بدانم . سی سال ترو خشکش کردم دیگر کافی است .

خواستم بگویم سی و دو سال اما لب فرو بستم و هیچ نگفتم .

وقتی هر دو برای استراحت به اتاقهایمان رفتیم صدای زنگ تلفن هم بلند شد و نه خاله خیال برداشتن گوشی را

داشت و نه پسرخاله . وقتی بالاخره صدای زنگ قطع شد فهمیدم که یکی از آن دو کوتاه آمده و گوشی را برداشته

است . لحظاتی بعد صدای بلند پسرخاله را خطاب به خودم شنیدم که گفت : الهام گوشی را بردار!

به گمانم رسید که لحنش با اینکه مرا تنها الهام خطاب کرده بود و از گفتن خانم به دنبال اسمم چشم پوشی کرده بود

اما دوستانه نیست و اهانت آمیز است . گوشی را برداشتم و از شنیدن صدای عمه خشم خود را بر سر او فرود آوردم و

پرسیدم : دیگه چه خبره باز هم نامه رسیده ؟

عمه که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت او هم با لحنی خشمگین گفت : چه طرز برخوردی ؟ تماس گرفتم تا بپرسم آیا پست کردی یا نه .

دیدم که اشتباه از من است خندیدم و گفتم : ببخشید عمه جان . آن رگم گل کرده بود ، دست خودم نبود.

عمه که گویا قانع شده بود با لحن آرامی گفت : عیب نداره حالا بگو با نامه چه کردی ؟

گفتم : خیالت راحت باشد صبح اول وقت آن را پست کردم .

عمه نفس بلندی کشید و پرسید : اگر از تو بخواهم که متن نامه را برایم بخوانی عصبانی می شوی ؟

کمی در دادن جواب درنگ کردم چون نه پیش نویس نامه ای داشتم و نه کاملا به یادمانده بود که در نامه چه نوشته

ام . خندیدم و گفتم : باور کن فقط از امید و فرادهای روشن و کمی از خستگی تهیه جهیزیه نوشته ام و...

عمه سخنم را قطع کرد و پرسید : پس چه نوشتی بخوان تا لااقل بدانم .

گفتم : باشه عمه جان شما خودت را ناراحت نکن. الان برایت می خوانم چند لحظه گوشی دستت باشد .

گوشی را در دستم می فشردم و خدا، خدا می گفتم که چه باید بکنم . نامه ای که در راه بود اصلا محبت آمیز نبود و

بیشتر به نامه ای شباهت داشت که مادری برای فرزند سفر کرده خود می نویسد .

صدای الو- الو گفتن الناز موجب شد تا گوشی را روی گوشم بگذارم و بگویم گوش کن عمه تا برایت بخوانم . اما حتم

دارم که نه تنها خودم بلکه عمه هم از جملاتی که سرهم کرده و به او تحویل دادم چیزی نفهمید و در آخر وقتی با

آخرین نفس برآمده توانستم بگویم نامزد چشم انتظار تو الناز . صدای عمه آمد که گفت: الهام آن قدر از لغات قلمبه

سلمبه استفاده کردی که من چیزی نفهمیدم .

برای آنکه مجبور به توضیحات بیشتر نشوم گفتم : عمه چرا تماس نمی گیری تا پیش از رسیدن نامه ات خودت با او

صحبت کرده باشی ؟

عمه با لحنی ناراضی گفت : این یکی دو روزه چه بلایی سرت آمده که فراموش کردی ما حق صحبت کردن نداریم.

گفتم : بله می دانم اما یکبار که قانون شکنی نیست .

عمه پرسید : اگر فهمیدند .

گفتم: نخواهند فهمید. اصلاً بنداز گردن دیوانگی من و بگو که الهام شماره گرفت و من مجبور شدم صحبت کنم. اسم من که در میان باشد کسی با تو کاری نخواهد داشت.

به ظاهر قانع شد و گفت: این کار را می‌کنم. اما الهام فراموش نکنی تو بودی که مرا به این کار تشویق کردی.

دل‌م می‌خواست گریه کنم و بگویم باشه عمه. کتک از مادر خوردن بهتر از تحقیر شدن است. اما به جای آن گفتم باشه و خداحافظی کردم. وقتی گوشی را گذاشتم مصمم بودم که وقتی از گرمای هوا کاسته شد، از خاله بخواهم که مرا به خانه برگرداند. احساس شکست و ناتوانی می‌کردم. و قادر نبودم از جا حرکت کنم. وقتی صدای تقه ای به در اتاقم خورد با گمان اینکه خاله است از جا بلند نشدم و فقط گفتم بفرماید.

در اتاق که باز شد و اندام پسرخاله را دیدم دهانم از تعجب باز مانده بود. پسرخاله گفت: چون می‌دانستم بیدارید آمدم تا خواهشی از شما بکنم.

به زور توانستم بگویم خواهش می‌کنم.

پسرخاله نگاهی به پشت سر خود انداخت و سپس گفت: می‌خواهم برایم نامه ای بنویسید. این کار را می‌کنید؟

بی‌اختیار سر فرود آوردم و او لبخند رضایت بر لب آورد و گفت: متشکرم. جای اسم را خالی بگذارید خودم اسم را می‌نویسم.

بعد دستی را که پشت خود پنهان کرده بود روبرویم گرفت و من دفتری دیدم. پسرخاله گفت: چون می‌دانستم قبول می‌کنی دفتر و قلم آوردم. لطفاً بنویس بعد که تمام شد با تک سرفه ای آگاهم کت تا بیایم بگیرم. فقط فراموش نکن که داری از سوی یک مرد نامه می‌نویسی.

پسرخاله با گفتن این حرف دفتر را روی پایم گذاشت و با شتاب از اتاق خارج شد. دقایقی بعد وقتی بر خود مسلط شدم تازه فهمیدم که با پذیرفتن درخواست او چه خبط بزرگی مرتکب شدم و بار دیگر خدا، خدایم از سر گرفته شد.

چه برآستی نمی‌دانستم چه باید بنویسم و چگونه او را توصیف کنم. آیا زیباست؟ آیا رنگ چشمانش آبی و به رنگ

دریاست یا سیاه و چون شب می‌ماند؟ آخ خدایا چگونه زنی را که تا کنون ندیده‌ام توصیف کنم؟ خواستم بلند شوم و بروم بگویم که قادر به انجام این کار نیستم. اما کم‌رویی و حجب مانع از بلند شدنم شد و به خود گفتم: او هرگز از تو

درخواستی نداشته و این اولین بار است، پس چطور می‌خواهی زیر قولی بزنی که داده‌ای.

مایوس و ناامید دفتر را گشودم و نوشتم . اما در اواسط نامه پی بردم که احساسات زنانه ام را بروز داده و نامه ام نامه هجو و هذیان آمیز است . پس آن را پاره کردم و نامه دیگری را آغاز کردم . دومین و سومین نامه نیز تفاوت چندانی با اولی نداشت و به ناچار شکست را پذیرفته و این بار با دلیل این که قادر به انجام درخواست او نیستم ، بلند شدم تا انصرافم را اعلان کنم اما لبخند او و این که پسرخاله باور داشت که می توانم بنویسم ، مرا بر جای نشانند و بار دیگر قلم به دست گرفتم و نوشتم .

از خانه که بیرون می روم ، امید دیدن تو گامهایم را استوار می کند و بر سرعت قدمهایم می افزاید و فراموش می کنم که سالهاست دوران شباب را پشت سر نهاده ام . در مرور خاطراتم هیچ روزنه نوری نمی یابم که مرا اینسان که اینک قلبم ملامال از نور امیدست به خاطر آورد و این را مدیون تو هستم . تویی که به زندگی معنا داده و خودم را به خودم شناسانده ای . ای کاش تو را سالهایی بس دور دیده بودم تا جوانی را آسان از کف نداده و به تنهایی این راه را نپیموده بودم . می دانی چند سال چشم به راه تو روز را به شب و شب را وصل آفتاب ، فصول را تجربه کرده ام . وقتی تو را دیدم تازه دریافتم که خوابهایی طلایی بدون رویت ، رویت حضور تو را در خانه مردمک چشمم باور کرده و با نقش صورتت آشنا بوده اند . پس تو ای تصویر جان گرفته ، بدان که پیش از آن که قدم به خانه ام بگذاری در قلبم جای داشته و ساکن و مالک آن خانه بوده ای . دستت را با اطمینان از این که راه بلدی تو را هدایت خواهد کرد به من بده تا تو را بسوی نور و روشنایی راهبرباشم و به سر انگشت چادویی طبیعت ، خوشه ، خوشه ستاره چیده ، مهمان خانه ات کنم . آیا این دل دردمند را به نوازش لبخندی می نوازی؟ و اجازه می دهی با حضور آنهایی که مرا در دامن پر مهر و عطوفت خود پرورانده اند قدم در آستان خانه ات گذاشته و تو را ای نازنین آن گونه که در شان و شایسته فرشتگان است خواستگاری نمایم؟ که اگر مکنونات قلب تو با دل ناباور من همسو و هم آواز باشد ، چه خوشبخت و شادکام خواهم بود . در انتظار تبسمی از تو . کیان .

پیش از آن که نامه را بخوانم از خشکی گلو و سینه به سرفه افتادم و همین موجب شد تا پسرخاله گمان برد که او را می خوانم و به آنی در اتاق گشوده شد و او به درون آمد و پرسید: تمام شد؟

سر فرود آوردم و به سختی گفتم : بله اما هنوز نخوانده و اصلاح نکرده ام .

دفتر را برداشت و گفت : خودم اصلاحش می کنم . ممنون .

بعد از رفتن کیان حس حسادت در وجودم جوشید و خود را بدبخت و سیاه روز دیدم و به خود گفتم: چه می شد اگر من هم مهم بودم و کسی به من توجه نشان می داد . من و عمه من و این دخترک . چرا باید بین ما تفاوت وجود داشته باشد؟

صدای خاله آمد که از پشت در اتاق می پرسید : الهام خوابی ؟

در را باز کردم و گفتم : نه خاله جان .

خاله به درون آمد و روی لبه تخت نشست و گفت : بیا عصرانه بخور و بعد با هم برویم خرید . بگو شام چه دوست داری برایت درست کنم . می دانم که در خانه شما برنامه تغذیه درست نیست و به قدر کافی مواد پروتئینی به برنت نمی رسد .

خواستم اعتراض کنم که خاله بلند شد و گفت : زود لباس بپوش تا من هم آماده شوم .

با رفتن خاله لباس پوشیدم و قصد داشتم از اتاق خارج شوم که صدای کیان را شنیدم که از پشت سرم گفت: این چه لاطائاتی است که پشت سر هم ردیف کرده ای . من کی گفتم بنویس که قصد خواستگاری رفتن دارم و تنها اوست که باید اجازه بدهد ؟

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم : متاسفم منظور من این است که عشقهای پاک به سرانجامی خوش ختم می شود و دوستی های صادقانه بدون آلودگی و پلیدی هستند . از این که شما را مایوس کرده ام شرمنده ام . نگاهم کرد که تا عمق جانم را لرزاند و با لحنی بم و دو رگه گفت: تو مقصر نیستی من می بایست می فهمیدم که این کار از عهده تو ساخته نیست .

از خود پرسیدم : آیا به دیوانگی ام اشاره دارد یا به بی تجربگی ام .

وقتی رفت حس کردم که دلم می خواهد گریه کنم و خودم را سبک کنم . در کنار خاله راه نمی رفتم بلکه خود را به دنبال او می کشیدم تا گمان نبرد که در وجودم چه غوغایی ست . خاله از سوپر به قول خودش مواد پروتئینی خرید و هنگام بازگشت اجناس خریداری شده آن تنمه قوایم را نیز به خود اختصاص داد و کمرم را خم کرد به طوری که خاله متوجه شد و پرسید :

- خیلی سنگین است ؟

سر تکان دادم به نشانه نه و سعی کردم با او همگام شوم . وقتی خاله پشت مغازه کلوپ فیلم توقف کرد و داخل شد من بسته ها را بر زمین گذاشتم و نفس تازه کردم دقیقی بعد خاله با دو حلقه فیلم بیرون آمد و گفت:

- فیلم را در خانه می بینیم و در صف فروش بلیط نمی ایستیم .

وارد خانه که شدیم مستقیما به آشپزخانه رفتیم و خاله بسته ها را اسکان داد و با گذاشتن بسته ای ماهی در آب گفت :

- تا یخ ماهی ها آب شود یکی از فیلمها را می توانیم ببینیم .

هر دو به حال برگشتیم و من روبروی تلویزیون نشستم و خاله یکی از آنها را در ویدئو گذاشت و خودش در کنارم نشست . فیلم پس از چند دقیقه نمایش حوصله مان را سر برد و خاله به بهانه ماهی و شام بلند شد و به آشپزخانه رفت و من هم که از صدای فیلم کلافه شده بودم در ذهن سناریو را به پایان بردم و به دنبال خاله روان شدم .

بر سر سفره شام خاله موضوع فیلم را مطرح کرد و عمو قاسمی با خنده گفت:

- خوب صامت نگاه می کردید مثل قدیم .

من گفتم : کلوپ مقصر است که فیلم بدون کیفیت را به مشتریها می دهد!

پسر خاله سرفرود آورد و لبخند زد و نشان داد که رنجش نسبت به من پایان گرفته . بعد از شام همه نشستند تا فیلم دوم را نگاه کنند و عمو قاسمی وقتی فهمید فیلم هندی است بلند شد و گفت : خودتان ببینید .

و به اتاقش رفت . کیان هم با گفتن خواندن کتاب بهتر از دیدن فیلم است ، نظرش را ابراز کرد و بلند شد و به اتاقش رفت . تنها من و خاله نشسته بودیم و در اوایل فیلم وقتی رو برگرداندم تا از او بپرسم آیا آب میل دارد یا نه دیدم چشم بر هم گذاشته و به خواب رفته . فهمیدم که حضور من موجب شده که او تنهایم نگذارد و خود را معذب کند .

پس دستم را روی دستش گذاشتم و همین عمل باعث شد چشم باز کند و بگوید : هان ! مثل اینکه خوابم برد!

گفتم : خاله جان من هم خوابم گرفته و خواستم بگویم بلد نیستم ویدئو را خاموش کنم .

خاله خوشحال و راضی بلند شد و ویدئو را خاموش کرد و با گفتن شب بخیر به اتاقش رفت . برخلاف آنها خوابم نمی آمد و بدون هیچ صدایی آرام و پاورچین خود را به تراس رساندم و روی پله نشستم و به شب و آسمان پرستاره نگاه کردم و بعد با اجازه خودم باغچه ها را آبیاری کردم و فوران آب را تا نوک درختان بالا بردم تا آنها نیز برگ خود را

شسته و از خنکای آب لذت ببرند . پورکهای آب به سویم بازمی گشت و چون شبمی بر سر و رویم می بارید . بوی خاک و گیاه مرا برد به خانه و احساس دلتنگی کردم و به خود گفتم :

- مادر یکبار هم تماس نگرفت تا جویای حالم شود . شاید می ترسید که خاله به عنوان درد دل از من عیب جویی کند و او را متهم کند که در تربیتتم سهل انگاری کرده و مرا آنطور که شایسته است تربیت ننموده و ایرادهایی در این ردیف . شاید هم می خواهد در این چند روز اعصاب تهییج شده اش را آرام و برای رویارویی با من و رفتار ناهنجارم خود را آماده سازد و خیلی ضعیف و خوش باورانه این که ، دلش به حالم سوخته و پیش خود فکر کرده بعد از کار سنگین خیاطی بهتر است استراحت کنم و نمی خواهد به مادر بزرگ امکان دهد که مرا به خانه فرا بخواند . هرچه که هست باشد ! اما من دلم برای تشرها و نیش زبانش تنگ شده و چهره پدر را با آن سگرمه های در همش دوست دارم .

من تصمیم نداشتم که بیش از دو روز مهمان خاله باشم ولی گویا خاله می خواهد طبق سنت هر ساله مرا یک هفته نزد خود نگهدارد . ای کاش این کار را نمی کرد و مرا به خانه باز می گرداند. موضوعی که خاله و مادر فراموش کرده اند این است که من دیگر یک دختر بچه کوچک نیستم و خیلی چیزها را می فهمم و درک می کنم . خوب می فهمم که خاله کیفیتش را با خود به اتاقش می برد و کشوی میز توالتش را قفل می کند و عمو قاسمی هم به وقت خواب کت و شلوارش را به اتاق خواب می برد . شاید گمان دارند که من پولهایشان را برداشته و نه برای خود بلکه بین فقرا تقسیم می کنم . حال علاج واقعه قبل از وقوع کرده ، مقابل هر اتفاق غیر منتظره ای را گرفته اند . تنها پسرخاله است که رفتارش کمی اسرارآمیزتر از گذشته شده ولی با این وجود ساعت گرانبهایش را که روی تلویزیون می گذاشت برنداشته و با خود همراه نکرده است . هوای گرم را نسیم ، جان بخش ساخته و از دورها بوی باران می آید که گمانم از اثرات آشتی آب و خاک است .

نمی دانم آیا الناز توانست با امید صحبت کند و اگر صحبت کرده چه حرفهایی میانشان رد و بدل شده ، فقط امیدوارم که صادقانه به او حقیقت را گفته و مرا از عذاب الیم نجات داده باشد . امید چه زیبا مرا دخترکم ، خوشگلکم خطاب می کند و صحبتهایم را گوش می کند و پراکنده گویی هایم را راحت می پذیرد. حس می کنم که مصاحب خوبی است و زود از کوره در نمی رود و نمی رنجد .

به یقین او قابل تحمل تر از پسرخاله است که با وقاحت نوشته ام را لاطائل خواند و دلم را شکست . او حتی با نگاهش تحقیرم کرد و مرا دیوانه خواند .

حس می کنم که به نامه هایی که از امید می رسد وابستگی پیدا کرده ام . چه او در واقع جواب هذیان های مرا می دهد و نه تنها تحقیرم نمی کند بلکه با گفتن تو دخترکم ، خوشگلکم چه پر احساس و عاطفی هستی مرا به لطف می نوازد . اما آیا الناز زیباست . یا آن که به چشم امید دخترخوشگلی آمده ؟ گرچه مردم پشت سرمان هم گفته اند که ما دخترهای زیبایی هستیم اما عبارات امید آکنده از باور قلبی اوست و الناز چه زن خوشبختی خواهد بود . غمی که بر قلبم فشار آورد با آهی بلند از سینه ام بیرون شد و به خودم گفتم :

- بس کن . حسادت صفت اهریمن است و آینه دلت را تار و کدر می کند . بلند شو و تا بیش از این در دام گرفتار نشده ای خود را خلاص کن .

با این نیت بلند شدم و به ماهیها که خوابشان را آشفته کرده بودم شب بخیر گفتم و بار دیگر پاورچین ، پاورچین به اتاقم برگشتم و به امید دیدن خواب طلایی دیده بر هم گذاشتم .

صبح از صدای بلند و فریاد گونه کیان دیده ام باز شد و نگران در بستر نشستم . شنیدم که خاله می گفت : حواست را جمع کن ببین کجا گذاشته ای .

و پسرخاله عصبانی غرید من حواسم جمع است و آلزایمر نگرفته ام.

خاله گفت : شاید افتاده زیر تخت یکبار دیگر خوب نگاه کن .

بلند شدم و در اتاق را گشودم تا اگر از من کمکی ساخته است انجام دهم . که خاله با دیدنم قبل از اینکه جواب سلامم را بدهد پرسید :

- تو ساعت کیان را ندیدی؟

وقتی گفتم چرا هر دو از اتاق بسویم نگاه گرداندند و خاله پرسید : کجاست ؟

گفتم : دیشب روی تلویزیون بود .

کیان کلافه و عصبی گفت : این را خودم می دانم اما حالا نیست . دیرم شده و باید زودتر بروم .

خاله درمانده گفت : همه جا را گشته ایم اما نیست . مثل اینکه یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته می شود تو هم

اتاق را بگردی . تنها اینجاست که نگشته ایم .

منظور خاله را فهمیدم و خودم را کنار کشیدم تا داخل شود و برای اطمینان خاطرش کیف و ساکم را هم روی تخت ریختم تا مطمئن شود چیزی را پنهان نکرده ام . خاله پس از حصول اطمینان با اخمی زودگذر به من گفت:

- چرا کیف و ساکت را خالی کردی؟

به طعنه گفتم : شاید موش ساک را در کیف و یا ساک من پنهان کرده بود .

پسر خاله لباس پوشیده بود و فقط به انتظار پیدا شدن ساعتش بود و هر لحظه به ساعت دیواری هال نگاه می کرد و زیر لب می غرید : دیرم شده پس این ساعت کجاست ؟

صدای برهم خوردن در حیاط شنیده شد و دقیقه ای بعد عمو قاسمی با در دست داشتن دو نان وارد هال شد و هنگامی که هر سه ما را پریشان دید ، متوحش شد و پرسید: چیزی شده ؟

کیان گفت : امروز قرار مهمی داشتم و می بایست زودتر از همیشه می رفتم اما ساعت گم شده و پیدایش نمی کنم .

عمو قاسمی خندید و از جیب شلوارش ساعت را بیرون آورد و مقابل صورت گرفت و با خنده پرسید : دنبال این می گشتی ؟

کیان وقتی چشمش به ساعت افتاد با دو گام بلند خود را به پدر رساند و آن را از دست پدر قاپید و ناراضی گفت : پیش شما چه می کند ؟

او به انتظار توضیح پدر نایستاد و با عجله رفت و خاله هم به سوی آشپزخانه رفت . من به اتاقم برگشتم تا لوازم کیف و ساکم را سر جایشان بگذارم که حس کردم آن قدر تحقیر شده ام که دیگر جایی برای گذشت و چشم فرو بستن باقی نمانده . به سرعت تغییر لباس دادم و ساک و کیفم را برداشتم و برای خداحافظی به آشپزخانه رفتم . خاله با بهت نگاهم کرد و گفت :

- چرا لباس پوشیده ای ؟

و عمو قاسمی روی صندلی کج نشست تا بتواند بهتر مرا ببیند و بعد از دیدن او هم پرسید : کجا ؟

به سختی توانستم بگویم : بر می گردم خانه و بیشتر از این زحمت نمی دهم .

خاله به سویم آمد و شانم را گرفت و گفت : مگر می گذارم که بروی . آن هم ناشتایی نخورده ! من به مادرت گفته ام

که یک هفته تو را نگه می دارم . پس نگران نباش .

گفتم : نگران نیستم اما باید برگردم .

عمو قاسمی پرسید : آیا چیزی شده که تو را ناراحت کرده ؟

خاله پرسید : نکنه از حرف من دلخور شده ای که خواستم تو هم اتاقت را بگردی هان؟

سر تکان دادم . چه می دانستم اگر دهان باز کنم با هر واژه ، قطره اشکی هم از دیده ام فرو می ریزد . خاله دستم را

کشید و مرا روی صندلی نشاند و با آوای پشیمانی گفت :

- باور کن الهام من از حرف خود منظوری نداشتم و فقط می خواستم کیان کوتاه بیاید و آن قدر غر نزنند . باور کن اگر

ساعت پیدا هم نمی شد هیچ کس به تو شک نمی کرد . من معذرت می خوام!

گفتم : من هرگز مال دیگران را بذل و بخشش نمی کنم و اگر رفتارم موجب سلب اعتماد شده باید بگویم که ...

اشک مجال صحبت بیشتر نداد و خاله هم متاثر شد و گفت:

- تو باید مرا ببخشی . باور کن که نفهمیده ام از توچه خواسته ام . همه اش تقصیر قاسمی است که بدون اجازه ساعت

کیان را برداشته و با خود برده بود .

عمو قاسمی که توجیهی برای کار خود نداشت سر به زیر انداخته بود و نان را ریز، ریز می کرد . با اصرار خاله صبحانه

خوردم اما بر رفتن اصرار کردم و به ناچار خاله پذیرفت و هنگام خداحافظی عمو قاسمی گفت:

- امیدوارم این ماجرا را فراموش کنی و به مادر و پدرت چیزی نگویی . نمی خواهم روابطمان تیره و تار شود .

سر فرود آوردم و گفتم: مطمئن باشید به خاطر پذیرایی تان ممنونم .

و از در خانه خارج شدم . در طول راه هر دو ساکت بودیم و من اطمینان داشتم که دیگر هرگز مهمان خاله نخواهم شد .

سر کوچه مان کمی پا سست کردم و ایستادم . نگاهی سرشار از عشق تا ته کوچه کردم و نفس عمیق کشیدم و به خاله

گفتم :

- این کوچه و آدم هایش را دوست دارم . چون این آدم ها مرا هرگز به دزدی متهم نکرده اند .

خاله گفت : خواهش می کنم الهام من که از تو عذرخواهی کردم .

گفتم : بله . اما دلم به قدری شکسته که گمان نکنم ترمیم شود .



حیاط را شسته و تمیز دیدم و به گمانم رسید که انتظار مهمان یا مهمانهای را دارند . مادر از پنجره اتاق بالا شاهد ورود ما شد اول کمی جا خورد و سپس شاد و خندان از پله ها به زیر آمد و پیش از بوسیدن خواهرش مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید و بعد آغوش به روی خواهر گشود و پرسید :

- شما کجا بودید . هیچ انتظار آمدنتان را نداشتم .

خاله در صورتی که به صورتم زل زده بود تا تاثیر کلام خود را در چهره ام بخواند گفت: از دخترت بپرس که دلش هوای خانه را کرده و نگذاشت حتی سفره صبحانه را جمع کنم و مرا راهی کرد.

از مادرم پرسیدم : مهمان داریم ؟ الناز و مادر بزرگ خانه نیستند ؟

مادر در حالیکه خواهرش را برای بالا رفتن از پله ها همراهی می کرد گفت :

- گویا قرار است آقا امید امروز از بندرعباس بیاید مادر و دختر رفته اند بازار خرید کنند .

با خوشحالی پرسیدم : راست می گی مامان ؟ کی وارد می شود ؟

مادر خاله را در بالای اتاق جا داد و با تعجب پرسید : تو چرا خوشحالی می کنی مگر نامزد تو قرار است وارد شود .

به ظاهر رنجیدم و گفتم : می دانم که نامزد من وارد نمی شود . به خاطر الناز خوشحالم که بعد از چند ماه امید را می بیند.

مادر رو به خاله گفت: دیروز از قرار معلوم تماس گرفته و نمی دانیم به آن بنده خدا چه گفته که او را دلواپس کرده و نگران دارد می آید . هرچه من و خانم بزرگ پرسیدیم به ما چیزی نگفت اما معلوم است حرفهایی زده که نمی باید می زده .

خاله پرسید : مگر بینشان شکراب است؟

مادر به علامت ندانستن شان به بالا انداخت و خاله رو به من پرسید : نکند تو چیزی نوشته ای که نگرانش کرده ؟

سوال خاله اهم را در آورد و نگاه خیره مادر بر من ثابت شد و پرسید : چی شنیدم . نامه ؟ مگر تو برای امید نامه نوشته ای ؟

خاله که نمی دانست رازی را برملا کرده و پرسش مادر او را آگاه کرده بود که کار را خراب کرده است درصدد اصلاح

برآمد و گفت:

- نه خواهر منظورم این است که حتمی الناز به الهام گفته که چه نوشته است.

من هم به دنبال صحبت خاله گفتم: الناز حرفهای خصوصی اش را به من نمی گوید.

مادر که قانع نشده بود رو به من گفت : نکند دیوانگی کرده و برای امید نامه نوشته باشی که اگر چنین کرده باشی ،
خونت پای خودت است و پدرت سر از گردنت جدا می کند .

خاله دلش به حال سوخت و با گفتن این به جای این حرفها یک لیوان آب خنک بده که گلویم خشک شده .

مادر دیگر دنبال حرف را نگرفت و برای آوردن آب رفت . با خروج او خاله دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

- من از صبح دارم روح و روانت را آزار می دهم بدون آنکه دلم راضی به این کار باشد . من نمی دانستم خواهرم نمی
داند که تو به جای الناز برای امید نامه می نویسی وگرنه هرگز دهانم باز نمی شد . اگر می دانی کار خرابتر از این می
شود با خودم برگرد و اینجا نمان !

گفتم : مادر غلو می کند و پدر تا بحال دست به رویم دراز نکرده . من از خود او بیشتر از پدر می ترسم . اما فکر می
کنم که خودش هم باور ندارد که من دست به چنین کاری زده باشم وگرنه محال بود تا کوتاه بیاید .

مادر با تنگ آب یخ وارد شد و لیوانی از کمد درآورد و مقابل خواهرش گذاشت و کنار او نشست و پرسید : آیزنه حالش
چطوراست ؟

خاله لیوان آب را سرکشید و با گفتن هر دو خوبند . خودت چطوری ؟ به مادر فرصت و مجال صحبت داد و او با کشیدن
نفسی عمیق گفت :

- ما هم خوبیم و سلامتیم . الهام که باعث خجالتمان نشد ؟ شد ؟

خاله سر تکان داد و گفت : او از همیشه خانم تر و موقرتر بود و به قول قاسمی که گفت اگر همه عقل باختگان مثل
الهام باشند دیگر عاقلی در جهان وجود ندارد. راستی کار خرید جهیزیه تمام شد ؟

مادر با لحنی ناخشنود گفت : اگر وسواس مادر و دختر بگذارد بله تمام شده ولی گمان من این است که تا لحظه آخر
هم خانم بزرگ نگران است . بیچاره امید ، دلم برایش می سوزد که کجا اینهمه اثاث را جای خواهد داد . من خانه پدری
آنها را دیده ام . فقط دو اتاق و هالی کوچکتر از اینجا دارد . آشپزخانه اش هم کوچک است و به سختی گاز جای می

گیرد. حال ماشین رختشویی و یخچال فریزر را کجا می خواهند جا بدهند خدا می داند. بگذریم از سایر اثاث ها که به راحتی چهار اتاق را کامل می کنند. مادر بزرگ عقیده دارد که خانواده داماد وقتی این همه اثاث را ببینند مجبور می شوند که جایی بزرگتر برای آنها در نظر بگیرند که من این کار را بعید بینم. کیان خیال ازدواج کردن ندارد؟

خاله آه کشید و با گفتن من شانس ندارم که مادر شوهر شوم. نگاهش را بر من دوخت تا ببیند من حرفی خواهم زد که ترجیح دادم فقط شنونده باشم. از شنیدن صدای در بلند شدم و از پنجره نگاه کردم و با دیدن عمه و مادر بزرگ گفتم:

- سلام من آمدم.

نگاه هر دو به پنجره دوخته شد و الناز خوشحال به هوا پرید و مادر بزرگ با گفتن چه عجب! دلخوری اش را نشان داد. عمه به سوی پله ها دوید و من هم از حیاط چشم پوشیدم و برای استقبال از الناز رفتم. او از پله ها بالا آمد و در آغوشم کشید و با گفتن فهمیدی که امید دارد می آید، مرا از گرمای محبت انداخت و فهمیدم که شمع او نه به خاطر من بلکه برای آمدن امید است. او با خاله احوالپرسی عجولانه کرد و همانطور که دستم در دستش بود مرا به سوی پله ها کشید و رو به مادر و خاله با اجازه مرا بدنبال خود کشاند. وقتی صورت مادر بزرگ را بوسیدم کدورتش فراموش شد و رو به الناز گفت: چیزهایی که توی این چند روز خریده ایم نشان الهام بده اما عجله کن تا امید نرسیده همه شان را جمع کرده باشی.

الناز دستم را گرفت و پره صندوقخانه را عقب زد و بدون بیرون آوردن اجناس تنها با اشاره به جعبه ها یک به یک از آنها نام برد و بعد پرده را انداخت و گفت: - بشین می خواهم تا امید نیامده با تو حرف بزنم.

وقتی دید سراپا گوش هستم گفت: همانطور که تو یادم دادی به امید زنگ زدم و با او صحبت کردم. نمی دونی چقدر خوشحال شد و به من گفت: الناز خوشحالم که همسری با احساس نصیبم شده. باور کن به جای یکبار چند بار نامه ات را می خوانم و هر بار برایم یکنوع تازگی دارد. راستی از این که نوشته بودی من همه جا با تو همچون سایه ای همراهم، نمی دانی چقدر خوشم آمد و واقعا احساس می کنم که تو با من و در کنار منی.

آره الهام جان چرک نویس های نامه ها را بده تا بخوانم و آنها را از برکنم نمی دانم اگر امید به سطر دیگری اشاره کند چه باید بگویم. اصلا دفترت را چند روز به من امانت بده وقتی امید رفت به تو برمی گردانم خواهش می کنم الهام آیا

این کار را می کنی ؟

به صورت عمه زل زدم و گفتم : اما آن دفتر تنها امید و دلخوشی من است .

عمه دستم را گرفت و گفت : می دانم اما من که نمی خواهم آن را برای خود بردارم . فقط می خواهم چند روزی به

امانت پیش من باشد . لطفا مخالفت نکن . ببین حاضرم به خاطر این کار بلوز آبی ام را به تو بدهم قبول می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : بلوز نمی خواهم فقط صحیح و سالم به من برگردان .

عمه از خوشحالی صورتم را غرق بوسه کرد و با گفتن باشه ، باشه قول می دم . به من اطمینان بخشید . گفتم :

- باید تا رفتن خاله صبر کنی .

الناز سر فرود آورد و گفت: باشه صبر می کنم . آخ الهام نمی دونی چه حالی دارم . هم می ترسم و هم از اینکه امید

ستایشم می کند عرش را سیرمی کنم .

گفتم : اما من اگر جای تو بودم حقیقت را می گفتم و ترس را برای خود نمی خریدم .

عمه نگاهم کرد و پرسید : یعنی می گفتم که تو به جای من این چند نامه را نوشته ای و حرفها ، حرفهای من نیست ؟

آن وقت اگر می پرسید پس چه کسی این نامه ها را نوشته چی می گفتم ؟

گفتم: می گفتمی از دوستی کمک گرفته ای و اسمی هم از من نمی بردی. آن وقت امید دیگر انتظار نامه های پر سوز و

گداز را نداشت و...

عمه با گفتن نه امکان ندارد ! حرفم را قطع کرد و گفت : آن وقت تمام تصورات امید را به باد می دادم . می دانی وقتی

ما عروسی کنیم دیگر به نامه نوشتن نیازی نداریم و اگر هم از هم دور شویم می توانیم به هم کمک کنیم . اگر داداش

شرطهای نابجا نگذاشته بود ، حالا هر سه ما گرفتار نشده بودیم.

عمه رنجیدگی خواهرش را با بلند شدن و فاصله گرفتن از من نشان داد و دقیقه ای بعد با درک این که هنوز به من نیاز

دارد به رویم لبخند زد و با گفتن کاری است که شده بار دیگر کنارم نشست و پرسید:

- حالا تو از خودت بگو ، خونه خاله کجاها رفتی ؟ آیا سینما رفتی ؟

سرتکان دادم و گفتم : فیلمی که ما دوست داشتیم صف اش خیلی طولانی بود و سینمای نزدیک خانه خاله هم فیلمی

رزمی بود که دوست نداشتیم . دو حلقه فیلم از کلوپ گرفتیم که یکی هندی بود و دیگری بقدری بد صدا گذاری شده

بود که حوصله مان را سر برد .

پرسید : پارک چی ؟ پارک هم نرفتی ؟

گفتم : به جای پارک به پاساژی که نزدیک خانه خاله دائر شده رفتیم . پاساژ چند طبقه ای است و از همه شغلی و

اجناسی در آن پیدا می شود این بود که رفتیم آنجا!

عمه گفت: من که دیگر از هرچه مغازه است حالم به هم می خورد و دیگر چشم دیدن هیچ فروشگاهی را ندارم .

خوشحالم که دیگر جهیزیه ام کامل شده . از صبح تا غروب تو این مغازه و این مغازه . مخصوصا در این دو سه روز که

من و مادر واقعا خسته شدیم .

صدای مادر از وسط پله ها آمد که گفت: الهام خاله دارد می رود .

هر دو بلند شدیم و برای بدرقه خاله رفتیم . مادر بزرگ هم از آشپزخانه بیرون آمد و سلام و خداحافظی با هم انجام

گرفت . مقابل در وقتی خاله صورتم را بوسید در گوشم گفت : اگر به تو بد گذشت ببخش و بدان که خیلی دوستت دارم

بوسیدمش و گفتم : من هم شما را دوست دارم و از اینکه به زحمتتان انداختم همگی تان باید مرا ببخشید .

با رفتن خاله حس کردم که به راستی دوستش دارم . از او و از خانواده اش کینه ای به دل ندارم . در فرصتی که به

دست آوردم دفترم را برداشتم و به دست عمه دادم و باز هم سفارش کردم که مراقب آن باشد و این بار عمه اخم کرد و

گفت :

- خوب است که یک دفتر بیش تر نیست و تو اینقدر نگرانی . اگر طلا و جواهر بود چه می کردی ؟

گفتم: آنها را راحتتر می بخشیدم و نگران نبودم . اما این دفتر تمام احساسهایم را در خود مکتوب دارد و دلم نمی

خواهد کسی به کنه آن پی ببرد . حالا فهمیدی چرا نگرانم؟

عمه گفت : و من هم صد بار قول دادم که مراقبت خواهیم کرد . حالا خیالت راحت شد؟

به ظاهر سر فرود آوردم اما قلبا هنوز نگران بودم و می ترسیدم بلایی سر آن دفتر بیاید . دفترم را به قدر جانم دوست

داشتم و از دوران دبیرستان ، هر وقت قطعه ای به ذهنم رسیده بود آن را یادداشت کرده و هر ساله چندین ورق به آن

اضافه کرده بودم . هرکس اگر آن را می خواند الهام را از روی نوشته هایش می شناخت . من فرصت نکردم تا بعضی از

صفحات را از دفتر خارج کنم و همانطور که بود به دست الناز دادم.

آن شب ما شام را بالا در اتاقمان خوردیم و مادربزرگ و عمه چشم به راه مهمان باقی ماندند . بابا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با لحنی ناراضی گفت :

- چه وقت مهمانی دادن و مهمان آمدن است !؟

مادر به من نگریست و در جواب پدر گفت : ما زود شام خوردیم و گرنه سرشرب است.

پدر بالش را از پشتش برداشت و زیر سرش گذاشت و با گفتن اگر خوابم برده بود بیدارم نکنید و خودتان پایین بروید تکلیف ما را با مهمان روشن کرد . هم من و هم مادر از این پیشنهاد استقبال کردیم چه هر دو می دانستیم که با حضور پدرامید و الناز فرصت پیدا نخواهند کرد با هم گفتگو کنند . وقتی پدر خوابش برد مادر آرام نجوا کرد :

- تو هم پایین نیا و من فقط چند دقیقه ای می روم و زود برمی گردم . حالا که فرصتی به دست آمده گناه دارد که آن دو نتوانند با هم صحبت کنند .

گفتم : خوب است مادربزرگ را هم بیاورید بالا .

حرفم موجب ترشرویی مادر شد و به طعنه گفت: می خواهی خانه را برای آنها خلوت کنم؟

صدای تک زنگ که آمد شتابزده بلند شدم و از پشت پرده پنجره به حیاط نگاه کردم . مادربزرگ چادر سفید گلدارش را که در مهمانی ها به سر می کرد ، سر کرده بود و هنگامی که در را باز کرد و با لحن شادی سلام و رسیدم به خیر گفت و آقا امید را تعارف کرد داخل شود دیدم که آقا امید آراسته با چند شاخه گل و جعبه کیکی وارد شد . موهایش در زیر نور چراغ می درخشید گویا تازه از حمام بیرون آمده بود .

آقا امید پرسید : آقای خلیلی تشریف ندارند ؟

مادربزرگ بی اختیار به بالا و به سوی پنجره نگاه کرد و گفت: چرا هستند . شما بفرمایید تا خدمت برسند .

از خود پرسیدم : پس عمه کجاست و کجا سنگر گرفته ؟ چرا برای استقبال بیرون نمی آید .

که صدای سلام کردن عمه را شنیدم و خیالم آسوده شد .

مادر گفت: از پنجره بیا کنار خوبیت ندارد تو را ببیند .

آنها به اتاق رفته بودند و کسی در حیاط نبود . وقتی به طرف مادر چرخیدم او را هم آراسته و با چادری که فقط در

مراسم روضه خوانی به سر می کرد ، دیدم و پرسیدم: حالا می روید ؟

مادر گفت : نه صبر می کنم تا مادر بزرگت صدایمان کند آن وقت می روم . یک وقت دیوانگی نکنی پایین بیایی . من به آنها می گویم که تو و پدری خواب هستید فهمیدی چه گفتم؟

سر فرود آوردم و بهتر دیدم که حالا که حق پایین رفتن ندارم ، بخوابم . داشتم رختخواب پهن می کردم که صدای مادربزرگ را شنیدم و مادر از ترس این که نکند پدر بیدار شود زود بلند شد و از پله ها پایین رفت . هوا گرم بود و باد پنکه هم اتاق را خنک نکرده بود . به یاد اتاق خنک خانه خاله که با وجود کولر خنک و دلپذیر بود چشم برهم گذاشتم . اما خوابم نبرد . فکر اینکه آن دو مجبورند دزدانه به یکدیگر نگاه کنند و رسمی و مؤدبانه چند تعارف به یکدیگر تحویل بدهند . دلم به حالشان سوخت و به خود گفتم ای کاش امید الناز را عقد کرده بود و به یکدیگر محرم بودند . به یقین امید برای دیدن مادر و مادربزرگ اینهمه راه را نیامده و با این دلخوشی آمده که بتواند یکی ، دو ساعتی تنها با نامزدش گفتگو کند که اجازه ندارد . در بستر غلت زدم و دیدم که مادر آرام چون شبی وارد شد و هنگامیکه دیدم بیدارم لبخند زد و چادر را از سر برداشت و کنارم دراز کشید و گفت: حسابی شیک و پیک کرده و با گل و کیک آمده . بسته ای هم جلوی پای الناز بود که نفهمیدم النگو بود یا انگشتر . از حق نگذیریم خیلی از عمه ات سر است و الناز حق دارد که نگران فردا باشد .

پرسیدم : چرا نگران؟

مادر گفت : برای اینکه هستند دخترانی که فکر هم جنسان خود را نمی کنند و شوهر دیگران را مال خود می کنند .

گفتم : اگر مردی تا این حد هوسباز است همین بهتر که از اول مال آدم نباشد .

مادر که حوصله بحث نداشت گفت : بلند شو چراغها را خاموش کن که خوابم می آید .

بلند شدم چراغ اتاق را خاموش کردم و نگاهم به حیاط افتاد که دیدم مادربزرگ پاورچین ، پاورچین به طرف آشپزخانه رفت و بدون آنکه چراغ روشن کند داخل شد و در را هم پشت سر خود بست . از کار او خنده ام گرفت و پیش خود فکر کردم اگر روزی نامزد شوم و مادربزرگ مخالفت کند که من و نامزدم در خلوت باهم صحبت کنیم چنین شبی را به خاطرش خواهم آورد که گمان نکند توانسته ما را گول بزند . به مادر چیزی نگفتم و به رختخواب رفتم و این بار بدون

دلسوزی برای نامزدهای جوان به خواب رفتیم.

* * * * *

سر سفره صبحانه پدر پرسید: بالاخره مردک آمد یا نه؟

مادر معترض گفت: صدایت را پایین بیاور مردک اسم دارد و اسمش امید است!

پدر گفت: من هر طور که دلم بخواهد او را صدا می‌کنم به سؤالم جواب ندادی آمد یا نه؟

مادر سر فرود آورد و گفت: بله آمد.

پدر پرسید: کی رفت؟

مادر گفت: زیاد ننشست و چون دیر وقت بود و خودش هم خسته بود زود رفت.

پدر به من نگاه کرد و گفت: خدا را شکر که تو بیخ گیس خودمان ماندگاری. وگرنه من تحمل داماد و این جنگولک

بازی‌ها را ندارم.

مادر باز هم معترض گفت: اما خودت هم داماد بودی چطور همه می‌بایست تو را تحمل کنند و حالا که نوبت به خودت

رسیده دیگر تحمل نداری؟!

پدر گفت: تمام برنامه من از شروع خواستگاری تا عقد و عروسی چهار روز بیشتر طول نکشید. اما اینها یکسال

نامزد، یکسال عقد و سال بعد عروسی.

مادر گفت: ناراضی بودی نمی‌بایست از اول قبول می‌کردی.

پدر خندید و گفت: و خواهرم هم مثل دخترم در خانه می‌ماند و می‌ترشید. این کار را اگر می‌کردم تو بیش از همه

خوشحال می‌شدی مگر نه؟

مادر این بار خشمگین شد و پرسید: من چه پدر کشتگی با خواهرت دارم که از ترشیده شدنش خوشحال شوم.

فراموش کردی که من او و الهام را با هم بزرگ کردم؟

پدر به عنوان تسلیم دست بالا برد و گفت: بسه، بسه حق با توست ولم کن.

وقتی پدر بلند شد و لباس پوشید تا از خانه خارج شود . مادر استکان و نعلبکی او را در سینی کوبید و گفت: مرد شده اینقدر بی چشم و رو باشد؟

می دانستم که خشم هردوی آنها از کجا سرچشمه می گیرد و هردو چرا عقده هایشان را بر سر یکدیگر خالی می کنند . مسبب من بودم و اینکه هیچکدام امیدی به آینده من و اینکه روزی سرانجام بگیرم نداشتند . رفتن پدر از خانه به تاخیر انجامید و هر دو می دانستیم که در اتاق مادر بزرگ است و دارد به شرح وقایع دیشب گوش می کند . وقتی بالاخره صدای برهم خوردن در را شنیدیم مادر نفس آسوده ای کشید و زیر لب گفت : خدای دختر من هم بزرگ است .

فصل سوم

با آمدن امید ، خانواده او شبی همه ما را به خانه شان دعوت کردند که در توافقی میان پدر و مادر اسم من از لیست مهمانها خط خورد و به ناچار می بایست بار دیگر راهی خانه خاله شوم . هرچه به مادر اصرار کردم که می توانم تنها در خانه بمانم تا آنها برگردند هیچ کدام قبول نکردند . قرار بود خاله خود به دنبالم بیاید و ساعت پنج بعد از ظهر در خانه ما باشد . لباس پوشیده و چشم به راه او در حیاط نشسته بودم . الناز کنار من روی پله نشست و گفت:

- ای کاش تو هم می آمدی .

گفتم : چرا به من می گی ، به برادرت بگو .

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و از گفته خود پشیمان شد و با گفتن بزرگترها چیزهایی می دانند که ما نمی دانیم. غیرمستقیم کار برادرش را تایید کرد . وقتی صدای زنگ در آمد مادر آن را گشود و الناز شتابان گفت :

همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد .

صدای سلام و احوالپرسی مادر رنگ و لعاب تازه گرفت و با گفتن خاله به فدایت بیا تو و لیوانی شربت بخور ، تمام وجودم را لرزاند و بی اختیار سرپا شدم . صدای کیان راشنیدن که گفت : مادر سرما خورده و من آمدم دنبال الهام خانم . راستش خاله قرار هم دارم که نباید دیر برسم دختر خاله آماده است؟

مادر به طرف من چرخید و گفت : الهام بدو کیان منتظر توست .

وقتی بیرون می رفتم مادر گفت: طور خدا مواظب رفتارت باش.

صدای عمه را شنیدم که پرسید: فردا برمی گردی؟

که به جای من مادر گفت: خواهرم مریض است و الهام می ماند تا حال او خوب شود.

و با این حرف در را پشت سر من بست. پسرخاله تند رفته بود و در کوچه کسی نبود. وقتی دوان، دوان خود را به سر

کوچه رساندم، دیدم که پدر و کیان دارند با هم روبوسی می کنند. سلام کردم و پدر کوتاه جواب داد و از احوالپرسی

کردن کیان فهمید که ما تازه یکدیگر را دیده ایم و متعجب پرسید: خانه نرفتی؟

کیان گفت: قرار بود مادر به دنبال دخترخاله بیاید که متاسفانه سرما خورده و در رختخواب خوابیده. این بود که من

آدم و چون کار مهمی دارم دیگر مزاحم نشدم.

پدر دست کیان را گرفت و گفت: به زحمت افتادی. با آمدن دامادمان از سفر، برنامه همه ما بهم ریخته، بروید که کار

شما دیر نشود. از قول من سلام برسانید. بعد رو به من گفت:

- می مانی تا حال خاله ات خوب شود و بعد برمی گردی.

این اجازه نه تنها خوشحالم نکرد بلکه موجب شد تا دلم بگیرد و پیش خود فکر کنم که از ماجرای الناز و امید بی

خبرمی مانم و وقایع خوش را از دست می دهم. سوار اتومبیل که شدم، دیدم که پدر آرام و آهسته به سوی خانه پیش

می رود. پسرخاله پرسید:

- پس نامه شما کار خود را کرد و داماد را به تهران کشاند!

گفتم: مال نامه نبود عمه تلفن کرده بود!

هان بلندی گفت و پرسید: شما برای دیدن آقا امید بود که آنطور با عجله از خانه ما رفتید یا اینکه حرف مادر درست

است که شما از همه ما رنجیده خاطر شده و ترکمان کرده اید؟

بدون درنگ گفتم: هیچکدام. دلم برای خانه تنگ شده بود که از خاله خواستم مرا برگرداند.

خندید و گفت: اما یادم مانده که شما هر سال به وقت بازگشتن به خانه مغموم و افسرده برمی گشتید و از این که یک

هفته چه زود گذشته گله و شکایت می کردید. ما همان آدمهای سال گذشته هستیم.

گفتم: اما من دیگر آن آدم سال گذشته نیستم و توقعم از رفتار آدمها تغییر کرده.

نگاه گذرا به چهره ام انداخت و گفت: پس مادر درست حدس زده و شما از همه ما رنجیده اید. من حق خود می دانم

که بیرسم چه خطایی مرتکب شده ام که شما را آزرده خاطر کرده ام .

بی اختیار آه کشیدم و کیان به خنده گفت : وای مثل اینکه من بیش از مادر و پدر شما را آزار داده ام . لطفا بگوئید تا ببینم اگر حق با شماست عذرخواهی کنم.

گفتم : مهم نیست .

قانع نشد و گفت : اما برای من مهم است یا می گوئید یا اینکه قرارم را بر هم می زنم و همینجا توقف می کنم تا راضی شوید و اقرار کنید . حال تصمیم با شماست.

گفتم : آخه موضوع مهمی نبود . فقط انتظار نداشتم شما به نوشته ام بگوئید لاطائل . هرچند که می دانم نتوانستم خواسته شما را برآورده کنم اما توقع شنیدن اهانت را هم نداشتم . من که ادعا نکرده بودم نویسنده و شاعرم کرده بودم ؟

کیان گفت : نه اما صبر نکردید تا من برایتان بگویم که با کمی دست کاری در نوشته تان به هدف رسیدم و از شما تشکر کنم . همان روز وقتی برای ظهر به خانه آمدم و پدر گفت که شما به خانه برگشته اید سخت تعجب کردم و با آمدن مادر به خانه و شنیدن اینکه شما با دلخوری ترکمان کرده اید ، دیگر فرصت تشکرکردن از دست رفته بود . خوب حالا هم یک عذرخواهی به شما بدهکارم و هم یک تشکر. این از من. حالا بگوئید چرا از پدر رنجیده اید ؟

گفتم : عمو را از کودکی دوست داشته ام و او همیشه نسبت به من مهربان بوده و هست ، اما الفاظ هرقدرهم که محبت آمیز باشند و دلنشین وقتی در رفتار ثابت نشوند تحقیر می شوند. عمو همیشه به من می گوید تو از همه ما عاقلتری . اما در عمل می بینم که چنین نیست . کت وشلوار به اتاق خواب برده می شود . ساعت از روی تلویزیون برداشته می شود . خاله در کشوی میز توالتش را قفل می کند و بعد با زبان بی زبانی گم شدن ساعت را به گردن من می اندازند و تا خیالشان از محتویات کیف و ساکم آسوده نشود ، خیال آسوده نمی کنند .

شبی که ساعت گم شد ، من بی خواب شده بودم و ساعتی رفتم به حیاط و هنگام رفتن دیدم که چراغ دستشویی روشن است . گویا عمو دستشویی بود و او فهمید که من بیدارم و در حیاط نشسته ام ، خواست که خانه اش را از دستبرد دزد در امان کند و در آن حال تنها شیء گرانبها که می توانست آسان سرقت شود ساعت شما بود که روی تلویزیون بود . پس عمو آن را برداشته و با خود به اتاق برد و صبح هم به وقت گرفتن نان فراموش کرد که ساعت را به

روی تلویزیون برگرداند و شما و خاله را دچار دردسر کرد . پنهانکاری و مخفی کردن باور و یقینی که مرا هم چون دیگران به پاره سنگی عقل باور دارند ، بیشتر آزار دهنده است تا آن که با صراحت اعلان کنند که ما تو را عاقل نمی دانیم .

کیان با صدا خندید و گفت : دیوانه ای ؟

نگاهش کردم و دیدم که قصد تحقیر ندارد . پس به نجوا گفتم : می دانم !

چند بار سر تکان داد و این بار با لحنی خشمگین گفت : از این خفت بالاتر نمی شود !

سکوت کرد و من پرسیدم : کدام خفت ؟

آرام گفت : این که اجازه بدهی دیگران عقیده ناثوابشان را آسان ابراز کنند . مگر این که ...

باز هم ساکت شد و خودم گفتم : مگر این که واقعا دیوانه باشم .

گفت : چرا اجازه می دهی عاقلی را دیوانه بخوانند ؟ می دانی این صفت بعدها چه پیامد ناگواری خواهد داشت ؟

گفتم : از تمام حقوق اجتماعی محروم خواهیم شد .

نگاهم کرد و پرسید : این را می خواهی ؟

چون سکوت کردم ، او هم دیگر هیچ نگفت و مرا مقابل در خانه پیاده کرد و به من گفت: به مادر بگو برای شام برمی

گردم !

زنگ خانه را که فشردم و صدای عمو را از آیفون شنیدم که پرسید : کیه ؟

گفتم : عمو منم الهام .

گویا با گفتن « عمو » تمام دلخوری ام از او که در اتومبیل و به هنگام نقل ماجرا بار دیگر در وجودم برانگیخته شده بود

، فراموشم شد و هنگامیکه برای استقبال در حال را باز کرد و به رویم خندید با شادی گفتم : مزاحم نمی خواهید ؟

عمو دست به سویم دراز کرد و گفت : خوش آمدی خودت می دانی که رحمتی ولی باور نداری .

خاله را سرما خورده ولی نه بستری دیدم و او در حالی که روی کاناپه نشسته و پاهایش را دراز کرده بود با گفتن خوش

آمدی ، پذیرایم شد . خواستم به او نزدیک شوم که امتناع کرد و گفت : جلو نیا ، تا مبتلا نشوی .

عمو به خنده گفت : تو تار جدا بافته ای و من و کیان گور پدرمان !

حرفهای عمو با خنده و شوخی توام بود و نه مرا رنجاند و نه خاله را . خاله رو به او گفت : برای الهام لیوانی شربت درست کن تا گلویش خنک شود .

گفتم : نه ممنون . اگر تشنه شوم ، بلدم و راه آشپزخانه را می دانم.

عمو به جای آشپزخانه به اتاق رفت و دقایقی لباس پوشیده بیرون آمد و رو به من گفت : می روم داروخانه داروهای خاله ات را بگیرم . تو چیزی لازم نداری ؟ تشکر کردم و هنگامیکه او از حال خارج شد خاله رو به من گفت : به قدر کافی هر دو را تنبیه کرده ام . خوشحالم که با ما آشتی کردی.

به خنده گفتم : مگر قهر کرده بودم؟

خاله گفت : وقتی آنطور ترکمان کردی . معلوم بود که از همه ما دلخوری . خوب حالا بگو حالت چطور و چه خبر ؟

من هم شرح وقایع دادم و با گفتن مادر صلاح ندانست من در مهمانی امید باشم . خاله با صداخندید و گفت : خواهرم عقاید خاص خودش را دارد و می ترسد امید با دیدن تو دل از الناز بگیرد و به تودل ببندد . تو اول کاندید بوده ای و بعد رایش عوض شد .

گفتم : او هم عمه من است عیبی ندارد . گویا امید فقط زن سفید و بور می خواست که هر دو بودیم و برایش فرق نمی کرد چه من باشم و چه الناز .

خاله با صدا خندید و همین خنده موجب سرفه اش شد و بعد از چند بار سرفه کردن گفت : او چشم بصیرت ندارد و گرنه تو را آسان کنار نمی گذاشت .

می دونی دیشب چی شد ؟

خاله وقتی دید کنجاو نگاهش می کنم گفت: دیشب داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم که تلفن زنگ خورد . من که نزدیک تلفن بودم گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای یک زن اول گمان کردم که تو یا خواهرمی . اما وقتی گفت :

ببخشید می تونم با آقا کیان صحبت کنم ؟ دهانم از تعجب باز مانده بود . به کیان اشاره کردم که با تو کار دارند و او هم به اتاقش رفت و با دختره صحبت کرد . آخر شب کیان منو صدا زد و گفت : مامان کسی که تلفن کرد اسمش خانم

سبحانی است و همکارمه . گفتم : سبحانی که فامیلشه . اسمش چیه ؟ گفت : گیتی . گیتی سبحانی . پرسیدم : شوهر

داره ؟ که کیان عصبی شد و گفت : نخیر شوهر نداره . پرسیدم : خوب با تو چیکار داشت ؟ که کیان جوابمو نداد و به

اتاقش رفت . من فهیمه بودم که کیان خیالاتی داره و وقتی هم که تو گفتی برایش نامه نوشته ای دیگه یقینم کامل شد و حالا ، خدا ، خدا می کنم که اون دختری خوب و پاکدامن مثل تو باشه و بتونند با هم خوشبخت زندگی کنند .

من هم با گفتن آمین، نمی دونم چرا یکهو دلم گرفت و خوشحال نشدم . نه اینکه به کیان مهری داشتم و شنیدن این خبر ناراحتم کرده بود . شاید چون دیدم دختر دیگه دارد بخت اش بازمی شود و لای گیس مادرش نمی ماند، دلم گرفت . نمی دانم خاله از چهره ام چه خواند که گفت : من ازدواج های فامیلی را ترجیح می دهم اما متاسفانه می دانی که در طایفه قاسمی چیزی که نایاب است دختر است . من یک پسر ، آن یکی دوتا ، آن یکی سه تا و عمه اش هم که رکورد پسر را شکسته و پنج تا دارد . به جز دوتا بقیه مجرد و پولدار . آه اگر این شایعه ها دنبال تو نبود می دونم که آنها هم ترجیح می دادند با خودی وصلت کنند تا غریبه. اما بدبختانه آنها هم گوش دارند و شایعه ها را می شنوند.

بعدا ناگهانی پرسید : الهام تو چرا ادامه تحصیل نمی دهی و وارد دانشگاه نمی شوی ؟

از صدای خنده من خاله اخم کرد و گفت : شوخی نمی کنم و سوالم جدی است . می دانی اگر در کنکور قبول شوی چه تو دهنی محکمی به همه می زنی . اگر توفیق شوی قسم می خورم که خودم یکی از همین جوانهای فامیل کیان را بفرستم خواستگاریت که دهان همه از تعجب باز بماند .

گفتم : خاله من بیست و دو ساله و چند سال است کتاب و مدرسه را کنار گذاشته ام .

خاله خونسرد گفت: سی سالت باشد مهم نیست . اگر تو تصمیم بگیری منم پدرت و خواهرم را راضی می کنم. خرج و مخارج کلاس هم با من. تو فقط تصمیم بگیر درس بخوان .

فکر خاله را غیرممکن می دیدم و آن را تعارفی پنداشتم و گفتم : خیلی ممنون .

اما خاله مصر بود و آسان از ایده اش نمی گذشت . پس گفت :

- به من نگاه کن الهام . آیا حاضری درس بخوانی ؟

همه عقده هایم گویی یکباره جمع شده و اشکم را درآوردند . خاله بلند شد و بدون ملاحظه از مسری بودن بیماری اش کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت:

- گریه نکن . به جای گریه تصمیم بگیر که به همه نشان بدهی درموردت فکر غلط و نابجا کرده اند . اصلا می خوامی کار

دیگری می کنیم . من اسم تو را در کلاس نزدیک خانه مان می نویسم و تو به مادر و پدرت چیزی نگو . وقتی که کنکور دادی و موفق شدی آن وقت عیان می کنیم و اگر خدای نکرده ناخواسته قبول نشدی این راز بین من و تو می ماند و سرزنش و سرکوفتی هم به دنبال نخواهد داشت .

گفتم : آخه چطوری ؟ مگر می شود یکسال آنها را گول بزنم ؟ برای آمدن به خانه شما و کلاس چه بهانه ای بیاوریم ؟ خاله دستم را گرفت و گفت: آن با من ، می دانم چه کنم که پدر و مادرت راضی شوند تو با ما زندگی کنی . منتهی می ماند تصمیم خودت که آیا حضری درس را شروع کنی یا نه ؟

گفتم: این خواسته قلبی من است . وقتی دیپلم گرفتم هرچه به پدر و مادر اصرار کردم که کنکور بدهم قبول نکردند . شما که می دانید نظر پدر در مورد دختر دانشگاه رفته چیست !

خاله فشاری به دستم وارد کرد و گفت : می دانم اما همه این مشکلات را من از سر راهت برمی دارم . راستش تحریک شده ام که تو را به جایی برسانم و توی دهن همه از جمله خودم بزنم . فردا صبح با هم می رویم کلاس با ثبت نام کنی و فردا شب هم من و قاسمی می رویم خانه تان تا نقشه ام را اجرا کنم . مثل اینکه سوپ سوخت بوی سوختگی می آید !

با این هشدار هر دو به طرف آشپزخانه دویدیم و بلایی سر سوپ آوردیم که در موقع خوردن شام به تنها چیزی که شباهت نداشت سوپ بود . فکر خاله حسی موذی در وجودم انداخته بود و کنجکاو می ام را از محک زدن خود برانگیخته بود . آن شب آنقدر در فکر نقشه خاله بودم که متوجه غیبت کیان و دیر آمدن او به خانه نشدم . شب را خوب نخوابیدم و نزدیکهای صبح بود که چشمم بر هم رفت . وقتی از صدای خاله بیدار شدم هنوز چشمانم خستگی خواب را با خود داشت اما لحن قاطع خاله که گفت: پاشو زوتر صبحانه بخور باید برویم . مجبورم کرد برخیزم و به دنبالش حرکت کنم . از خانه که بیرون رفتیم ، گفتم :

- خاله من می دانم که پدرم روی حرف شما و عمو حرفی نمی زند ، اما بهتر نیست اول از آنها مطمئن شویم و بعد ثبت نام کنیم ؟

خاله گفت : قاسمی هم نظرش همین بود . باشه می رویم کتاب و جزوه می گیریم و برمی گردیم . تا شب برسد تو می توانی نگاهی به کتابها ببیندازی . هر دو سوار شدیم و مقابل دانشگاه پیاده شدیم . خاله از نرده ها به صحن وسیع

دانشگاه نگاه کرد و آه کشید : یعنی می شود زنده باشم و ببینم که تو وارد دانشگاه می شوی . آه اگر خدا به من دختر داده بود نمی گذاشتم که یک روز زندگی اش بیهوده هدر رود .

خاله با مشاوره از چند کتاب فروش ، هر چه می توانست جزوه و کتاب خرید و هنگام بازگشت به خانه خودش گفت :
- دلم به حالت می سوزد که مجبوری همه اینها را مطالعه کنی .

عموبادیدن بغلهای پراز کتاب ما با صداخندید و پرسید: کتابخانه بار کرده آورده اید؟
خاله خانم معترض گفت: به جای حرف کمکمان کن .

عمو بسته های دست خاله را گرفت و هنگامیکه آنها را روی میز اتاقم می گذاشت گفت : باز هم چاه نکنده رفت منار دزدید . گفتم صبر کن اول ببینیم پدرش راضی می شود بعد این کارها را بکن .

خاله مصمم گفت : راضی کردن آنها با من به شرط اینکه بگذاری خودم صحبت کنم . من قلق شوهر خواهرم را می دانم! عمو سر فرود آورد و گفت : باشه قبول من لام تا کام حرف نمی زنم . خوب شد ! راستی الناز خانم تماس گرفت و با تو کار داشت .

همزمان خاله و من پرسیدیم : بامن!

که عمو گفت : الهام .

خاله پرسید : از کی شما، تو شده است؟

عموبار دیگر خندید و گفت : اگر قرار است یکسال دخترم شود بهتر است لفظ شما را کنار بگذاریم . هر چند پیشتر هم ما بود اما ...

خاله گفت : خیلی خوب ، خیلی خوب . خودت را تو دل الهام جا نکن . اگر واقعا دوستش داری تحقیق کن ببین کدام کلاس بهتر است همانجا ثبت نام کند .

عمو رو به من گفت : خاله ات حسود است و نمی تواند ببیند که جز خودش آدم دیگری دوستت داشته باشد . اما من برای ابراز علاقه ام همین امروز عصر با پرونده ای کامل از تحقیق و بررسی برمی گردم .

خاله گفت : می دانم کجا و از چه کسانی می خواهی تحقیق کنی . همین حالا بگویم که تحقیقت بدرد خودت می خورد

عموبحث را با روشن کردن تلویزیون پایان داد و من هم به باز کردن لفاف کتابها مشغول شدم . دیدن دوباره کتابهای مدرسه شوقی عظیم در دلم جوشاند و بی اختیار نشستم و به آنها نگاه کردم . وقتی خاله برای خوردن غذا صدایم زد با خنده گفت : خوشحالم که فرصت را از دست نمی دهی و مشغول خواندن شده ای .

گفتم : باور نمی کنم که همه چی در حافظه ام مانده و پاک نشده . گویی یکی دو روزی از آنها غافل بوده ام .

عمو گفت : این نشانه خوبی است و باعث می شود زیاد در فشار قرار نگیری .

پسرخاله به وقت نهار هم نیامد و گویا آن دو منتظر آمدنش نبودند . چه هیچ یک به این موضوه اشاره نکرد . وقتی بار دیگر به اتاقم برگشتم و شروع به مرور کتابها کردم تازه متوجه شدم که بعضی از کتابها تغییر کرده و مباحث جامع تر شده . نزدیک عصر بود که خاله بار دیگر صدایم زد و وقتی از اتاق خارج شدم هر دوی آنها را آماده بیرون رفتن دیدم . خاله گفت : ما داریم می رویم و کارمان که تمام شد زود برمی گردیم . اگرکیان تماس گرفت به او بگو که ما خانه شماییم و اگر کار نداشت بیاید دنبلمان .

شتابزده پرسیدم : من نیایم؟

عمو گفت : نه بهتر است ما دو نفری برویم و غافلگیرشان کنیم . با رفتن آنها ناگهان احساس ترس و وحشت کردم . من آنجا تنها بودم و در تمام اتاقها هم باز بود و خاله آنها را قفل نکرده بود . از فکری که ناگهانی به مغزم خطور کرد بیش از آمدن پسرخاله به خانه وحشت کردم و آن این که دارند امتحانم می کنند تا خیالشان آسوده شود که می توانند به من اعتماد کنند یا نه . احتیاج مبرمی به دستشویی پیدا کردم و هنگامی که بیرون می آمدم در مقابل آینه دستشویی حلقه و انگشترخاله را دیدم که به وقت وضو از انگشت درآورده و بعد فراموش کرده به انگشت کند خواستم بردارم و روی میز توالتش بگذارم که پشیمان شدم و فکر کردم که ممکن است این هم جزئی از نقشه آنها باشد ، پش بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بنوشم . اما از دست زدن به در یخچال هم پشیمان شدم و با نوشیدن آب شیر عطشم را برطرف کردم . حس می کردم که تمام اشیا خانه چشم شده و اعمال و رفتارم را زیرنظر گرفته اند . برای اثبات بی گناهی خود به آنها ، با قدمهایی استوار به اتاقم رفتم و بعد با شتاب در را پشت سر خود بسته ، قفل کردم تا مبادا داخل شوند و مرا بپایند . وقتی بر اثر تاریکی اتاق چشمم دیگر حروف را نمی دید بلند شدم و چراغ را روشن کردم و بار دیگر مشغول مطالعه شدم . هیچ صدایی جز صدای بادی که از کانال کولر به گوش می رسید شنیده نمی شد

و در حیرتم که چگونه صدای باز و بسته شدن در حیاط را نشنیده بودم ، وقتی خاله با بانگی بلند صدا زد کسی خونه نیست ؟ الهام ؟ کیان ؟ قفل در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم . خاله با دیدنم نفس آسوده ای کشید و گفت: نگرانم کردی دختر . چرا چراغها را روشن نکردی ؟

گفتم : تازه بیرون آمدم و متوجه نبودم .

خاله متعجب پرسید : یعنی از وقتی ما رفتیم تو توی اتاق ماندی و بیرون نیامدی؟

گفتم : داشتم مطالعه می کردم . بعضی از کتابها تغییر پیدا کرده .

خاله به سویم پیش آمد و با خوشحالی دو دستم را گرفت و گفت : بپرس که چی شد ؟

از شادی صورتش پی به موفقیتش بردم اما هیچ نگفتم و به جای من عمو رو به خاله گفت: اینطور که تو احساسات نشان می دهی ، معلوم است که چه کرده ای !

خاله بدون دادن جواب روبه من گفت : هر دو نقش مان را خوب بازی کردیم و چیزی نمانده بود که اشک پدرت دربیاید . عموگفت: بلند شو رختخواب ببنداز که خاله ات ظرف چند روز آینده غزل خداحافظی را خواهد خواند .

از جمله عموتنها بلند شو رختخواب ببندازش را فهمیدم و متوجه طنزی که در جمله او بود نشدم . با گمان اینکه بیماری خاله شدت پیدا کرده بلند شدم تا دستور او را اجرا کنم . که هر دو با صدا خندیدند و خاله گفت: بنشین و به

حرفهایش توجه نکن . ما برای اینکه دل پدر و مادرت را نرم کنیم مجبور شدیم که بگوییم که حال من بد است و دکترها تشخیص داده اند که باید در خانه یا بیمارستان بستری شوم. نبودی که ببینی خواهرم چطوری رنگ از صورتش

پرید و پدرت با گفتن لاله اله الله ناراحتی اش را بروز داد . من به آنها دروغ نگفتم چون هم بیمار هستم و هم دکترم به من گفت که اگر کسی نیست تا در خانه مراقبم باشد ، بنویسد تا در بیمارستان استراحت کنم . اما هم مادرت و هم

پدرت بگونه ای دیگر برداشت کردند و هنگامی که قاسمی گفت اگر ایرادی ندارد می خواهیم چند ماهی الهام را از شما قرض بگیریم پدرت گفت : چه ایرادی دارد آن قدر بماند تا خاله کاملا بهبود پیدا کند . بعد رو به خواهرم کرد و گفت :

بلند شو وسایل الهام را جمع کن تا با خود ببرند . من هم وقتی خواهرم را مشغول جمع آوری دیدم گفتم اسباب کتابهایش را هم بده ببرم شاید حوصله اش سر رفت و خواست آنها را بخواند . این است که هر دو با دستهای پر آمده

ایم .

صدایم به بغض نشست و گفتم: من نمی خواهم بخاطر خودم شما را مریض ببینم.

خاله وعمو بار دیگر خندیدند و عموگفت: الهام من و خاله ات حالا، حالاها، خیال مردن نداریم . پس خودت را ناراحت نکن .

قلبم با اینکه از این جمله قوت گرفت اما رو به خاله گفتم: می دانم که حرف شما حالا چه غوغایی در خانه برپا می کند . مادر تا صبح گریه خواهد کرد . ای کاش نقشه دیگری مطرح کرده بودید . باور کنید پدرم هم آنقدر شما را دوست دارد که می دانم او هم تا صبح فقط سیگار دود می کند و نمی خوابد .

عموگفت: من بی تقصیرم و این نقشه را خاله ات کشید و خودش هم اجرا کرد .

خاله ناراضی بلند شد وگفت : خودم درستش می کنم . چند روز دیگر که بگذرد زنگ می زنم و می گویم آزمایشات درست بود و فقط باید استراحت کنم تا حالم خوب ، خوب شود . بعدا ، کم کم به آنها حقیقت را می گویم . حالا به جای این حرفها بگین شام چه بخوریم که هیچی بر روی گاز نداریم .

عمو گفت : لطفا شما استراحت کنید و تکان نخورید که حالتان وخیم نشود من می روم از بیرون غذا می گیرم و می آورم .

لحن شوخ عمو چنان بود که خاله از خدا خواسته و با پذیرفتن بیماری خیالی روی کاناپه نشست و پاهایش را هم دراز کرد و گفت : ممنونم که فکر من هستی.

از روابط دوستانه میان آن دو خوشم می آمد و شاید یکی از دلایلی که دوست داشتم با آنها و در کنار آنها زندگی کنم همی صمیمیت آنها بود . عمو مردی انعطاف پذیر بود و اصلا با پدرم که فقط حرف ، حرف خودش بود زمین تا آسمان فرقشان بود.

من پسرخاله را تنها به وقت صبحانه می دیدم آنها هم به صورت عادی چه او غالبا صبحانه اش را ایستاده می خورد و با شتاب از خانه خارج می شد و شبها هم در اتاقم درس می خواندم که او می آمد و سه نفری در آشپزخانه با هم گفتگو می کردند که گرچه صدایشان می شنیدم اما از محتوای صحبتشان چیزی نمی فهمیدم.

تلفن های مادر پس از آن شب به روزی دوبار تماس منجر شد یکی صبح و یکی هم غروب و خوشبختانه لحن شاد خاله و اطمینان دادنش به اینکه حالش بهتر است و جای نگرانی نیست مادر را از آمدن منصرف می کرد . می دانستم که

امید به بندر برگشته و در نبود من خواهر او اجازه پیدا کرده به خانمان بیاید و با الناز رفت و آمد داشته باشد و گاهی هم به خانه آنها برود . مادر بعد از ظهرها با من هم حرف می زد و اخبار خانه را مو به مو برایم شرح می داد و در یکی از همین تماسها بود که گفت : گمان می کنم بودن تو در خانه پدرت را سخت گیر کرده بود و از روزی که تو رفتی الناز آزاد شده و با خواهرشوهرش دائم در حال بیرون رفتن است . گویا آنها تصمیم دارند جایی بزرگتر برای عروس کرایه کنند تا تمام اثاث جای بگیرد و مادر بزرگت با دمش گردو می شکند و خوشحال است که الناز خانه ای مستقل خواهد داشت و با مادرشوهر همنشین نمی شود . الهام به جان پدرت قسم می دهم که به من راستش را بگی . حال خواهرم همانطور که خودش می گوید خوب است یا اینکه می خواهد دلخوشم کند ؟

و من هم چند بار قسم می خوردم که خوب است و ضعف عمومی اش بخاطر استراحت دارد برطرف می شود. حقیقت را بگویم چند بار خواستم که پنهان از چشم خاله با مادر تماس بگیرم و حقیقت را بگویم اما پشیمان شدم . چرا که از روزی که در کلاس ثبت نام کرده و در آن حاضر شده بودم ، بوی کتاب و دفتر و تخته سیاه و صندلیها چنان مرا از خود بیخود کرده بودند که فاصله میان این سالها را گویی با قلم مویی محو و خود را دانش آموزی در حال کسب علم دیده بودم و دلم نمی خواست این شانس را از دست بدهم اگرچه در کنکور شانس برد نداشته باشم . شرکت کنندگان به جز یکی دو نفر همه از من جوانتر بودند اما بار علمی شان بیشتر از من بود . در خلوت خود و در میزان برد و باخت کفه باختم سنگین تر بود اما با پذیرفتن اینکه شانس موفقیتیم صفر است باز هم به خواندن رغبت نشان می دادم و خاله مرا همراهی می کرد و در پارک مقابل کلاس می نشست تا ساعتهای کلاس تمام شود و بعد هر دو به خانه برمی گشتیم . پاییز آمد و گذشت و با شروع زمستان ، خاله به راستی بیمار و در بستر خوابید . این بار پدر و مادر به عیادت آمدند و باورشون براین بود که بیماری دارد خود را نشان می دهد و از من خواستند تا سهل انگاری را کنار بگذارم و از خاله بیشتر مراقبت کنم . تصمیم گرفته بودم که تا خوب شدن خاله کلاس را رها کنم و واقعا به پرستاری مشغول شوم که خاله و عمو مخالفت کردند و مرا واداشتند تا کار خود را انجام دهم .

پسر خاله تا خوب شدن خاله وظیفه بردن من را به کلاس برشانه کشید و بازگشت به خودم محول شد که چندان هم نه سخت بود و نه آسان . با اتوبوس می رفتم و با اتوبوس هم برمی گشتم . روزهای اول یکی دو ایستگاه را اشتباه گرفته بودم که در دفعات بعد تکرار نشد .

به جز خاله و عمو مشوق دیگری هم پیدا کرده بودم که پسرخاله بود و او هرروز وقتی مرا می رساند ، با جملاتی نظیر اینکه می دانم تو موفق می شوی . یا تو باید موفق شوی چون استحقاقش را داری . تشویقم می کرد و عزمم را راسخ تر می کرد . او بعد از آن نامه کذایی دیگر درخواستی مطرح نکرده بود و گرچه اقرار کرده بود که همان نامه کارساز بوده است اما چون مدتی گذشت ، فهمیدم که هرگز آن نامه به دست گیتی نرسیده است .

پسرخاله داشت مرا به طرف کلاس می برد و باز هم تشویقم می کرد بی اختیار پرسیدم : جنگ در یازدهم نوامبر سال ۱۹۱۸ تمام شد یا هفده ؟

پسرخاله خندید و پرسید: خودت چه نظری داری؟

گفتم : به گمانم یازده درست باشد .

سرفرود آورد و گفت : درست است . آیا ساعتش را هم می دانی ؟

سرتکان دادم و او گفت : در ساعت یازده صبح .

بعد بار دیگر خندید و گفت : به این دلیل به خاطرمانده که هر دو یازده هستند یازده صبح و یازدهم نوامبر . تو هم سعی کن موضوعات اینچنینی را به رمزی در حافظه ات جای دهی که فراموش نشود.

ایده پسرخاله را پذیرفتم و ملاکی برای تاریخها قرار دادم و از آن سود گرفتم . بیماری یک هفته ای خاله وقتی خوب شد بار دیگر همپای هم شدیم و بار دیگر مادر خوشحال از بهبودی خواهرش به دیدارمان آمد و این بار با گفتن جهیزیه عروس را به خانه اش بردند ، دلم را داغدار کرد و با ناباوری پرسیدم : یعنی همه را بردند ؟ پس چرا خبرم نکردید ؟ مادر نگاهی خیره بر من انداخت و لب به دندان گزید که یعنی خاموش !

خاله که پی به هیجانم برده بود ، گفت : الهام راست می گوید چرا خبرش نکردید. قاسمی می توانست یک روز جای الهام را بگیرد تا او ...

مادر حرف خواهرش را با گفتن همه را دیده و چیز تازه ای نبود که بخواهد ببیند، قطع کرد و بار دیگر نگاهم کرد و من گفتم : حق با مادر است . یک لحظه فکر کردم که چیدن آنها می تواند سرگرم کننده باشد ولی چون به اخلاق الناز آگاهم می دانم چیدن هیچ کس را جز خودش قبول ندارد .

خاله پرسید : به سلامتی عروسی چه زمان است ؟

که مادر گفت: گویا برنامه ها تغییر کرده و امید دیگر طاقت صبر کردن ندارد . گویا اواخر خرداد عقد می کنند و اواخر شهریور هم عروسی می گیرند .

بی اختیار آه کشیدم که مادر گمان برد به خاطر جداشدن از الناز آه کشیده ام اما خود می دانستم بدترین زمان را آنها برای مراسم خود انتخاب کرده اند . وقتی مادر رفت به خاله گفتم : قرارشان سال دیگر بود .

خاله خندید و گفت: خب سال دیگر هم هست . مگر نشنیدی خرداد سال دیگر . ما هنوز در زمستانیم .

گفتم : می دانم اما می ترسم برگزاری امتحان با عقد و عروسی آنها یکی شود و نتوانم ...

خاله گفت : فکر آن موقع را همان موقع می کنیم . یکسال زحمت را نباید به خاطر عقد و عروسی خراب کنی .

حق با خاله بود اما ته دلم به خدا التماس کردم که با هم قرین نشوند و من بتوانم در مراسم الناز شرکت کنم . هرچه به

سال نو نزدیکتر می شدیم دلشوره و دلهره من هم بیشتر می شد و خود را آماده نبرد با حریف نمی دیدم . با آن که به

زمستان رغبتی نداشتم اما دوست نداشتم که تمام شود و دلم می خواست بهار همچنان در انتظار باقی بماند .

یک شب وقتی در اتاقم راه می رفتم و تاریخ ادبیات دوره می کردم ، پسرخاله صدایم زد و چون از اتاق بیرون رفتم

دیدم که غمگین و گرفته است . ایستادم تا خود لب به سخن باز کند که گفت: رفت .

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم کی ؟

نگاه افسرده اش را به چشمم دوخت و گفت : گیتی .

پرسیدم : کجا رفت ؟

زیر لب گفت: قبرس .

نمی دانم که قبرس را چه شنیدم که بی اختیار گفتم : اینکه غصه ندارد همین بغل است .

آن چنان نگاهم کرد که برخورد لرزیدم و پس از مدتها از نگاهش خواندم که مرا دیوانه می داند . او دیگر هیچ نگفت و به

اتاقش رفت و در را هم پشت سرش بست تازه متوجه خبط و خطای خود شدم و هنگامیکه به اتاقم برگشتم از خود

پرسیدم تو چه کلمه ای به گوشت خورد که گفتمی همین بغل است . اما هرچه فکر کردم اسمی مترادف و مشابه اسم

قبرس به ذهنم نرسید و به خود گفتم که حق داشت آنطور نگاهم کند . می بایست راهی برای جبران خطای خود پیدا

می کردم اما او آن شب به بهانه سیر بودن سرسفره حاضر نشد و خاله با ایماء و اشاره به من حالی کرد که گیتی رفته و من هم به نشانه دانستن سر فرود آوردم .

برای شروع سال نو و هنگام تحویل سال ، با خاله سفره هفت سین زیبایی تدارک دیدیم و خانه را زیبا آراستیم . پسرخاله ترجیح داد در تنهایی اتاقش شاهد ورود بهار باشد و من و عمو و خاله سه نفری در کنار سفره نشستیم بودیم . عمو قرآن قرائت می کرد و خاله دعای تحویل سال را بلندبلند می خواند تا من هم تکرار کنم. وقتی سال تحویل شد ، عمو به ما تبریک گفت و از گلاب پاش در کف دستهایمان گلاب ریخت و سپس نقل بیدمشکی تعارفمان کرد . من صورت خاله را بوسیدم و به عمو هم تبریک گفتم و هنگامیکه هر یک برای انجام کار خود بلند شدیم در دلم گفتم آنهمه انتظار و تلاش فقط برای ساعتی بود .

در دید و بازدیدهای فامیل خوشبختانه شرکت نداشتم و تنها زمانی که پدر و مادر به دیدن خاله و عمو آمدند حضورم ملموس شد .

مادر پرسید : در اتاق چه می کنی که خاله ات مجبور است پذیرایی کند ؟

به جای من عمو گفت : تمام مسئولیت برشانه الهام است و ما از او ممنونیم .

تشکر عمو موجب شد تا پدر بگوید کاری نکرده آنچه انجام داده وظیفه بوده . صحبتهای مردانه وقتی شروع شد مادر هم باتفاق خاله راهی آشپزخانه شد و من بار دیگر به اتاقم پناه برده بردم . در اتاق پسرخاله باز بود و هنگام وارد شدن به اتاق او را دیدم که کتاب دستش بود و داشت مطالعه می کرد . از این که بیش از چند دقیقه ای در کنار مادر و پدرم ننشسته و به عنوان کار عذرخواهی کرده و به اتاقش رفته بود ، دلم گرفت و به خود گفتم : همان بهتر که گیتی ترکش کرد و پی کار خود رفت . چه کسی حاضر است با این مرد مغرور و خشک زندگی کند ؟

به عمد در اتاقم را محکم بستم تا صدا رشته افکارش را از هم پاره نکند و دلم خنک شود . احساس کردم بر سر سفره غذا هم به اجبار حاضر شد و سکوتش حوصله سربر شده بود بطوریکه پدرم پرسید: چیه آقا کیان بی حوصله ای ؟ او به پدر نگاه کرد و لبخند زد اما هیچ نگفت و به جای او عمو گفت : تعطیلات بدون برنامه ریزی کسالت آور است . هر سال این چند روز را می رفتیم یک گوشه و کناری . اما امسال ...

کیان ناآگاه گفت : غصه نخورید خستگی تان را الهام با قبولی اش برطرف می کند.

خاله آه کوتاهی کشید و برای چند لحظه سکوتی عمیق حاکم شد و پدر بود که با پرسیدن قبولی؟ قبولی چی؟ سکوت را شکست .

عمو که پدرم را منتظر جواب دید خندید و گفت : ما داریم ... یعنی ما تصمیم گرفته ایم که ...

من خود به یاری عمو رفتم و گفتم : راستش پدر این خانواده روی استعداد من شرط بندی کرده اند.

مادر پرسید: استعداد؟ برای چی؟

گفتم: برای قبول شدن در دانشگاه . پسرخاله می گوید قبول می شوم و روی این باور با همه شرط بسته قرار است اگر قبول شوم پول کتابهای ترم را بپردازد .

خاله که دید پدر عکس العملی از خود نشان نمی دهد ، خندید و گفت : من هم با کیان موافقم اما الهام و قاسمی زیاد خوشبین نیستند مگر نه قاسمی ؟

بنده ی خدا عمو که مجبور شد بازی را ادامه بدهد و بگوید نه صد در صد . من وقتی می بینم که خیلی ها برای رفتن به دانشگاه خودکشی می کنند و یکسره سرشان توی کتاب است باید به الهام که فقط به چندتا کتاب و جزوه بسنده کرده شک کنم . من قبول دارم که الهام باهوش و با استعداد است اما اینها برای وارد شدن به دانشگاه کافی نیست ، هست دوست عزیز؟

عمواز پدر جواب خواست و پدر گفت : چی بگم والله . اعتقاد من این است که خواستن ، توانستن است .

کیان گفت : من به دختر خاله گفته ام با کمی اراده و پشتکار می توانی قبول شوی و حالا هم همین نظر را دارم نظر شما چیست آیا شما هم حاضرید شرط ببندید؟

پدر سرتکان داد و گفت : برای من چه قبول شود و یا نشود یکی است .

خاله معترض پرسید : یعنی خوشحال نمی شوید اگر الهام قبول شود؟

پدرگفت : خودش می داند که اگر قبول هم شود نمی تواند ادامه بدهد پس...

پسرخاله عصبی شد و پرسید : چرا نتواند ادامه بدهد . آیا شما این شانس را از اودریغ می کنید و اجازه می دهید استعدادش هدر رود ؟

پدر خندید و گفت : طوری صحبت می کنی انگاری که قبول شده و پشت در دانشگاه ایستاده .

کیان شرمنده شد و سر بزیر انداخت و گفت :

متاسفم . جسارت کردم ببخشید . اما من چون به قبولی الهام ایمان دارم ، گستاخی کردم و در امور شما دخالت کردم . پدر دست روی دست او گذاشت و گفت : حالا که تو اینقدر مطمئنی باشه . اگر الهام قبول شد حاضرم فرش زیر پایم راهم بفروشم و مخارج دانشگاه او را بدهم حالا راضی شدی ؟
عموگفت : الهام از این طایفه تنها دختری است که پایش به دانشگاه می رسد وهمه برای سربلندی خودمان حاضریم کمکش کنیم .

بعد رو به من چشمک زد و گفت : تو فقط درس بخوان و رو سفیدمان کن . بقیه اش با ما !

مادر آه کشید و رو به خاله گفت : من که هیچ امیدی ندارم . آخه الهام...

پسرخاله به مادرم نگاهم کرد و جمله نا تمام او را با این جمله که الهام از همه با استعدادتر است و هیچ کس به گرد پایش نمی رسد تکمیل کرد .

پدر رو به مادر کرد و گفت : وقتی کیان تصدیق می کند من و تو باید ساکت باشیم.

خاله گفت : برفرض هم قبول نشد ، خوب نشد که نشد . سال دیگر و باز هم سالهای دیگر . مهم این است که برای رسیدن به هدف تلاش کند .

مادر با لحنی سرد و ناامید گفت : فرصت که زیاد دارد و کار دیگری هم ندارد که انجام دهد ، پیشیند و کتاب بخواند .

پسرخاله که حوصله اش از حرفهای مایوس کننده مادر سر رفته بود بلند شد و گفت : خاله شما هم به جای امیدوار کردن آیه یاس می خوانید . باور کنید من هم اگر به جای الهام بودم و چنین روحیه های ناامید در کنارم بودند مهندسی که هیچ، حتی قادر به گرفتن دیپلم هم نبودم.

پدر پرسید : حالا بگوئید کی زمان دادن کنکور است .

که عموگفت : دو ، سه ماه دیگر .

پدر خندید و گفت: تا آن وقت خیلی مانده و نباید از حالا فکرمان را خراب کنیم .

پسرخاله نگاهی عمیق به دیده ام انداخت و حس کردم که گفت حق داری دیوانه شوی . و بعد به اتاقش پناه برد . عمو برای استراحت پدرم را به اتاق برد و خاله و مادر هم برای شستن ظروف به آشپزخانه رفتند . وارد اتاقم می شدم که

پسر خاله اسمم را صدا زد و چون نزدیک اتاقش ایستادم . گفت :

- دختر خاله من خودم جزء افرادی هستم که با در منگنه گذاشتن فرزند برای قبولی دانشگاه مخالفم و این کار را غیراصولی و حتی غیرانسانی می دانم . اما ساعتی پیش با حرفهایی که زدم حس کردم که شما راد در تنگنا قرار دادم و از شما چیزی ورای توانتان خواسته ام . این است که حالا می گویم زیاد به حرفهایی که زدم توجه نکنید و به اعصابتان فشار نیاورید و به خود بقبولانید که این فقط یک تست است و دیگر هیچ . این درست نیست که ما از شما بخواهیم که بیشتر از توانتان تلاش کنید . منظورم این است که مهم نیست قبول بشوید یا نشوید . گفتم می فهمم و بخاطر دلسوزیتان ممنونم.

وقتی برگشتم تا اول لیوانی آب بنوشم و بعد مطالعه را از سر بگیرم از مقابل در اتاق که رد شدم شنیدم که عمو داشت می گفت : باور کن که دخترت هیچ اشکال روحی روانی ندارد و اگر کفش و لباس بخشیده فقط و فقط به خاطر رقت قلبش بوده و نه چیز دیگر .

گمان کردم که عمو دارد ذهن پدرم را برای بعدها شستشو می دهد تا اگر موفق هم نشدم پدر و مادر به حساب دیوانگی ام نگذارند .

آن شب وقتی به خواب رفتم ، به جای خواب کابوس دیدم . دیدم که در حال امتحان دادن هستم و نوک مدادم تا می آیم علامت بگذارم می شکند و هر لحظه از طول مدادم کم و کمتر می شود بطوریکه دیگر نمی توانم حتی لای دو انگشت نگاهش دارم . دیدم که همه تند و تند مشغول نوشتن هستند و هنوز برگه من خالی است . بی اختیار فریاد کشیدم یکی به من مداد بدهد که از صدای خودم از خواب پریدم و حتی بعد از بیداری هم هنوز ناباور بودم که بیدارم و به دنبال مداد می گشتم . خوشبختانه هیچ کس از صدایم بیدار نشده بود و بار دیگر وقتی دراز کشیدم از ترس اینکه نکند باز هم همان خواب به سراغم بیاید ساعتی بیدار ماندم و چه زمان خوابم برد را نمی دانم.

در آموزشگاه فهمیدم که دیگران هم چون من دچار نگرانی و تشویش هستند و آنها هم به جای خواب کابوس می بینند . وقتی دانستم این مشکل تنها برای من نیست و دیگران هم به آن دچارند کمی خیالم آسوده شد و جوش دیوانگی را فراموش کردم .

شبی که فردایش کنکور برگزار می شد ، پسر خاله من و خاله را به پارک برد و مجبورم کرد سوار بلند ترین تاب شوم و

کشتی نوح را هم امتحان کنم . جیغ و فریادهایم دلش را نرم نکرد و تا وقت مقرر که دستگاه ایستاد من از ترس بر خود لرزیدم . وقتی بالاخره هیجانم فروکش کرد ، پسر خاله گفت:

- دیدی ترس نداشت . تو چیزی را تجربه کردی که خیلی آدمها بیش از تو آن را تجربه کردند و شاید برای اولین بار هم همان کاری را کردند که تو کردی . اما برای بار دوم و سوم دیگر ترس اولیه را نداشتند . حالا به من بگو ترس از افتادن و نابود شدن سخت تر است یا کنکور فردا که خطر جانی هم ندارد؟

خندیدم و گفتم: آن بالا واقعا مرگ را به چشم دیدم و هر لحظه فکر می کردم به زمین پرت خواهم شد .

کیان گفت : پس دیگر فکر فردا را نکن . بیا برویم بستنی بخوریم که به جای گلوی تو گلوی بی فریاد من خشک و خراشیده شده .

پس از سالها پسر خاله کیان را آدم دیگری دیدم . مردی مهربان و خوشرفتار و بذله گو ، باورم نمی شد کسی که ته لیوان آبش را به صورتم پاشید کیان باشد . باور نمی کردم مردی که با من و خاله زیر درختهای کاج قدم می زد و همپای ما راه می آمد کیان باشد . او در سکوت و خموشی شب ما را از پارکی به پارک دیگر می برد و احساس خستگی نمی کرد . وقتی خاله پرسید: ساعت چند است ؟

او به من نگریست و پرسید : اگر خسته شدید برگردیم .

عمو خواب بود که به خانه برگشتیم و کیان تازه به یاد آبپاشی حیاط و باغچه افتاد و رو به خاله گفت : شب خوبی است بیایید بنشینیم و لذت ببریم . خاله گفت: من خوابم می آید و می روم بخوابم .

کیان پرسید : شما هم خوابتان می آید ؟

گفتم : چند دقیقه ای می نشینم .

خوشحال شد و شیرآب را باز کرد . باغچه را که آبیاری کرد گفتم: پس درختها چی ؟

شیلنگ را به سوی درختها نشانه گرفت و تا جایی که خود خیس نشود آنها را خیس کرد. گفتم : عارل باشید . بقیه برگها هم همانقدر زیبا هستند که شما آنها را طراوت آب بخشیدید .

گفت : خیس می شوم .

گفتم: عیب ندارد . اما وجدانتان در عوض راحت می شود .

کیان به حرفم گوش کرد و با باز کردن بیشتر شیر آب را به نوک درختان رساند و خودش سر تا پا خیس شد . وقتی شیر آب را بست قیافه اش خنده دار شده بود . اما به او نخندیدم و هنگامی که در کنارم روی پله نشست گفت: ببینید عدالت شما چه به روز لباسم آورد.

گفتم: احساس آرامش نمی کنید ؟ خوب به برگها نگاه کنید . حس نمی کنید که مساوات را رعایت کرده اید و برگی به برگ دیگر فخر نمی تواند بفروشد و همه یکسانند؟!

نگاهم کرد و گفت : این هم دیدگاهی است شاعرانه !

گفتم : خیلی وقت است که خواسته ام تشکر کنم از کسی که مرا باور دارد و بدون عینک نگاهم می کند . شاید همین ساده دیدن و صادقانه باور قلب را بر زبان آوردن بود که وادارم ساخت باورهای دیرینه ام را تغییر بدهم و نگاهی تازه پیدا کنم . نگاهی به این که چه هستم ؟ که هستم ؟ و از هست خود چه می خواهم . حالا دیگر می دانم که اگر روزی موفق شوم ، بعضی از کارهای خوب گذشته را دنبال خواهم کرد و به خشم مادر خواهم خندید . من حاصل تلاش پدر و مادر را به باد نخواهم داد . چه از این پس با حاصل دست رنج خود دلهایی را شاد و لبخند بر لبهایی می نشانم . دلم می خواهد آنقدر مداد و پاک کن و تراش برای بچه ها بخرم که مجبور نباشند زیر نیمکت ها و داخل جامیزی را بگردند تا مگر مداد و پاک کنی پیدا کنند و تکلیف شبشان را بنویسند . همشاگردی من وقتی مچش را هنگام گشتن زیر میزها گرفتم ، دستم را گرفت و گفت : من مداد ندارم تا مشق شبم را بنویسم . از همان موقع بود که دیوانه شدم و مداد و پاک کن و تراشم را به او بخشیدم و گفتم مال خودت باشد . اشک شادی بود یا خجالت نمی دانم . اما لبخندش روحم را از کلاس بیرون برد و هنگامی که برگشت من دیگر الهام گذشته نبودم . وقتی مادر مرا به باد کتک گرفت حس کردم پوستی شاید لایه ای دیگر بر پوستم نشست و من احساس درد نکردم . با همه بچگی می دانستم کسی هست که دوستم دارد و محافظتم می کند . پس شادی او را بر همه چیز ترجیح دادم و به کارم ادامه دادم . قسمت گنجشکها ، نان ریزشده و به گربه نحیف سهم گوشت کوبیده ام را بخشیدم و سیب و پرتقال به همان همشاگردی و ژاکت تنم نصیب دخترک کولی دوره گرد شد و کفش هایم روزی به پای کودکی و روزی به پای زنی که کودکی شیرخوار در بغل داشت . وقتی کتک و سرزنش سودی نبخشید ، دیوانه لقب گرفتم چرا که دایه ام به علت فوت کودک شیرخواره اش زنی شد دیوانه و هم او سینه بر دهان من گذاشته بود . با این واژه کم کم خو گرفتم و به آن عادت کردم . نه آن که فکر

کنی از درجه تنبیهم کاسته شد نه ! اما به گمانم می رسید که دیگر من مقصر نیستم و ناله و استغائه ها رو به آسمان بلند شد .

وقتی امید در خانه مان را کوبید و وارد شد ، از لبخندی که به روی مادر و خواهرش زد فهمیدم که انتخاب شده ام . رفتند تا برگردند برای مراسم مهربران اما به گوش آنها رسانده بودند که در آن خانه دو دختر شبیه به هم زندگی می کنند که یکی عمه و دیگری برادرزاده، عمه عاقل و برادرزاده دیوانه . آنها به قول خود وفا کردند و برگشتند اما به جای بالا رفتن از پله در اتاق پایین نشستند و مهر بردند . تازه فهمیدم که خوشحالی ام از یدک کشیدن این واژه کاذب بود و به یکباره حس کردم جوشنی سخت برتن دارم که قادر به درآوردن آن نیستم . لباسهای حریر و اطلسی ، لباسهای تور و پولک دوزی نصیب عمه شد و رخت و لباس گداری و لباس چیت و کرباسی نصیب من که اگر بخشیدم آه و فغان کمتری از سینه مادر برخیزد .

بعد خاله اومد و منو پشت چرخ خیاطی دید . خیاطخانه نرفته از روی مدل برای عروس پنج دست کت و دامن و پنج دست پیراهن شب و پنج تا بلوز حریر و ژرژت دوخته بودم و کلی هم ملافه و بقچه و رومتکایی . خاله دلش سوخت و پرسید : پس تو چی ؟

گفتم : برای دختری که تا عمرداره بیخ گیس مادرش مونده که تدارک نمی بینن.

فکر می کنم خاله دلش سوخت و تصمیم گرفت هر طور شده این جوشن را از تنم خارج کنه . عمو هم اومد کمکش و یک وقت دیدم سه نفر شدند . پسرخاله بد اخم و عبوس هم دلش سوخته بود و می خواست کمکم کنه . حالا من اینجام و دارم پرچونگی می کنم تا پسرخاله بدونه من می فهمم و اگه این جوشن هم از تنم درنیاد به خاطر زحمتی که کشیدین ممنونم.

فصل ۴

وقت دادن امتحان هیچ دلشوره و اضطرابی نداشتم . همه حرفهای دلم را به پسرخاله گفته بودم و او به من گفته بود چه با جوشن و چه بدون جوشن تو برایمان عزیز و مهمی و قبولت داریم . همان دیشب آسوده شدم و باور کردم که آنها

الهام را با همین محسنات خوب و بد قبول دارند شاید بابا هم با سکوت طولانی اش می خواست همین رو بگه اما بلد نبود از واژه استفاده کنه .

وقتی اوراق جمع شد و بیرون اومدم به خاطر عرقی که روی پیشونی خاله جمع شده بود و توی نگاهش ترس و دلهره نشسته بود دلم سوخت و به خدا گفتم: به خاطر خاله ، به خاطر عمو و پسرخاله که کارش رو رها کرده و خودش رو رسونده به اونها رحم کن و دلشونو نشکون !

خاله بغلم کرد و پرسید : چطور بود؟

گفتم: سخت نبود ، آسون بود .

با این حرفم اشک تو چشم خاله جمع شد و گفت : بقیه اش با خدا ! خسته نباشی!

پسرخاله نوشابه خنک تعارفم کرد و گفت : بنوش ، تگری تگریه . خب چطور بود سخت بود ؟
گفتم : نه زیاد سخت نبود .

گفت : دیگه فکرش را نکن . هرچی بود تموم شد . اما راستشو بگو دلم خیلی شور می زد و نتونستم طاقت بیارم و اومدم . خب حالا کجا بریم؟

بی اختیار گفتم : خونه ! اما نه ، خونه شما . می دونم که عمو نگران نشسته و منتظر ماست .

خاله صورتم را بوسید و گفت : قربون تو که انقده مهربونی .

وارد خونه که شدیم خاله گفت: مثل اینکه مهمون داریم !

کفش مادر و بابامو بیرون در حال دیدم و با شادی بچه گانه ای گفتم: مامان و بابام!

نگاه بابام به چهره ام افتاد دیدم دستخوش احساس شد و برای این که اشکشو نبینم سرش را پایین انداخت . مادر را بغل کردم و صورتش را بوسیدم و بعد کمرویی را گذاشتم کنار و رفتم تو بغل بابام . بابام سرم را تو سینه اش گرفت و با صدای بمش گفت : خسته نباشی .

از بغل بابا رفتم تو بغل عمو . اون هم پیشونیم رو بوسید و گفت: آخیش راحت شدم . مردم از بس شنیدم کتَبَ ، کتَبَا، کتَبْتُ . و تاریخ فیصله جنگ جهانی و قرارداد ترکمن چای و... به خانم گفتم خوب بود من هم شرکت می کردم . چه هرچه الهام خوانده من هم از بر شده ام .

گفتم: متاسفم عمو. نمی دانستم صدایم آن قدر بلند است که شما را آزار می دهد .

عمو خندید و گفت: شوخی کردم دختر جان . اما اقرار می کنم که این شنیدن های اجباری برای من هم بد نشد و دیروز در پارک کلی به دوستانم فضل فروشی کردم و از اقدامات ارزشمندی که میرزا تقی خان امیرکبیر به عنوان صدر اعظم ناصرالدین شاه به عمل آورد برایشان یک به یک اسم بردم و گفتم در سال ۱۲۶۶ ه . ق امیرکبیر بیمارستانی تاسیس کرد که چهل و هشت تخت داشت که در سال ۴۰۰۰ نفر بیمار را معالجه می کرد . و وقتی گفتم بودجه دارالفنون در سال اول تاسیس ۷۷۵۰ تومان و در سال ۱۳۰۷ سی هزار تومان بود چشم همه گشاد شده بود و ناباور به حرفهایم گوش می کردند . پس دیدی دختر جان ، بلند بلند خواندنت نه تنها بد نبود خیلی هم خوب بود و اطلاعاتم را افزایش داد.

بعد بلند شد و پرسید : چه کسی شربت خنک می خواهد؟

عمو به انتظار جواب نایستاد و برای آوردن شربت رفت .

پدر پرسید : اگر دیگر امتحان نداری برگرد خانه تا مراسم عقد الناز را برگزار کنیم . باید قدردان طایفه داماد باشیم که حاضر شدند مراسم را به خاطر تو عقب بیاورند.

خاله گفت : دخترمان را به شما قرض می دهیم تا پس از مراسم . اما بعد مجدد پس می گیریم . چون هنوز کار دارد .

پدر متحیر نگاهش کرد و پرسید : باز هم امتحان دارد ؟

خاله خندید و گفت : حالا ، حالاها ، باید کنکور بدهد . در ثانی من هنوز خوب ، خوب نشده ام و به کمک الهام احتیاج دارم .

رنگ خاله که در اثر خستگی و زیر آفتاب ماندن پریده به نظر می رسید ، پدر را قانع کرد و گفت : بیست و چهار ساعت کافی است . شما هم که تشریف دارید و الهام مواظبتان است .

خاله گفت : می دانم و ممنونم که برایم دلسوزی می کنید ، اگر در دنیا یک شوهر خواهر با عاطفه و مهربان باشد آن را خدا نصیب من کرده و من از این بابت خدا را شاکرم .

مادر معترض گفت : حرفت را پس بگیر خواهر. چرا از شوهرخواهر من نمی گویی که اگر از آصفی بالاتر نباشد کمتر هم نیست .

عمو با تنگی از شربت و چند لیوان بیرون آمد و گفت : به این می گویند خواهر زن قدر شناس . بی خود نیست که قدیمی ها می گفتند نان زیر کباب بهتر از خود کباب است .

کیان بلند شد و گفت : تا شما تعارفان تمام شود من می روم و برمی گردم .

در جواب سوال پدر که پرسید : کجا؟

خاله گفت : سرکار . کیان نگران کنکور بوده و نتوانسته طاقت بیاورد و آمد دنبال ما !

با رفتن کیان احساس کردم که جایش یکباره خالیست و دلم گرفت . نهار را بدون آمدن او خوردیم و هنگام عصر وقتی من به اتفاق پدر و مادرم به خانه می رفتم او هنوز نیامده بود . به خاله گفتم :

از پسر خاله هم تشکر کنید و هم خداحافظی . بگویید به خاطر همه چیز ممنونم .

خاله صورتش را بوسید و گفت : وقتی برگشتی خودت حرفهایت را بگو !

هنگام برگشت به خانه هر سه ساکت بودیم و قدمهایمان را به آرامی برمی داشتیم . پدر اتومبیل نداشت و هنگامیکه سر خیابان رسیدیم به گمان اینکه باید سوار اتوبوس شویم به سوی ایستگاه می رفتم که پدر صدایم کرد ، بایست .

دیدم که پدر قصد دارد با تاکسی ما را به خانه برساند و در دل خوشحال شدم . وقتی پدر به اولین اتومبیلی که توقف کرد گفت : دریست نارمک ! به مادر نگریستم و پرسیدم : چرا نارمک ؟

مادر گفت : می رویم لباس بخریم .

دومین اتومبیل سوارمان کرد و پدر در جلو نشست و من و مادر در عقب . از مادر پرسیدم : چرا پدر سر کار نرفت؟

نگاهم کرد و گفت : دلشوره تو را داشت . دیشب هم من و هم پدرت برای نماز خواندیم تا خدا به تو آرامش خیال بدهد و بتوانی بنویسی .

حرفهای مادر آن قدر به دلم خوش نشست که بی اختیار دستش را گرفتم و در دستم فشردم . با رسیدن به مقصد و ایستادن پشت ویتترین چند مغازه ، پدر گفت : انتخاب کن و تازه فهمیدم که برای من می خواهند خرید کنند . از مادر پرسیدم : پس شما چی ؟

گفت : من لباس دارم و قرار است یک دست هم از خاله ات به امانت بگیرم . یکشب که هزار شب نمی شود .

آنها برایم خرید کردند و پدر هیچ خست از خود نشان نداد . کیف ، کفش ، لباس ، مانتو و روسری . وقتی بار دیگر با

دستهای پر سوار اتومبیل در بست شدیم ، احساس خوبی داشتم . آفتاب رنگ باخته و حضور شب و نسیم گهگاه چون قرص مسکنی جانم را آرامش بخشیده بود و به خودم گفتم هرگز امروز را فراموش نمی کنم و تا یادم نرفته باید در دفترم بنویسم . یاد دفتر ، به یادم آورد که هنوز پیش عمه است و از او تحویل نگرفته ام . با خود گفتم به محض ورود به خانه دفتر را می گیرم تا گمش نکرده . وقتی پدر کلید انداخت و داخل شدیم مادر به سرعت بالا رفت و به من هم اشاره کرد به دنبالش بروم . خانه ساکت بود و گویا کسی در خانه نبود . بی اختیار گفتم: مادر بزرگ ، الناز من آمدم.

هیچ جواب و حرکتی نشنیدم و ندیدم . پدر گفت: نیستند اما برمی گردند .

از پله ها که بالا رفتم گفتم: چقدر دلم برای خانه تنگ شده بود .

پدر گفت : با رفتن تو و الناز شاید این خانه آرامش بگیرد .

به طرف پدر چرخیدم تا با نگاه به صورتش بفهمم که جدی می گوید یا شوخی می کند . وقتی لبخند کمرنگی بر لبش دیدم جسور شدم و گفتم : خدا از دلتان بشنود!

این بار لبخند پدر به خنده ای صدادار تبدیل شد و پرسید : مگر غیر از این است ؟

جواب ندادم چه هنوز وجودم از گرمای سینه اش که مرا به خود فشره بود آکنده بود . مادر گفت :

لباسها را آویزان کن تا چروک نشده . هرکس هم که بالا آمد زود آنها را نشان نده تا از ریخت و قیافه بیفتد.

پدر به طعنه گفت : منظور مادرت الناز است !

مادر با لحنی عصبی گفت: البته منظورم اوست . بهت که گفتم : آنقدر لباس با خود برد که به سختی در کمد جای گرفتند و دلش نیامد یک دست از آنها را برای الهام کنار بگذارد و بگوید این لباس یادگاری از من به الهام . اما دخترت تا چشمش به او می افتد هرچه دارد رو می کند و حاتم بخشی می کند .

به خنده گفتم: لباس های من هیچوقت به تن الناز دیده نشده . مادر لطفا این روز و شب خوب را خراب نکن .

مادر سکوت کرد و سفره انداخت و گفت : از یخچال شام را بگذار سر سفره .

آنچه مادر به عنوان شام از آن اسم برده بود ، مواد اولیه سالاد بود که درون سفره گذاشتم و پدر به پوست کندن خیار مشغول شد . وقتی مادر هم نشست احساس کردم که چیزی در ظاهر او کم است و به هنگام جمع کردن سفره وقتی

مادر خم شد تا خرده های نان را از مقابل پدر جمع کند بی اختیار پرسیدم: مادر زنجیرت کو ؟

مادر دست به طرف گلو برد و گفت: زنجیر پاره شده بود دادم جوشش بدهند.

اما نگاه غمگینش حقیقت دیگری را بازگو می کردند. وقتی مادر چای ریخت و مقابلمان گذاشت، گفتم: چه خانه سوت و کور شده. پس چرا نمی آیند؟

مادر گفت: کار هر شبشان است و حسابی با آنها گرم گرفته اند.

پدر خشمگین شد و رو به مادر گفت: به جای این حرفها از دخترت بپرس که چه بلایی سر خواهرت آمده؟

مادر گفت: خودم می دانم. همین امروز وقتی قسم اش دادم گفت که مبتلا به افت فشار خون شده و یکی دائم باید مراقبش باشد.

پدر به من نگاه کرد و من در تایید حرف مادر سر فرود آوردم. مادر به صحبتش ادامه داد و گفت: امروز وقتی خواهرم قسم خورد که الهام نه تنها کم عقل و دیوانه نیست بلکه از خیلی از آدمها عاقلتر و با هوش تر است، بر سرم کوبیدم و خود را لعنت کردم که چرا گذاشتم دیگران دخترمان را دیوانه بخوانند و بختش را سیاه کنند و خواستگار او را قمر بزنند و دختر خودشان را غالب کنند.

دیدم که پدر دارد از کوره درمی رود، گفتم: مادر بس کن. من چند ماهی است که حالم خوب شده و مادر بزرگ و دیگران بی تقصیرند. نمی خواهید دوباره دیوانه شوم؟

مادر متحیر نگاهم کرد و من ادامه دادم: دکتر خاله معالجه ام کرد و گفت اگر می خواهی خوب شوی باید درس بخوانی و سعی کنی گذشته را فراموش کنی، اما شما با تکرار این حرفها دارید مرا برمی گردانید به جای اولم.

مادر پریشان شد و گفت: مگه من چی گفتم؟ باشه، باشه؟ اصلا حرف گذشته را نمی زنم.

پدر به صورت خیره شد و لبخند به لب آورد و گویا گفت دستت درد نکند که به غائله پایان دادی.

صدای در حیاط که بلند شد، از جا جستم و از پنجره نگاه کردم که مادر بزرگ و عمه وارد شدند. سرم را بیرون بردم و گفتم: سلام عروس خانم!

از صدایم هر دو به بالا نگریستند و الناز با گفتن وای خدا الهام آمد، چادر از سر برداشت و به طرف پله ها دوید. من هم به سوی او دویدم و هنگامیکه همدیگر را در آغوش کشیدیم، گفتم: با وجود دفتر دیگر خیالت راحت شد و الهام،

بی الهام هان؟

به مویم چنگ زد و گفت : کدام دفتر؟ دفتر که پیش من نیست !

حرفش آب سردی بود که بر وجودم ریخت . می خواستم بپرسم پس کجاست ؟ اما او غافل از حال من با خوشحالی پرسید : کی آمدی ؟ حال خاله چطور است ؟ خیلی متاسفم شدم که شنیدم بیمار است و دکترها قطع امید کرده اند . حالا حالش چطور است ؟

گفتم: آنقدر پشت سر هم سوال می کنی که نمی دانم باید به کدامش جواب دهم.

مادربزرگ پیش آمد و صورت یکدیگر را بوسیدیم و مادربزرگ گفت : دست خوش نیست گویا دارد تو آسمان پرواز می کند .

هرسه خندیدیم و من به دنبال آنها وارد اتاق شدم و مادربزرگ ضمن تا کردن چادرها ، پرسید : خاله ات چطور است . بالاخره دکترها مرضش را تشخیص دادن؟

گفتم: شکر خدا حالش خیلی بهتر است . خاله فشارش پایین می آمد و ضعف می کرد . اما من با مراقبت و دارو ، بحمدالله حالا خیلی بهتر است .

مادربزرگ الهی شکر گفت و افزود : وقتی پدرت گفت که باید عقد و عروسی را چند ماهی عقب بیندازیم تا تکلیف حال خاله مشخص شود ، بنده خداها قبول کردن و گفتن هروقت شما بفرمایید . حالا که میگی خطر رفع شده پس دیگر جای صبرکردن نیست .

گفتم : به گمانم پدر هم برای همین خاطر مرا به خانه آورده تا زودتر مراسم انجام شود .

مادربزرگ گفت : حالا از خودت بگو . توی این چند ماه که نبودی می بینم شکر خدا رنگ و رویت جا آمده و آب زیر پوستت رفته . گویا پرستاری به تو می سازه

عمه خندید و گفت: مرغ و ماهی به نام مریض و به کام الهام!

همه خندیدیم و مادر بزرگ که از اتاق خارج شد از الناز پرسیدم : منظورت از اینکه میگی دفتر دست من نیست چیه ؟ الناز گفت : وقتی داشتند جهیزیه می بردند ، ترسیدم که نکند دفترت گم شود این بود که آن را دادم دست زن داداش و گفتم امانت نگهش دارید و او هم گرفت و قایم کرد .

پرسیدم : نگفتی که مال من است ؟

خندید و گفت : نه خاطرت جمع باشد . مادرت خیال می کند مال من است .

گفتم: فردا صبح آن را از مادر پس بگیر .

سرفرود آورد و گفت : باشه .

خیالم کمی آسوده شد و بعد پرسیدم : خرید کرده اید ؟

سر فرود آورد و گفت : آره خیلی دلم می خواست تو هم موقع خرید با من بودی . اما داداش گفت امکانش نیست و من

هم با عطیه رفتم . سه نفری رفتیم . من و عطیه و امید . اما زن داداش از آن روز با ما قهر کرده و تحویلیمان نمی گیرد .

گفتم : عیب نداره خودش آشتی می کند.

گفت : نمی دونی چقدر تنهام و خدا ، خدا می کنم که این مراسم زودتر تمام شود و من از زخم زبان و گوشه و کنایه

راحت شوم .

گفتم: فکرش را نکن چند روز دیگر همه چی تمام می شود .

پرسید : تو در آنجا چه کار می کردی ؟ با پسرخاله عنق ات چگونه کنار آمدی ؟

گفتم : به کار هم کاری نداشتیم و خوشبختانه مشکلی پیش نیامد . تازه من آنجا فرصت کردم درس بخوانم و کنکور

بدهم .

عمه اسم کنکور را که شنید متحیر پرسید : کنکور؟ تو کنکور دانشگاه دادی ؟

گفتم : آره اما خوش بین نیستم که قبول شوم . نمی دونی چندهزار نفر شرکت کرده بودند و شانس قبولی ام زیر

صفر است .

عمه که یقین داشت قبول نخواهم شد ، گفت : باز هم از بیکاری بهتر است . داداشم می داند؟

گفتم : آره .

پرسید : مخالفت نکرد ؟

گفتم : نه ! چون او هم می داند که قبول نخواهم شد .

عمه گفت : اما تو شانس داری . یکوقت هم دیدی الکی ، الکی قبول شدی . مثل مدرک دیپلم گرفتنت !

خندیدم و با ورود مادر بزرگ ، عمه خوشحال این خبر را به مادر بزرگ داد و نگاه او را هم متحیر کرد و او ناباور پرسید:

پدرت می داند؟

که مجبور شدم حرفهایی که به عمه زدم برای او هم تکرار کنم . مادر بزرگ با رنجیدگی گفت : حالا اگر من می خواستم الناز را بفرستم دانشگاه پدر و مادرت قشقرقی راه می انداختند که نگو و نپرس .

گفتم: پدرم قبول کرد چون می دانست موفق نخواهم شد ! حالا خریدهها را بدهید ببینم .

الناز گفت : همه خانه امید است و قرار است روز پیش از عقد با طبق بیاورند . مادر امید می خواهد به رسم قدیم رفتار کند .

از ته دل خندیدم و گفتم : چه بامزه ! بد نیست که گذشته تکرار شود .

الناز گفت : چه فایده می آورند و بعد برمیگردانند تالار . چون عقد در آنجا برگزار می شود .

پرسیدم : پس خونه ؟

الناز گفت : جا نداریم و بهتر دیدیم که در تالار عقد و جشن عقد یکجا برگزار شود .

گفتم : فکر خوبی کردین .

الناز بلند شد و گفت : اما حلقه ها پیش من است و می توانی ببینی .

الناز رفت پشت پرده و مادر بزرگ زیر گوشم گفت : مادرت با ما قهر کرده و حتی جواب سلام الناز را هم نمی دهد .

دستش را گرفتم و گفتم : مادر تقصیر ندارد ، نگران حال خاله است . شما که می دانید مادرم فقط همین یک خواهر را دارد پس از رفتارش دلتان نگیرد .

مادر بزرگ گفت : به کی به کی قسم که سر نماز برایش دعا کردم تا حالش خوب شود و چراغ خانه اش روشن بماند .

گفتم : شما زنی با خدا و متدین هستید و حتمی خدا صدایتان را شنید و دعایتان را مستجاب کرد که بحمدالله حال خاله خوب شد .

وقتی الناز جعبه مخمل به دستم داد مادر بزرگ رو به او گفت : سرویس طلایت را هم نشان بده .

الناز یک بار دیگر پشت پرده رفت و من در جعبه ها را باز کردم و با دیدن دو حلقه شبیه هم گفتم : چه خوب کردید ست هم گرفتید . جدیداً مد شده که حلقه عروس داماد شکل هم باشد .

مادر بزرگ حرفم را تصدیق کرد و عمه با جعبه مخملی بزرگتر از پشت پرده بیرون آمد و گفت : طلا را سنگین گرفتیم

چون پشتوانه آینده است و اگر روزی خواستیم خانه بخریم، چیزی دستمان را بگیرد .

رو به مادر بزرگ گفتم : هنوز ازدواج نکرده دارد اقتصادی فکر می کند .

مادر بزرگ سر تکان داد و گفت : همه نازها و ریخت و پاش هاش مال مادر و پدر است . به شوهر که می رسند قانع و

صرفه جو می شوند . نه این که فکر کنی تنها الناز اینطور است ؟ نه ! همه دختر ها همینطورند . تو هم مثل الناز بیشتر

به جیب شوهرت فکر می کنی تا جیب پدرت .

گفتم : شما دعا کنید من قبول شوم کاری خواهم کرد که یک قران پدر خرجم نکند.

مادر بزرگ حرفم را به حساب کم عقلی ام گذاشت و فقط خندید .

* * * * *

کارت دعوتها سریع میان دو طایفه پخش شد و همانطور که خواسته مادر امید بود وسایل عقد در چندین طبق در میان

دود اسپند به خانه آورده شد و همسایه ها برای دیدن در حیات خانه اجتماع کردند . من در حیات دیدم که مادرم از

گوشه پرده به حیات و خنچه ها نگاه می کند و از آمدن به پایین امتناع می کند . آرام بالا رفتم و پشت پرده غافلگیرش

کردم و پرسیدم : چرا پایین نمی آیی ؟

مادر گفت : من کاری ندارم . وقتی به وجودم نیاز داشتند عروسشان بودم اما به وقت خرید یک تعارف خشک خالی هم

نکردن .

گفتم : مادر ترا به خدا بس کن امروزه دیگه کسی به دنبال عروس و داماد راه نمی افته . نمی خواهید همسایه ها فکر

کنند که شما دارید حسودی می کنید .

مادر پر خاشجو پرسید : حسودی ؟ به چی حسودی کنم ؟

گفتم : به این که من مانده ام اما عمه ام دارد عروس می شود . همسایه ها که نمی دانند شما از چه بابت رنجیده اید .

لطفا برای حفظ آبروی من هم که شده پایین بیایید . بهتر است چند تا تنگ شربت درست کنید و به همسایه ها تعارف

کنید که گمان کنند شما داشتید شربت درست می کردید . خواهش می کنم مامان ، به خاطر من، به خاطر الناز که می

دانم مثل من دوستش دارید .

گویا مادرم را توانسته بودم مجاب کنم چون به سمت یخچال رفت و ضمن برداشتن شربت به لیمو گفت : من اگر عروس بدی بودم وقتی عمه ات دفتر عشق و عاشقی اش را به دستم داد ، می توانستم نشان امید و خانواده او بدهم و بگویم دختری که انتخاب کرده اید اهل و صالح نیست . اما به جای اینکار یواشکی آن را سوزاندم تا مادربزرگت هم نفهمد چه دختری بزرگ کرده .

هاج و واج چشم به دهان مادر دوختم و پرسیدم : با دفتر چه کردید ؟

که مادر جملات را تکرار کرد و در آخر گفت : خاکسترش را هم ریختم توی توالت تا کسی نفهمد .

حس کردم اتاق پیش چشمم سیاه و تاریک شد و همان جا کنار یخچال از پا درآمدم . وقتی چشم باز کردم الناز سرم را در دامنش گرفته بود و مادربزرگ از کاسه به صورتم شتک آب می زد . عمه پرسید : چت شد ؟
گفتم : سرم گیج رفت .

مادربزرگ گفت : خسته ای . چند ماه بدون استراحت پرستاری کردی معلوم است که قوایت تحلیل می رود .

مادر که گمان می کرد در حرف مادربزرگ کنایه ای نهفته درصدد دفاع برآمد و گفت : شکر خدا خواهرم هم شوهر دلسوز دارد و هم پسر دلسوز . اگر الهام فقط پرستاری کرده بود فرصت درس خواندن پیدا نمی کرد . بلند شدم و با بغضی که در گلویم نشسته بود با صدایی فریادگونه گفتم : بس کنید . چه غلطی کردم برگشتم .

مادر کوتاه آمد و مادربزرگ با گفتن بروم در حیاط را ببندم پایین رفت . عمه از خلوتی اتاق استفاده کرد و گفت : تو که حالت خوب بود چه شد که از حال رفتی ؟

گفتم : دفترم !

عمه نگران پرسید : دفترت چی شده ؟

گفتم : مادرم به گمان اینکه دفتر مال توست و نوشته ها عاشقانه است آنها را سوزانده تا به دست امید و خانواده او نیفتد .

عمه سیلی به صورت زد و گفت : خدا مرگم بده الهام ، من ... من ...

عمه به گریه افتاد و من دستش را گرفتم و گفتم : گریه نکن کاری است که شده .

عمه گفت : تقصیر من است . اگر دفتر را نداده بودم زن داداش آن را نمی سوزاند . وای الهام اگه بدونی چقدر امید از

نوشته های تو خوشش آمده بود و به من می گفت الناز بعضی از این قطعات را باید بدم با خط خوش بنویسن و مثل تابلو تو اتاقمون بزنیم . حالا من هم نمی دونم به امید چی باید بگم .

هر دو سکوت کرده بودیم و در غم از دست رفتن دفتر به سوک نشسته بودیم . وقتی مادر بزرگ الناز را صدا زد ، او گویی منتظر چنین فرصتی بود با شتاب بلند شد و از پله ها پایین رفت . با خودم فکر کردم ناراحتی عمه بیشتر به حال خودش بود تا از دست رفتن دفتر من . وقتی با مادر غذا می خوردم پرسیدم : مامان راستی راستی دفتر را سوزاندی ؟
مادر پرسید : مگه دفتر مال تو بود ؟

خبطی که مرتکب شده بودم را نمی دانستم چگونه اصلاح کنم و به ناچار گفتم : شما بارها و بارها این دفتر را دست من دیده بودید که داشتم می نوشتم . چطور متوجه نشدید که دفتر مال من است و مال عمه نیست ؟
مادر پرسید : اگر مال تو بود دست عمه ات چه می کرد ؟

گفتم : داده بودم تا وقتی خانه و پیش او نیستم بخواند و حوصله اش سر نرود . آیا شما تابحال از زبان من جمله ای عاشقانه شنیده اید که می گوئید آن دفتر عاشقانه بود و سوزانید ؟
مادر گفت : جملاتش عاشقانه بود و من گمان کردم که عمه ات ...

گفتم : قبول کنید که امانتدار خوبی نیستید و نتوانستید چیزی که به شما سپرده شده بود را حفظ کنید . اون دفتر حاصل چند سال زحمت من بود و در واقع تنها دلگرمی ام که به آتش کشیدید .

مادر گفت : چون تو را می شناسم و می دانم که اهل و سربراهی دفتر را بهت پس می دهم فقط به یک شرط و آن این که دیگر به دست عمه ات ندهی . چون او حتما برای امید خواهد خواند و به حساب خودش خواهد گذاشت .
به دهان بازمانده و نگاه متعجبم خندید و گفت : دفترت صحیح و سالم است و آن را نسوزانده ام .

آن چنان از جا پریدم و از سفره گذشتم تا در آغوشش بگیرم که پایم به کاسه آبدوغ اصابت کرد و آن را وسط سفره ریخت . اما مهم نبود و بوسه های پیاپی ام بر سر و چشم مادر اجازه نداد که خشم مادر برانگیخته شود و هردو با قاشق آبدوغ را از سر سفره به کاسه برگردانیدیم و با لذت هم خوردیم . وقتی مادر دفترم را به دستم داد آن را بوسیدم و بر سینه فشردم و نگاهی اجمالی به صفحات کردم تا مطمئن شوم صحیح و برگی پاره نشده است . مادر کنارم نشست و با لحنی دلسوز پرسید :

- از کیان برایم بگو. در این مدت حرفی، حرکتی نکرد که برساند به تو علاقه مند شده؟

با صدا خندیدم و پرسیدم: کیان؟ نه بابا! اون دلش جای دیگری بند است و انگاری من در آن خانه وجود ندارم.

مادر گفت: می دانم. اما شنیدم که دختره رفته خارج و دیگر برنمی گردد. وقتی آن روز آنطور از تو دفاع می کرد

پیش خودم فکر کردم که شاید نظری به تو پیدا کرده باشد.

سرتکان دادم و به شوخی گفتم: پسرخاله آنقدر بداخم و عبوس است که هیچ دختری تاب نمی آورد و فرار می کند.

مادر آه کشید و گفت: اما ای کاش تا خواهرم زنده است او برای خود کاری بکند که حسرت به دل مادرش نگذارد.

با تعجب پرسیدم: مگر خاله مردنی است؟

مادر با بغض گفت: عمر دست خداست اما اینطور که معلوم است حالش هیچ خوب نیست.

گفتم: اتفاقا برعکس. حال خاله روزبروز دارد بهتر می شود و وقتی دکترش گفته که جای نگرانی نیست، یعنی نیست

مادر گفت: خیلی از دکترها بیماری را از مریض پنهان می کنند تا روحیه اش خراب نشود. نمی بینی شوهرش چگونه

مثل پروانه دورش می چرخد و هوای او را دارد؟

گفتم: عمو همیشه رفتارش همینطور بود و تازگی ندارد. هر سال که من مهمانشان می شوم دیده ام که عمو پا به پای

خاله زحمت می کشد. چه در آن موقع که سر کار بود و چه در این دو، سه ساله که عمو بازنشسته و خانه نشین شده

است. باور کنید مادر بیماری خاله اصلا مهم نیست، جای نگرانی وجود ندارد.

مادر ناباور با گفتن خدا کنه همینطور که تو می گی باشه، پرسید اگه نتیجه اعلان شد و تو قبول شده بودی می خواهی

چیکار کنی؟

گفتم: می روم درس بخوانم تا به همه آنهاپی که مرا دیوانه خواندند دهن کجی کرده باشم. می خوام فکر ازدواج و از

این حرفها را از سرم بیرون کنم و تنها به گرفتن مدرک فکر کنم. می دونی مامان نه در فامیل شما و نه در فامیل بابام

هنوز هیچ دختری پاش به دانشگاه نرسیده و اگه پای من برسه، می دونی چقدر برای شما و بابام کسب آبرو می شه.

همه به هم می گن ببین این دختر آقا و خانم آصفی خلیلیه که لیسانس حقوق گرفته و وکیل شده. اونوقت کار می کنم

و یک خونه شیک و بزرگ مثل مال خاله براتون می خرم و یه اتومبیل هم برای بابا که انقده تو صف اتوبوس این پا اون

پا نکنه و شما بشینی بغل دستش و بیای دادگستری دنبالم .

مادر نگران پرسید : برای چی دادگستری ؟

گفتم : خوب وقتی وکیل بشم باید اون جا کار کنم تا بعد کم کم برای خودم یک دفتر شیک و پیک دایر کنم و روی تابلوش می دم بنویسند « الهام آصفی خلیلی وکیل پایه یک دادگستری » .

مادر که پا به پای من با رویاهام جلو آمده بود آن قدر این رویا را باور کرد که گفت: طبقه اول بگیر . چون پاهام نمی تونه پله های زیاد رو تحمل کنه . خودتم مواظب باش پله های دادگستری خیلی زیاده .

خندیدم و گفتم : باشه مامان مواظبم فقط شما برام دعا کن قبول بشم .

مادر که گویی از خواب بیدار شده باشه تکان خورد و پرسید : بابات ؟ با بابات چیکار کنیم ؟

گفتم : عمو قول داده که موافقت بابا رو بگیره . خاله و عمو و کیان خیلی امیدوارند !

مادر گفت : آره هم من دیدم و هم پدرت . اما از مادر بزرگت می ترسم . می ترسم بیخ کوش بابات بخونه و ...

گفتم : نه مامان . مادر بزرگ این کارو نمی کنه . چون می خوام از مادر بزرگ خواهش کنم که با بابا صحبت کنه و راضیش کنه .

مادر از سر ناباوری چند بار سر تکان داد و گفت : من که چشمم آب نمی خوره .

اگر در بیشتر اوقات حق را به مادر بزرگ داده و جانب او را گرفته بودم در این مورد می دانستم که حق با مادر است و نخواهد گذاشت قدم به دانشگاه بگذارم . پس می بایست او را به هر طریق ممکن رام و به جبهه خود بیاورم . فردای آن

روز وقتی به دنبال عمه آمدند تا او را برای اصلاح به آرایشگاه ببرند ، مادر اجازه نداد با الناز همراه شوم و مادر بزرگ را رنجاند . کنار مادر بزرگ نشستم و گفتم : مادر هیچوقت مرا دوست نداشت و همیشه فقط توی سرم زده و مرا کوچک و

خوار کرده . چه می شد اگر من همراه الناز می رفتم ؟ به من می گه تو می ری آرایشگاه و آبروی عمه ات رو می بری .

آخه این شد حرف ؟ من چکار می کنم که مادر خیال می کنه که آبروی الناز را پیش طایفه شوهرش می برم ؟

کلام من اخم مادر بزرگ را از هم باز کرد و با گمان اینکه مادر آبروداری کرده لبخند زد و گفت : عیب نداره انشاءالله عروسی خودت .

گفتم : ای بابا مادر بزرگ شما هم که فقط بلدید دلم را خوش کنید . چه کسی حاضر است به خواستگاریم بیاید ؟ من نه

زیبایی عمه را دارم و نه عقل و معاش او را . می ترسم وارد دانشگاه هم شوم و بعد از چند مدت بگویند خانم شما اخراجید اینجا جای شما نیست . برگردم بیخ گیس مادرم . خاله می گه اگه قبول شدی امتحان کن . اما بابا و مادرم می گن آبروریزی می شه و نباید امتحان کنی .

مادربزرگ پرسید : یعنی چی اخراج می کنن ؟

گفتم : خوب اگه ببینن یک دانشجو خل وضعه و رفتارش طبیعی نیست اخراجش می کنن و دیگه نمی تونه درس بخونه .

مادربزرگ گفت : آدم که سرخود نمی تونه بگه تو خل وضعی و نباید درس بخونی . این رو اون ها باید بگن .

گفتم : من هم همینو می گم . اما کو گوش شنوا .

مادربزرگ گفت : غصه نخور خودم با بابات حرف می زنم و راضیش می کنم . بگو به مادرت بگو ناهار بیاد پایین پیش من .

وقتی صورت مادربزرگ رو بوسیدم آه کشید و گفت : چی می شد اگه تو هم مثل الناز بودی !؟

به مادر جریان را گفتم و او از خنده ریشه رفت و گفت : حق با خواهرم بود که گفت تو هم زیرکی و هم باهوش .

گفتم : یکی دو ماهی اگر باز هم دیوان باشم ضرر نمی بینم تا وقتی که وارد دانشگاه شوم ، آن وقت خودبخود همه می فهمند که اشتباه کرده اند .

مادربزرگ گفت : باشه هرچی تو بگی .

مادر از خوب شدنم آنقدر خوشحال و ذوق زده بود که گویی خداوند تازه اولادی سالم و عاقل به او عطا کرده و می ترسید خوشحالی اش به سوک و ماتم تبدیل شود و دلش می خواست حتی موقتا احساس خود را حفظ و از آن لذت ببرد . وقتی پایین می رفت پرسید : تو خوبی ؟

گفتم : خوب ، خوب .

و مادر با گفتن الهی شکر پایین رفت .

* * * * *

به هنگام عقد عمه ، مادر اجازه داد به آرایشگاه بروم و خانم آرایشگر وقتی من و الناز را دید ، پرسید : شما با هم دوقلو

هستید؟

گفتم: نه.

و عمه بلا فاصله گفت: من عمه الهام هستم.

خانم آرایشگر به رویم خندید و عطیه پرسید: شنیده ام که کنکور دادی درست است؟

گفتم: بله، اما به قبولی ام زیاد امیدوار نیستم.

خانم آرایشگر رو به همکار خود کرد و گفت: رضای من هم کنکور داد و از سخت بودن سوالات شکایت می کرد. شما

چی شما هم قبول دارید که سوالات سخت بود؟

گفتم: بستگی به رشته دارد.

او گفت: پسر رشته اش ریاضی فیزیک است.

خندیدم و گفتم: پس حق با پسر شماست.

سیخ بیگودی به پوست سر عمه اصابت کرد و صدای آخ او را درآورد. وقتی زیر سشوار نشست، صدای باد گرم

گوشه‌هایش را پر کرد و با آوایی بلند به گمان اینکه دارد آرام صحبت می کند رو به من پرسید: از قطعه هایت چیزی به

یادت نمانده. تو رو خدا فکر کن!

دست بر بینی گذاشتم که هیس. اما او کمی صدایش را پایین آورد و گفت: الهام جان تا خانه خاله ات نرفتی فکری

برایم بکن.

نگاه عطیه آنچنان بهت آور بود که خنده ام گرفت. بلند شدم و این بار خانم آرایشگر را مبهوت کردم. رفتم به طرف

سشوار و گوشی را از گوشش برداشتم و گفتم: خفه شو، حرف نزن. صدایت تا خیابان رفت.

عمه بیچاره تازه فهمید و با نگاهی به چهره عطیه فهمید که کار را خراب کرده است و از آینه به او نگریستم و دیدم که

چیزی نمانده گریه کند. وقتی من و عطیه هم زیر سشوار نشستیم به این فکر کردم که چگونه می توانم شک عطیه را

برطرف کنم. عمه زودتر از ما از زیر سشوار خارج شد و خانم آرایشگر او را به اتاق دیگری برد تا صورتش را آرایش

کند و ما تا اتمام کار او حق دیدن عروس را نداشتیم.

وقتی من و عطیه موهایمان خشک شد، دو دستیار خانم آرایشگر به آرایش موهایمان مشغول شدند. صدلیهایمان

نزدیک به هم بود و عطیه مایل بود موهایش در بالا و به شکل گل آرایش شود و من ترجیح دادم فقط شانه شود . وقتی از روی صندلی بلند شدم کنار عطیه ایستادم تا زیبا شدنش را نگاه کنم . او پرسید : موضوع قطعه چیست . آیا دفتری که الناز قطعه هایش را برایم خواند مال تو بود ؟

خود را متعجب نشان دادم و پرسیدم : مال من ؟ من اگه می توانستم به خوبی الناز بنویسم دیگر غصه ای نداشتم .

پرسید : پس چرا التماس کرد تا خانه خاله تان نرفتی ، برایش فکری بکنی .

گفتم : هان ، حالا متوجه شدم . من برای خودم... اما نه ! اینجا نه وقتی داشتیم برمی گشتیم برایت توضیح می دهم .

اما این را بدان من از الناز قرض گرفتم فقط همین !

عطیه که از منظورم چیزی نفهمیده بود به گمانم پراکنده گویی ام مجابش کرد که من دارم چیزی را از خانواده ام پنهان می کنم . با تمام شدن کار عروس و آمدن داماد ما فرصت نکردیم با هم گفتگو کنیم و در سالن عقد در فرصتی به الناز گفتم: به امید می گویی که دفترت را به امانت به من داده بودی و مادرم اشتباها آنها را سوزانده و خود را راحت کن . به عطیه هم بگو که من عاشق از برگردن قطعات تو بوده ام از من خواسته ای چند تا را که از بردارم بگویم تا دست کم دو، سه تا، از یادگارهایش را داشته باشد .

الناز به رویم خندید و من با سنگینی بار دروغ کناری ایستادم و شاهد عقد آنها شدم . آخر شب وقتی به اتفاق خانواده خاله به سوی خانه شان حرکت می کردم آن قدر خسته بودم که چشم برهم گذاشتم تا بعضی از وقایع از جمله نگاه خریدارانه عمه امید را فراموش کنم اما گوشه‌هایم می شنید وقتی که خاله از کیان پرسید : خواهر امید را دیدی ؟ به نظر دختر بدی نمی آمد و دیدی چه چشمهای قشنگی داشت ؟

زیر لب گفتم : رنگ چشمش سبز نیست لنز گذاشته بود .

کیان با صدای بلند خندید و گفت : گلدسته ای که روی سرش گذاشته بود چی آنهم مصنوعی بود ؟

گفتم : نه طبیعی بود .

خاله ناراضی گفت : خدا کند اخلاق آدم ها خوب باشد و اهل زندگی کردن باشند . زیبایی ملاک نیست .

عمو گفت : پس چرا اول به حسن جمالش اشاره کردی ؟

خاله گفت : چون به خوبی او را می شناسم این بود که به زیبایی اش اشاره کردم.

گفتم : دختر خوبی است و نظر الناز در مورد او این است وگرنه من هم شناختی ندارم .

کیان با لحنی خونسرد و بی تفاوت گفت : خدا به پدر و مادرش ببخشد .

و سکوت کرد . هنوز لباسهایمان را تغییر نداده بودیم که تلفن زنگ زد و خاله گوشی را برداشت . چند دقیقه ای به تعارف مشغول بود که فهمیدم تماس از جانب مادر است اما با تعجب که چرا چنین زود تماس گرفته و چه اتفاقی ممکن

است روی داده باشد وادارم کرد بنشینم و به اتاقم بروم . وقتی خاله با خوشحالی پرسید : راست می گی آجی ؟

یقین کردم که اتفاقی رخ داده آن هم از نوع شادش و کمی آرامش پیدا کردم . منتظر شدم تا مکالمه تمام شد و

پرسیدم : چی شده خاله ؟

خاله نگاه شوخش را به رویم انداخت و گفت : هنوز پا به دانشگاه نگذاشته خواستگاران ردیف شده اند . الهام گویا دارد

برگ تو هم برنده می شود و اگر می خواهی کامل ، کامل رای همه تغییر کند باید در جواب خواستگاران بگویی که

درس و دانشگاه را ترجیح می دهی و آمادگی ازدواج را نداری . می دانی این حرف باعث می شود که همه این فکر را که

تو از ذوق بال درآورده ای را فراموش کنند و کمی اندیشه کنند نه به این که تو بی عقلی بلکه برعکس به دانایی ات

فکر کنند و بدانند که در مورد تو چه اندیشه ای نادرستی داشته اند .

خندیم و گفتم : خاله خوشحالم که نظر من و شما یکی است . چون به راستی هم آمادگی ندارم !

خاله چینی بر پیشانی انداخت و گفت : بیخود ! ما می خواهیم اینطور وانمود کنیم تا یک وقت گمان نکنند از هول

حلیم افتاده ایم توی دیگ حلیم ! آنها باید چند بار بیایند و بروند . تا آن وقت هم نتیجه کنکور مشخص شده و اگر

موافق نبودی ، خواهرم باید عنوان کند که توانسته است تو را قانع کند و بعد بساط خواستگاری را راه بیندازد . در آن

صورت وجهه تو چند برابر می شود .

به نگاه متحیرم خندید و گفت : بسپار به من و خودت را آسوده کن . من می دانم که چه باید بکنم . داماد خوب را نباید

از دست داد . مادرت می گفت که داماد وارد کننده قطعات کامپیوتر است و کلی درآمد دارد .

پرسیدم : مادر از کجا می داند ؟

خاله گفت : از مادر داماد شنیده !

پرسیدم : چرا به خواستگاری عطیه نرفته اند ؟

شانه بالا انداخت به نشانه ندانستن و بعد فکر و نظر خود را با گفتن شاید از ازدواج فامیلی می ترسند، بیان کرد . وقتی به اتاقم رفتم به خود گفتم : خاله هیچ وقت مرا برای کیان خواستگاری نخواهد کرد چه اگر عاقل بودم را پذیرفته باشد از زن فامیلی می ترسد و با این حرفش مقابل هر احتمالم را سد کرد .

از خود پرسیدم : غمگینی ؟

به خود پاسخ دادم : نه !

اما نمی دانم چرا تا نزدیک سحر خواب به چشمانم نیامد . بی هیچ بهانه ای دلم گرفته بود و بی حوصله دوست داشتم گریه کنم . گاهی از یاد می بردم که دفترم به دست شعله های آتش نسوخته و دلم برای از دست رفتن خاطراتم چنان می سوخت که می خواستم های های گریه کنم و با یادآوری گذشت مادر قلبم چنان مالا مال از امید می شد که چون کودکان با اسباب بازی خود ، دفتر را بر سینه می فشردم و باز هم آه می کشیدم .

خاله پرسید : الهام بی حوصله ای ؟

سر فرود آوردم و تایید کردم . خندید و گفت : می دونم به چی فکر می کنی . حضور خواستگار فکر هر دختری را به هم می ریزد و پریشان می کند . تو اونو دیدیدی؟

پرسیدم : کی و ؟

لبخندش معنی دار شد و پرسید : آقای دامادو ؟

گفتم : نه !

پرسید : یعنی هیچ وقت ؟

نگاهش کردم و گفتم: هیچ وقت!

از سر افسوس سر تکان داد و با گفتن حیف شد ، اگر دیده بودی می تونستیم لااقل در مورد ظاهرش با هم حرف بزنیم .

بی حوصله تر گفتم : خاله لطفا !

گفت : باشه ، باشه هیچی نمی گم . دیشب نصف شب بود اومدم بیرون برم آ ب بخورم دیدم چراغ اتاقت روشنه . داری

باز هم درس می خونی ؟

گفتم : نه اما خوابم نمی برد و مجبور شدم چراغ روشن کنم .

خاله خندید و گفت : برایم جالب شد چون دیدم چراغ اتاق کیان هم روشن شد . اما هیچ حرکت و جنبشی شنیده نشد . با خودم گفتم دو جوان در بن بست . به گمانم کیان داشت با خود کلنجار می رفت که قبول کند یا اینکه باز هم صبر کند شاید گیتی برگردد . اگر از من بپرسد می گم صبر نکن و هر چه زودتر ازدواج کن . صبر کردن و چشم به راه کسی ماندن که احتمال باز آمدنش صفر است ، عاقلانه نیست و روزهای جوانی از دست دادن است . در این مدت نه نامه ای ، نه تلفنی ! به انتظار مجهول نباید نشست .

بی اختیار گفتم : اگر عاشق کیان باشد برمی گردد .

خاله معترض گفت : اگر عاشق بود می ماند و مقاومت می کرد .

خاله بناگه دو مشت خود را جلویم گرفت و گفت : گل یا پوچ .

به یکی از مشتها اشاره کردم و خاله وقتی انگشتانش را باز کرد خندید و گفت : تو قبولی .

میان دو انگشت خاله هسته گیلاسی بود .

توی دفترم نوشتم : « نباید بگذارم که روزهایم را صفحات تقویم معین کند و بنویسد امروز هم به انتظار گذشت . من روزهایم را پربار خواهم کرد تا هر صفحه جای برای نوشتن کم بیاورم . می جوشم ، می خروشم و جریان می یابم تا کسالت مرداب را به خود نگیرم و راه را بر آههای اندوهبار خواهم بست . »

* * * * *
* مرا یار آر ۳-۴ *

به پسر خاله گفتم : تاثیر آفتاب سوزان است یا به انتظار نشستن که بیقرارم کرده و راستی ، راستی تا دیوانگی گامی فاصله ندارم . می خواهم کاری کنم اما نمی دانم چه کاری .

به تمسخر گفت : خیاطی .

پرسیدم : خیاطی ؟

گفت : پنج دست کت و دامن ، پنج تا لباس شب و پنج تا بلوز حریر و ژرژت . بعد هم بقچه و ملافه و رو متکایی . می دانی همه اینها چقدر وقت گیر است ؟

به نگاه متحیرم خندید و گفت : شاید باور نداری که داری عروس می شوی ؟ داماد مرد زیبایی ست !

زیر لب گفتم : ندیدمش !

محکم و قاطع گفتم : اما من دیدمش و اگر تو هم ببینی بی درنگ جواب مثبت می دهی . جالب است که اسمهایتان هم

به هم می آید . ابراهیم و الهام . از حق هم نگذریم بهتر از امید است و شنیده ام پولدار تر .

گفتم : آمادگی ندارم .

به صدا خندید و گفتم : حرفهای مادر را قبول کرده ای و می خواهی دل داماد را بلرزانی ؟

گفتم : حرف خودم هم همین است .

با چهره ای ناباور چند بار سر بالا و پایین کرد و گفتم : هان بله ، بله . تو گفتی و من هم باور کردم .

گفتم : مهم نیست . خودم باور دارم .

این بار نگاهش را به دیده ام زل زد و پرسید : چرا ؟

گفتم : دانشگاه .

پرسید : فقط دانشگاه ؟

سر به زیر انداختم و گفتم : فقط دانشگاه !

پرسید : اگر قبول کرد ؟

گفتم : نخواهد کرد .

گفتم : حالا اگر قبول کرد ؟

گفتم : نمی دونم .

از روی مبل بلند شد و همان طور که می رفت گفتم : پس تا فرصت داری یک لباس را شروع کن !

شب وقتی به خانه برگشت با شادی رو به خاله گفتم : پارچه خریده ام برای عروس خانم . نه با سلیقه خودم با سلیقه

بزاز .

خاله شگفت زده پرسید : برای الهام ؟

پسرخاله گفتم : نباید از الناز کم بیاورد . باز هم خواهیم خرید البته حالا تابستانی و بعد پارچه زمستانی .

خاله که هنوز در بهت بود ، یک نگاه به من داشت و یک نگاه به کیان . کیان پرسید : چیه اشتباه کردم و نمی بایست

خرید می کردم ؟

خاله هیجان خود را مهار کرد و با گفتن چرا ، چرا خوب کاری کردی ، بسته ها را یک به یک باز کرد . پنج پارچه ، حریر و ژرژت . خاله گفت : خیلی زیباست .

کیان گفت : برای لباس شب نقش اژدها مثل بوردا می خواستم اما نداشت .

خاله پرسید : چرا اژدها ؟

کیان گفت : بدون منظور ! فقط به خاطر زیبایی .

خاله همه را با دست متر کرد و گفت : چطور من به فکرم نرسید حالا که فرصت داریم جهیزیه تهیه کنیم .

کیان گفت : با شروع دانشگاه دیگر هیچ فرصتی نیست . پس وقت را تلف نکنید .

خواستیم بگویم متشکریم که به جایش گفتم من نمی دوزم . خاله باز هم حیرت کرد و پرسید : چرا ؟

و کیان به جای من گفت : شاید قشنگ نیست .

گفتم : خیلی هم زیباست اما ...

خاله گفت : من نمی دونم چرا مخالفت می کنی . نگران نباش من با مادرت حرف می زنم .

به کیان نگاه کردم اما اون زود نگاهش را دزدید و گفت : پس از فردا شروع کنید .

این را گفت و به اتاقش رفت . خاله آرام در کنار گوشم گفت : من نمی دانستم کیان به این مسائل هم توجه دارد .

اگر برای عمه از سر شوق لباس دوختم ، برای خودم از شروع کار تا پایان بغض در گلو داشتم و اگر به خاطر حضور خاله

در کنارم نبود اشک می ریختم . از کار کیان سر درنیاورده و دائم از خود می پرسیدم : معنی این کار یعنی چه ؟ من که

گفتم : آمادگی ازدواج ندارم . پس چرا وادارم می کند ؟ آیا او ابراهیم را پسندیده و او را تایید کرده ؟ یا اینکه پیش

خود فکر کرده حالا که یک نفر در تور افتاده نباید شانس را از دست داد و آزادش کرد .

خاله آخرین لباس را به تنم پرو کرد و گفت : اندازه است و بی نقص . فقط اتو لازم دارد .

بعد به خنده گفت : تو هم خوش اندام هستی ها !

به نگاه غم زده ام نگاه کرد و پرسید : چیه الهام یک هفته ای است که دائم در فکری و با خودت کلنجار می روی . بگو

چه شده تا کمکت کنم .

به لباسی که خاله کاور رویش می کشید نگاه کردم و پرسیدم : نمی دونم پسرخاله چرا این کار را کرده .

خاله آن را در کمد آویزان کرد و گفت : خودش که گفت منظورش چه بود . نمی خواهد تو از عمه ات کمتر باشی .

گفتم : فقط این نیست . فکر می کنم که پسرخاله از ابراهیم خوشش آمده و با این کار خواست بگوید که خواستگار را تایید کرده .

خاله پرسید : اسمش ابراهیم است ؟

گفتم : کیان اسمش را می دانست .

خاله خوشحال به صورتم چشم دوخت و از من پرسید : به کیان اعتماد داری ؟

گفتم : بله !

خاله گفت : پس قبول کن که او بدون در نظر گرفتن جوانب کسی را تایید نمی کند. حتمی در عروسی از او چیزی دیده که موجب شده تاییدش کند . اما از کیان گذشته نظر پدرت و همینطور خواهرم مهم است که او را تایید کنند . باید بیاید و خودت او را ببینی بعد !

فصل ۵

خرید پارچه ادامه پیدا کرد و این بار پارچه های ضخیم زمستانی جایگزین حریر و ژرژت شد . پاییز از راه می رسید که یک روز صبح نزدیک ظهر در خانه باز شد و کیان به درون آمد . با شتاب راه می رفت و هنگامی که وارد شد سعی می کرد بر هیجان خود غالب شود و رفتارش را کنترل کند . خاله با دیدن او پرسید : زود آمدی ؟ و باید صبر کنی برنج دم بکشد .

کیان رو به مادر گفت : یک لیوان آب خنک لطفا.

خاله برای آوردن آب به آشپزخانه رفت و کیان از من پرسید : نتیجه کنکور کی معلوم می شود ؟

گفتم : باید همین روزها اعلام شود ، دقیق نمی دانم .

گفت: اگر شوهرداریت هم به این بی تفاوتی باشد جای تاسف است .

نگاهش کردم و او در کیفش را باز کرد و صفحه روزنامه ای بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت : چند روز است که

اعلام شده خانم خوش حواس .

این خبر چنان وجودم را لرزاند که بی اختیار روی مبل افتادم . برگه روزنامه پیش رویم بود اما قادر به برداشتن و نگاه کردن نبودم . به کیان نگریستم تا مگر از حالت صورتش جوابم را پیدا کنم . اما او سر درون کیف داشت و هنگامی که خاله با لیوان آب برگشت و به دست کیان داد ، او پرسید : عروس خانم حواسش پرت است شما چرا فراموش کرده اید ؟
خاله پرسید : چی رو ؟

کیان به روزنامه اشاره کرد و خاله با دیدن روزنامه هیجان زده پرسید : اعلام شد ؟

کیان گفت : چند روز است . امروز بر حسب تصادف یکی از دوستانم در کیفش بود که من گرفتم . شما رادیو گوش نمی کنید و تلویزیون نمی بینید ؟

خاله گفت : اگر پدرت سفر نبود حتمی می فهمیدیم . ما در این مدت فقط خیاطی کردیم . خب آیا اسم الهام هست ؟
کیان شانه بالا انداخت و گفت : نمی دونم ، چون فقط روزنامه را گرفتم و توی کیفم گذاشتم و آمدم . خودتان نگاه کنید

خاله روزنامه را روی میز پهن کرد و به من گفت : نگاه کن من عینک به چشمم نیست و ممکن است خطا کنم .

دستم آشکارا می لرزید و چشمهایم فقط خطوط ریز سیاه را می دید . آصفی . آصفی . تکرار نام فامیل که خاله تکرار می کرد برضربان قلبم می افزود و راه نفسم را می گرفت . دور نام و فامیلی خط قرمز کشیده شده بود و خاله از آن گذشت و من هم به دنبال انگشتانش که نام دیگری را می گشت پایین آمدم . وقتی اسمها تمام شد ، قطرات اشک از دیده ام فروریخت و گفتم : تمام شد .

پسرخاله که در تمام مدت ساکت نشسته بود و به ما نگاه می کرد با دیدن اشکم روزنامه را به سوی خود کشید و با لحنی عصبی گفت : خوب نگاه کردید ؟

خاله گفت : آره .

کیان گفت : من پیشنهاد می کنم هر دو بروید پیش چشم پزشک شما نمره عینکتان را بیشتر کنید و الهام هم عینک بگیرد . پس این اسم چه کسی است ؟

من و خاله بی اختیار خم شدیم و به خط قرمز نگاه کردیم و خواندیم: الهام آصفی خلیلی . نام پدر و شماره کارتم را

دیگر ندیدم و فریاد زدم : من قبول شدم .

از هیجان نفهمیدم چه می کنم دست کیان را گرفتم و بر گونه ام گذاشتم و با بستن چشمهایم خدا را مد نظر قرار دادم و گفتم : ممنونم . ممنونم !

اشکهایی که فرو ریختند اشک شادی و پایان دادن به همه انتظارات جانکاهم بود. وقتی چشم باز کردم پسرخاله با دست دیگرش دستم را گرفت و دست خود را آزاد کرد و گفت : تبریک می گم .

خاله صورتم را بوسید و او هم به اشک اجازه باریدن داد و بعد بلند شد تا این خبر را به مادرم بدهد . مشغول گرفتن شماره بود که کیان گفت : مادر صبر کن خود الهام این خبر را بدهد .

گفتم: نه خاله شما بگوئید .

بعد به کیان نگاه کردم و گفتم :می شود یکبار دیگر نگاه کنی . شاید اشتباه خوانده ای .

کیان گفت : لذت را از تو نمی گیرم . خودت نگاه کن و بعد این قسمت را قیچی کن و در اول آلبوم عکست بچسبان !

بارها و بارها خواندم تا یقین کنم اشتباه نخوانده ام . وقتی خاله گوشی را به طرفم گرفت تا با مادر صحبت کنم ، با پاهایی هنوز لرزان به سمت تلفن رفتم و گوشی را گرفتم . گفتم : سلام مامان.

سکوت بود و صدای حق، هقی آمد و پس از آن آوایی که گفت : سلام دخترم ، تبریک می گم . تو باید ... تو باید من و ...

می دانستم مادر چه می خواهد بگوید . گفتم : مامان من دختر خوشبختی هستم که مادر و پدری چون شما و فامیل

مهربانی چون خاله و عمو و ستونی سخت و محکم چون پسرخاله دارم که حمایت کردند . آه مامان آنقدر خوشحالم که

فکر می کنم انوار خورشید فقط به سوی من می تابد و از منفذ پوستم عبور کرده وجودم را می سوزاند. من شادم و

شکرگزار و یقین دارم دعای شکسته دلان را خدا شنید و آرزویم را برآورده کرد . بهت قول می دم مامان اگه یکروز

وکیل شدم از اون هایی که بضاعت مالی ندارند حق الوکاله نگیرم .

مادر گفت : می دونم که همینطور رفتار می کنی . وقتی بابات اومد دوتایی میایم اون جا . الهام ! من خیلی خوشحالم و

خودت می دونی چرا !

وقتی مکالمه تمام شد ، خاله و پسرخاله توی حال نبودن . نشستم و فکر کردم حالا چه باید بکنم ؟ فکر کردم تازه

مشکلات شروع می شود . خرج دانشگاه ، کتاب و لوازم و از همه مشکلترا وجود خواستگار . از خود پرسیدم : ممکنه

بابا به حرفم گوش کنه و اون و جواب کنه ؟ اگر قبول نکرد چه ؟ اگه گفت دانشگاه را حذف کن و بچسب به زندگی زناشویی چی ؟ اگه وساطت عمو کارساز نبود چی ؟ اگه ، اگه ، اگه . وای خدا کمکم کن .

خاله صدا زد الهام بیا غذا بخوریم . وقتی وارد آشپزخانه شدم ، خاله غذا را کشیده بود . پسرخاله کفگیر برنج را پر کرد و در بشقابم ریخت و با افزودن کفگیری دیگر گفت : امروز بیشتر از هر روز . ضمن خوردن به ما بگو که چه باید بکنیم . خاله فهمید که منظور کیان را درک نکرده ام ، گفت : منظورش این است که می خواهی چه کنی ؟ دانشگاه یا ازدواج ؟ خندیدم و گفتم : مطرح کردن کنکور گویا اشتباه بود .

کیان متعجب نگاهم کرد اما سوالی نپرسید و من ادامه دادم : اگر می گذاشتیم نسبت دیوانگی پابرجا بماند حالا دچار این مخمصه نبودم .

خاله گفت : حالا هم مخمصه ای نیست . انتخاب با توست .

گفتم : به انتخاب با من نیست . با مادربزرگ و پدر است و من از همین حالا یقین دارم که هر دو به این فکر می کنند که مرا روانه خانه شوهر کنند . آنها با رفتن دختر به دانشگاه موافق نیستند .

کیان گفت : شاید داماد بپذیرد و مشکل حل شود .

بازهم خندیدم و گفتم : آن وقت من بیشتر گرفتار می شوم .

خاله گفت : شاید داماد صبر کند تا تو تحصیل تمام شود .

سر تکان دادم و کیان پرسید: از کجا می دانی قبول نمی کند تو که هنوز او را ندیده و نظرش را نمی دانی ؟

گفتم : قلبم و احساسم به من می گوید که موافقت نخواهد کرد .

کیان ادامه داد : با این حال نباید پیش داوری کرد .

خاله گفت : وقت غروب وقتی پدر آمد من با او صحبت می کنم و می گویم که تو تصمیم به ازدواج نداری و می خواهی درس بخوانی . مطمئنم که پدرت مخالفت نخواهد کرد .

با پایان گرفتن گفتگو و تمام شدن غذا وقتی کیان برای خود چای ریخت تا از آشپزخانه خارج شود ، به شوخی گفت : راه دیگری هم وجود دارد . دامادی صوری بتراشیم و خیال همه را راحت کنیم .

خاله گفت: اصلا فکر خوبی نیست ! نباید جوان مردم را فریب بدهیم . من که گفتم وقتی آمدند قانعشان می کنم .

داشتم در اتاقم کتاب می خواندم که خاله در را گشود و گفت : من می روم خرید و زود برمی گردم حواست به اجاق گاز باشد .

وقتی او رفت دقایقی بعد ضربه ای به در اتاقم خورد و چون باز کردم پسرخاله گفت : تا مادر برنگشته بیا بنشین با تو حرف دارم . هر دو به حال رفتیم و روبروی هم نشستیم و پسرخاله گفت : من حاضرم داماد صوری شوم . من...

آن چنان آه بلندی کشیدم و دست به دهان فشردم که پسرخاله متعجب نگاهم کرد و پرسید : نمی خواهی به قول خودت از این مخمصه نجات پیدا کنی ؟

گفتم : چرا اما نه به قیمت آینده شما .

گفت : فکر مرا نکن . من تصمیم دارم تا بازگشت گیتی صبر کنم و می دانم انتظارم دو سه سالی طول می کشد و تا آنوقت هم تو تحصیلت تمام شده و هر کدام به راه خود می رویم .

پرسیدم : اگر زودتر آمد ؟

گفت : گیتی وقتی می آید که بتواند مرا با خود ببرد و قدر مسلم این است که یکی دو سالی طول خواهد کشید .

گفتم : جواب اطرافیان ؟

خندید و گفت : موقعش که رسید خواهم گفت که چه باید بکنیم فقط امیدوارم رازدار باشی و قضیه من و گیتی را حتی به مادرم نگوئی . قبول ؟

گفتم : نمی دانم راستش می ترسم .

پسرخاله گفت : ترس ندارد . من آزادی تو را به مدت دو یا سه سال تضمین می کنم و تو هم آسوده فقط درس می خوانی ، وقتی هم که گیتی آمد چنین وانمود کن که نمی تونی مرا تحمل کنی و من همسر خوبی برایت نخواهم شد و من هم همین بهانه را می گیرم و کار تمام می شود .

گفتم : من به درک ! اما نمی ترسی گیتی بفهمد دختری با نامزد کرده ای قهر کند و برود .

پسرخاله گفت : قانع کردن او با من . اما تو چی ؟

گفتم : من می دانم که ...

پسرخاله نگذاشت حرفم را تمام کنم و خودش گفت : اگر از مردی خوشتر آمد و او را برای زندگی مناسب دیدی خبرم

کن تا زودتر نقشه را اجرا کنیم . من کنار می روم و او وارد گود می شود .

خندیدم و گفتم : آنقدر ساده با این موضوع برخورد می کنی که سادگی اش هول انگیز می شود . من هنوز هم می ترسم .

ناراضی بلند شد و گفت : پس برو با همه دست و پنجه نرم کن .

ترسیدم و گفتم : صبر کن ! من قبول می کنم اما به خاله و عمو ...

حرفم را قطع کرد و گفت : من با آنها صحبت می کنم . خواهم گفت یا الهام یا هیچکس . راضی کردن آنها با من . فقط ترس من از این است که تو نتوانی رازداری کنی و به الناز یا مادرت بگویی و همه چی خراب شود .

گفتم : به خاطر حفظ شخصیت شما و فداکاری که می دانم تا چه حد از خودگذشتگی لازم دارد ، رازدار باقی خواهم ماند و تا شما نگوئید و از من نخواهید نقش نامزد را بازی خواهم کرد .

کیان به چشمانم نگاه کرد و پرسید : پس حل ؟

سر فرود آوردم و گفتم حل .

به طرف اتاقش که می رفت ، گفت : به غذا سر بزنی نسوزد !

هنگام غروب مادر آمد اما تنها بود و پدر او را همراهی نکرده بود . وقتی پرسیدم : پدر کو ؟

مادر به سوی آشپزخانه نگاه کرد تا مطمئن شود خاله صدایش را نمی شنود و آرام گفت : مخصوصا نیامد ، چون نمی خواست تحت تاثیر حرفهای آیزنه و خواهرم قرار بگیرد . او با این که خوشحال شد ولی نظرش این است که تو ازدواج

کنی بهتر است . پدرت می گوید با استعدادی که داری

در خانه شوهر هم می توانی موفق شوی و چون همسرت موافق است دیگر حرف و نقل و گوشه و کنایه هم وجود نخواهد داشت . نبودن تا ببین مادر بزرگت وقتی فهمید چه قشقرقی به راه انداخت و به پدرت چه ها که نگفت . کاری

کرد که پدرت برای اولین بار در مقابل او ایستاد و گفت : عمری شنیدم و توی گوشم خواندید که دخترم دیوانه است و عقلش پاره سنگ برمی دارد . شنیدم و لب فروبستم عمری دیدم که برای خواهرم چه می کنید و دخترم را به حساب

نمی آورید . باز هم دیدم و چشم فرو بستم . حالا که او به همه ما ثابت کرد در موردش اشتباه فکر کرده ایم نمی گذارم فکرم را خراب کنید . خواهرم می توانست ادامه تحصیل بدهد ، اما خودش نخواست و شما هم قبول کردید . اما الهام

پیش رفت و مدرک گرفت . شما امید را جواب نکردید و فکر دختر مرا نکردید که چه ضربه ای به او وارد می کنید . ما دیدیم و چشم خود را بستیم . اما مادر دیگر تمام شد و از این به بعد دیگر خودم در مورد دخترم تصمیم می گیرم و اجازه دخالت به هیچکس نمی دهم . برای همین هم بود که نیامد و مرا تنها فرستاد . الهام من هم با پدرت هم عقیده ام که بهتر است ازدواج کنی و در خانه او به دانشگاه بروی . خودت که می دانی در آمدمان کفاف خورد و خوراکمان را نمی دهد و نمی توانیم بار دیگری را تحمل کنیم .

خواستم بگویم حق با شماست و ازدواج می کنم که به یاد قرارم با کیان افتادم و سکوت کردم ، مادرم گفت : با من برگرد خانه ، چند روزی بمان شاید خودت توانستی نظر پدرت را تغییر دهی . باز هم سکوت کردم و خاله وقتی فهمید مادر آمده تا مرا به خانه برگرداند نگران شد و پرسید : آجی راستش را بگو نظر شوهرت چیست ؟

و مادر بدون کم و کاست آن چه را که به من گفته بود برای خاله نقل کرد .
خاله پرسید : شاید داماد قبول کند و ...

مادر حرف او را قطع کرد و گفت : بعید است . چون او پسر عمه امید است و الناز رای او را خواهد زد .
خاله گفت : از کجا می دانی ؟ پیکی بفرست تا قبل از این که برای خواستگاری بیایند با نظر الهام روبرو شوند و بعد تصمیم بگیرند . اگر آمدند که چه بهتر و در غیر اینصورت یکی دیگه .
مادر خندید و گفت : آصفی خودش موافق نیست با او چه کنم ؟

کیان به حال آمد و گفت : مادر درست می گوید . وقتی داماد موافق بود دیگر مخالفت آقای آصفی الزومی ندارد .
مادر گفت : آن وقت مجبوریم که زود بساط عروسی راه بیندازیم تا مخارج دانشگاه به عهده داماد شود . برای اینکار هم آمادگی نداریم . من گمان می کردم که مثل الناز یکسال مهلت می گرفتم و در این مدت خرده جهیزی همراه الهام می کردم ولی اگر قرار باشد عروسی بگیرند ...

پسر خاله لب به دندان گزید و مرا در ابهام که منظورش از این کار چیست باقی گذاشت .

کیان گفت : امشب پدرم وارد می شود و من با او گفتگو می کنم و شاید راه حل مناسبی پیدا کنیم . فکرتان را مشغول نکنید .

و در همان حال به رویم لبخند زد . خودم داشتم فکر می کردم که اگر بتوانم دو ترم مرخصی بگیرم شاید بتوانم در این مدت پدر را قانع کنم که می توانم کار کنم و هزینه دانشگاه را پرداخت کنم که فکرم از دهان خاله خارج شد و مادر پس از شنیدن گفت : مشکل ما این است که او با اصل این موضوع مخالف است .

گفتم : خود پدر گفته بود که اگر موفق شوم حاضر است فرش خانه را بفروشد و مرا حمایت کند.

مادر بی حوصله گفت : او این حرف را زد چون یقین داشت تو موفق نمی شوی . حالا لباس بپوش برویم تا بعد ببینیم خدا چه می خواهد .

از خانه خاله که بیرون می آمدیم کیان گفت : فردا غروب ما آنجا خواهیم بود .

می دانستم مخاطبش من هستم و منظورش را فهمیده بوم اما به پیروزیمان امید نداشتیم . در مسیر راه هر دو ساکت بودیم و هنگامیکه سر کوچه رسیدیم مادر دستم را گرفت و مرا از رفتن باز ایستاند و گفت : با پدرت بحث و مشاجره نکن تا خودم راه حلی پیدا کنم . شاید به قول کیان داماد موافقت کرد و مسئله حل شد . باید خودم با آنها موضوع را مطرح کنم و نظرشان را بپرسم.

وقتی داخل خانه شدم دلم به یکباره گرفت . برگهای زرد درخت همسایه در حیاط ریخته بود و حیاط خشک و باغچه های تشنه فضایی غم افزا بوجود آورده بودند. شیر آب را باز کردم و به باغچه و شاخه های درخت آب پاشیدم و بون تمیز کردن حیاط برگی را با سیل آب به سوی پاشنه در حیاط که برگها آسان از آن عبور می کردند راندم و با بستن شیر آب به سوی پله ها رفتم و در همان حال به خود گفتم : الناز چه می کند ؟ آیا از امید راضی است ؟

گویا فکرم را با آوا گفته بودم که مادر گفت : خوب است و به گمانم تصمیم گرفته اند بروند بندر، چون عمه ات نمی خواهد دور از شوهرش باشد !

گفتم : فکر عاقلانه ایست .

مادر گفت : اما نظر مادر بزرگ و پدرت این نیست و هر دو مخالفند .

به تغیر گفتم : باشند مهم نیست ! اختیار الناز دیگر به دست آنها نیست و تصمیم با خود آنهاست !

مادر گفت : خوب است هنوز دانشگاه نرفته ای و نظر پدر و دیگران را قبول نداری . وقتی وارد شدی چه می کنی ؟

گفتم : قدر مسلم این است که نمی گذارم در امور زندگی ام دخالت کنند و نظرشان را به من بقبولانند.

مادر برای درست کردن شام رفت و من هم غمگین و غصه دار به آینده ای فکر کردم که هیچ روزنه امید می دیدم . پدر وقتی وارد شد به دستش هیچ نبود و بیهوده اندیشیده بودم که برایم شیرینی قبولی ام را خواهد خرید . وقتی سلام کردم ، زیرلبی پاسخ گفت : و حتی حالم را نپرسید . فهمیدم اوضاع خرابتر از آن است که مادر تعریف کرده . بلند شدم و به بهانه آماده کردن سفره از اتاق خارج شدم . مادر به دنبالم آمد و نجوا کرد : دیدی حق با من بود ! شام در سکوت خورده شد و بعد از شام وقتی نوبت به چای رسید ، پدر زبان باز کرد و گفت : باید مردم را از بلا تکلیفی درآورد . فردا زنگ می زنی و برای آخر هفته قرار می گذاری . بگو شلوغش هم نکنند . خود پسره با یک بزرگتر بیاید کافی ست !

بعد رو به من پرسید : قاسمی آمده ؟

گفتم : امشب می رسند !

پدر رو به مادر کرد و ادامه داد : به خواهرت و شوهرش هم بگو بیایند . والسلام!

دیدم که مادر اشاره به فردا شب نکرد و من هم جرات نکردم ابراز کنم مبادا که پدر خشمگین شود و کار خراب شود . موقع خواب پدر رو به من کرد و گفت : گمان نکن که از قبولی ات خوشحال نشدم . این پتکی بود به دهان یاوه گویان . اما خرج زندگی کمرشکن است و من دیگر قدرت ندارم . کلی قرض روی شانه ام مانده که باید پرداخت کنم و خود را از زیر دین مردم نجات بدهم .

مادر ناخشنود گفت : وقتی به تو می گفتم مادرت دارد افراط می کند و تو را تا خرخره زیر بار قرض می برد قبول نکردی . حالا رسیدی به حرفم که می بینی نمی توانیم آفتابه لگنی همراه دختر خودمان کنیم .

پدر با گفتن لاله لاله الاالله خشم خود را فرو خورد و من گفتم : جهیزیه نمی خواهیم ! فقط اجازه بدین درس بخوانم . من می توانم کار کنم ، شاگرد خصوصی بگیرم و تدریس کنم و خرج دانشگاه را بپردازم . حتی می توانم وام بگیرم و ...

پدر خشمش را با گفتن دانشگاه بی دانشگاه بر سرم خالی کرد و دهانم را بست .

بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم و رفتم به حیاط و چشم دوختم به آسمان . آسمانی که مثل دلم گرفته و ابری بود . به خود گفتم : ای کاش فردا شب ، همین امشب بود و مسیر زندگی ام روشن شده بود ، حس می کردم بحرانی ترین لحظات زندگی را پیش رو دارم و خود را لبه پرتگاهی ژرف و عمیق می دیدم . مثل همان دره ای که در خواب دیده

بودم . با این تفاوت که مفتون سرسبزی و زیبایی دره نشده و بوی هیچ گیاه و ریحانی مرا به خلسه نبرده بود . باد نسبتا تندی وزید و در اتاق مادر بزرگ با صدای خشکی باز شد . بلند شدم تا آن را ببندم که چشمم به تلفن افتاد . در یک لحظه بدون فکر و اندیشه پای تلفن نشستم و شماره خانه خاله را گرفتم . وقتی صدای کیان را شنیدم ، گفتم :
پسر خاله منم الهام .

از صدایم پی برد که ناراحتم . پرسید : اوضاع خراب است ؟

گفتم : چه جور هم .

گفت : اینجا هم جو قاراش میش است .

پرسیدم : چرا ؟

گفت : سر شام بود که پیشنهادم را مطرح کردم و هر دو را شوکه کردم . اول فکر کردند که دارم شوخی می کنم اما وقتی دیدند عصبی هستم ، فهمیدند که موضوع جدی است و باید کاری بکنند . مادر پرسید کیان تو از ما می خواهی به خواستگاری الهام برویم ؟ گفتم : بله ! حالا که در مورد او همه شک و شبهه ها برطرف شده نمی خواهم او را از دست بدهم . پدرم گفت : اما او خیال ازدواج کردن ندارد . مادرت می گه که دانشگاه ... من گفتم : همه را قبول دارم . نامزدش می کنم تا خیال هر دوی ما راحت شود و بعد او درس می خواند و من هم صبر می کنم . به گمانم آنها از انتخاب تو به عنوان عروس ناراضی نیستند . بلکه از تصمیم عجولانه من شوکه شده و ناباورند . من هم برای اینکه مقابل هر سوال دیگری را بگیرم به آنها گفتم یا با الهام و یا تا آخر عمر مجرد . هنوز هم آن دو توی اتاقند و دارند با هم بحث می کنند .

گفتم: اینجا پدر حتی اجازه نداد من حرف بزنم و از مادر خواست فردا صبح تماس بگیرد و قرار برای آخر هفته بگذارد .

کیان تو راستی ، راستی فکر می کنی موفق می شویم ؟

کیان خندید و گفت : آن قدر که فردا غروب نتیجه اش را می بینی . اصلا نگران نباش .

وقتی گوشی را گذاشتم رو به آسمان کردم و گفتم : خدایا کمک کن !

صبح آن شب از شدت دلشوره نتوانستم لب به صبحانه بزنم و نگاه خشمگین پدر را بر خود خریدم . وقتی او از در

خارج شد ، مادر گفت : من امیدم ناامید نشده و هنوز ته قلبم روشن است که خاله و قاسمی کاری خواهند کرد . تا تو

خانه را مرتب کنی من می روم دیدن مادر ابراهیم و زود برمی گردم .

آشفته مقابل مادر ایستادم و گفتم: اینکار را نکنید .

مادر چشمان زل زده اش را به صورتم دوخت و پرسید : چرا ؟

گفتم : امروز را صبر کنید و فردا بروید . شاید خاله توانست پدر را متقاعد کند . خواهش می کنم امروز را هم صبر کنید .

مادر گفت : باشه صبر می کنم اما از همین حالا بدان که تو خودت فرصت ها را به باد دادی .

سر فرود آوردم و خوشبختانه مادر بزرگ هم از راه رسید و من برای دیدن او پایین رفتم . مادر بزرگ وقتی گفت :

مبارکه ، لحنش تمسخر آمیز بود و اصلا به دلم ننشست بلکه موجب شد تا بگویم : چشم حسودان کور شد مادر بزرگ .

مادر بزرگ به سویم چرخید و گفت : منظورت چشم من و الناز است ؟

بغلش کردم و پرسیدم : مگر شماها نمی خواستید قبول شوم ؟ منظور من آنهایی هستند که فکر می کردند من عرضه

ندارم . بحمدالله شما همیشه خیر و خوبی مرا خواسته اید .

مادر بزرگ گفت : آخه پدرت دیروز هرچه از دهانش درآمد نثار من کرد و مرا دشمن تو قلمداد کرد .

گفتم : پدر زیر بار قرض پس دادن خم شده و چون نمی تواند مرا به دانشگاه بفرستد خشمگین است .

مادر بزرگ گفت : اگر منظورتان مقدار قرضی است که از بابت الناز متقبل شده ، به او بگو خودم می پردازم تا خیالش

آسوده شود . اما این را هم بگویم که خوب نیست آدم برای یکی خیر بخواهد و برای دیگری شر .

گفتم : فعلا که شرش دامن گیر من شده و من دارم غرامتش را می پردازم . اما می شد که اینطور نشود . شما به من

قول داده بودید که با پدرم صحبت کنید و رضایتش را بگیرید ، پس چه شد .

مادر بزرگ گفت : او آنقدر لجباز است که به حرف کسی گوش نمی کند .

پرسیدم : شما اصلا تلاش کردید ؟

نگاهم کرد و گفت : می خواستی بیشتر از این لنترانی بارم کند ؟ من که می دانم قبول نمی کند !

گفتم : پس هیچ کاری برای من نکردید ! باشه مادر بزرگ ، فقط یادتون باشه که فقط من بودم که هرچه شما و الناز می

خواستید توسط من به پدرم دیکته می کردید و فحش و ناسزا را شما برای من خریدید .

سکوت مادر بزرگ موجب شد اتاقش را ترک کنم و بالا بروم .

وقتی مادر پرسید : چی شد ؟

با گفتن هیچی کنج اتاق نشستم و لب فروبستم . ساعتها به کندي می گذشت و خواندن فناری و وزش نسیم روح مشوشم را شاد نکرد و غمزده و دژمناک به آینده تیره و تارم چشم دوختم و فکر کردم که چه می شد اگر پدرم تا این حد به عقاید کهنه خود پای بند نبود و دیدگاهش را با پیشرفت زمانه تغییر می داد . مادر ناهار را به تنهایی خورد و من با گفتم سیرم از خوردن امساک کردم . مادر دلسوزانه گفت : صبح هم ناشتایی نخوردی . می خواهی مریض شوی و به حال اولت برگردی ؟

گفتم : باور کن مادر آن وقت راحت تر بودم تا این که شما فهمیدید که خوب شده ام . اگر بدانم گرسنگی کشیدن مرا برمی گرداند به حال اولم این کار را خواهم کرد .

مادر عصبانی سفره را جمع کرد و گفت : تو و پدرت تا جان مرا نگیرید راحت نمی شوید !

دلیم می خواست موجود نامرئی بودم و به خانه خاله می رفتم و می فهمیدم در آن جا چه خبر است و چه حرفهایی بینشان رد و بدل می شود . به یقین میان خود موضوع رفتار و کردار سابقم به میان آمده بود و در مورد آن صحبت کرده اند . دوست داشتم بشنوم که آیا عمو و خاله باز هم در مورد این که آدمی سالم و از تندرستی عقل برخوردارم با قاطعیت ابراز عقیده خواهند کرد یا یکی از دلایل مخالفت را بر همین پایه خواهند گذاشت . آیا تهدید کیان مؤثر خواهد افتاد یا اینکه عمو و خاله خواهند گفت : ما دخالت نمی کنیم و خودت هر کاری که می دانی درست است انجام بده . اگر کیان نیاید و اگر به تنهایی بیاید ، پدر درخواستش را نخواهد پذیرفت . چه بیشتر به عمو و خاله اهمیت می دهد تا خود کیان .

آفتاب روی دیوار آشپزخانه کمرنگ و کمرنگ تر می شد و به همراه او امید من هم ضعیف و ضعیفتر می شد . مادر بزرگ حیاط را آب و جارو کرده بود اما دیگر از قالیچه انداختن خبری نبود . مادر بدون جلب توجه مادر بزرگ بیرون رفته و میوه خریده بود که از مهمانها پذیرایی کند . گرچه هر دو درس خود را روان بودیم و می دانستیم که باید به پدر بگوییم آنها سرزده و بی خبر آمده اند اما مسلما پدر با دیدن میوه ها حرفمان را باور نمی کرد . آفتاب غروب کرده و

شب از راه رسیده بود و با وارد شدن پدر و طول دادنش در پایین من و مادر متوجه شدیم که به اتاق مادر بزرگ رفته . شاید برای عذر خواهی . شایدم مادر بزرگ صدایش کرده تا به او چیزی بگوید . بالاخره پدر با تاخیری یکساعته بالا آمد . وقتی کت خود را آویخت به سویم پیش آمد و به ناگه دوسیلی بر صورتم نواخت و گفت :

تا تو باشی که بفهمی با مادر بزرگ چطوری صحبت کنی .

از سوزش سیلی بود یا از اینکه پدر دست بسویم دراز و تنبیهم کرده بود که اشکم روی گونه جاری شد و فریاد مادر به هوا برخاست که : چیکار کردی مرد . تو الهام را کتک زدی ؟ خدا نبخشد کسی را که تو را آنتریک کرد و به جانمان انداخت .

پدر هنوز عصبی بود و با گفتن تو هم اگر دهنتم را نبندی بد می بینی ، اشک مادر را در آورد و هر دو کنج آشپزخانه کز کردیم . پدر که دید پذیرایی هر شب قطع شده به حالت قهر پایین رفت و تنهایمان گذاشت .

دقایقی نگذشته بود که صدای زنگ در حیاط شنیده شد و مادر متوحش بلند شد و گفت : اشکهایت را پاک کن تا خاله ات چیزی نفهمد . نکند به او بگویی که از پدرت کتک خورده ای ؟

به طرف پنجره دویدم و با دیدن اینکه پدر در را به روی مهمانان باز کرده و دست عمو در دستش بود رو به مادر گفتم : همه آمده اند .

مادر با همان شتاب گفت : بدو برو صورتت را آب بزنی تا معلوم نشود گریه کرده ای .

با بالا آمدن خاله و پشت سر او عمو و پدر و کیان قلبم فروریخت . کیان خود را آراسته بود و دسته گلی به دست داشت که مادر را متحیر کرد و پرسید : گل ؟

گفتم : برای قبولی !

استقبالمان چون همیشه بود اما بوسه خاله و در آغوش کشیدنش به گمانم رسید فرق کرده و رسمی شده است . به کیان نگرستم و لبخند پیروزی بر لبش دیدم . خاله گل را از کیان گرفت و به دستم داد و بعد رو به مادرم گفت : خواهر ما عجله داریم و باید برویم پس بیا بنشین وقت برای پذیرایی بسیار است .

مادر نشست و من کار او را انجام دادم و هنگامی که با سینی چای وارد شدم ، خاله لبخند معنی داری به رویم زد و گفت : چایی که عروس بیاورد خوردن دارد .

این کلام خاله موجب شد پدر لبخند بر لب آورد و با اطمینان از این که حرفش به کرسی نشسته و بحث و گفتگویی در میان نخواهد بود رو به عمو پرسید : خوش گذشت ؟

عمو گفت : با دو سه تا از همکاران قدیم چند روزی رفته بودیم اصفهان و ای بد نبود . خوش گذشت البته اگر خانم و آقازاده بگذارند و از دماغم درنیاورند .

پدر گفت : روزی که آب خوش از گلو پایین رود برای من یکی که وجود نداشته دیگر تو را نمی دانم.

خاله گفت : آنقدر از ما تعریف نکنید که شرمنده مان می کنید . بعد رو به مادر کرد و ادامه داد : ما شنیده ایم که به سلامتی خیال دارید الهام جان را به خانه بخت بفرستید . برای همین منظور بی خبر آمدیم که اگر این خبر صحت دارد ، پیش از اقدام ما هم حرفمان را گفته باشیم .

مادر به پدر نگریست و پدر پیش از آن که صحبت کند سینه صاف کرد و گفت : دختر باید برود پی بخت و اقبالش !

عمو گفت : درست است و ما هم به همین خاطر آمده ایم که اگر اجازه بدهی الهام را برای خودمان نگهداریم و به دست غریبه ندهیم .

چشم مادر و پدر دیدنی بود . هر دو شگفت زده و متعجب اول به عمو نگریستند و بعد به خاله و در آخر مادر پرسید : یعنی شما آمده اید خواستگاری الهام . برای کی ؟

خاله خندید و پرسید : مگر من چند پسر دارم ؟

پدر پا به پا شد و عمو دست روی پای او گذاشت و گفت : خودت کیان را بزرگ کرده ای و به خصوصیات اخلاقی اش واقفی پس حرف را کوتاه می کنم و می پرسم کیان را به دامادی قبول می کنی ؟

لبخند پدر پررنگ تر شد و رو به عمو گفت : الهام دختر شما هم هست من چی بگم .

خاله دست زد و گفت : پس مبارک است .

در آن میان هیچ کس نظر مرا نپرسید حتی مادر . وقتی خاله در کیفش را باز کرد و بسته ای گز بیرون آورد و در جعبه را گشود رو به پدرم تعارف کرد و گفت : پس دهنمان را شیرین می کنیم .

عمو رو به کیان گفت : تو هم حرفی بزنی .

کیان سر به زیر انداخت و گفت : ممنونم که مرا قبول کردید . اما اجازه بدهید من نظراتم را بگویم تا شما هم بشنوید و

اگر موافق یا مخالف بودید همین امشب برطرف کنیم . اگر اجازه بدهید من یکسال الهام خانم را نامزد می کنم و پس از یکسال عقد و در سال سوم با گرفتن جشنی برنامه را تمام کنم . گمان دارم که الهام خانم هم فرصت پیدا می کند با خیالی آسوده به دانشگاه و درس برسد .

پدر گفت : دست نگهدار کیان . در مورد نامزدی و عقد و مهلتی که خواستی من حرفی ندارم اما در مورد رفتن الهام به دانشگاه باید بگویم تا در خانه من و زیر فرمان من است این کار عملی نخواهد شد . اما بعد در خانه خودت دیگر ...
عمو گفت : حیف نیست که دو سال عمر الهام خانم تلف شود در صورتی که می تواند لیسانس بگیرد و ...
پدر حرف او را قطع کرد و گفت : با همه احترامی که برایتان قائم ، اما نمی توانم .
خاله پرسید : اگر برای مخارج دانشگاه است ما تقبل می کنیم .

پدر خندید و گفت : پس چرا سه سال صبر می کنید . حالا عقد کنید و سه سال بعد عروس را ببرید . من حرفم این است که الهام تا دختر و در خانه من است حق ندارد به دانشگاه برود . اما اگر همین فردا عقد شود دیگر مسئولیتش با من نیست و می تواند به جای دو سال ، چهار سال یا حتی ده سال برود . من به خواهرم اجازه ندادم و به دخترم هم اجازه نمی دهم .

عمو پرسید : مشکل فقط سر خطبه عقد است ؟ بسیار خوب فردا صبح می رویم محضر و می گوییم خطبه عقد را بخواند و بعد قرارمان همان بود که گفتیم :
پدر گفت : قبول است .

من به کیان نگریستم که رنگ چهره اش همرنگ مهتابی اتاق پریده بود و با دهانی باز نگاه می کرد . دلم به حالش سوخت و گفتم : ازدواج فامیلی ممکن است پیامدهای خوبی نداشته باشد .

خاله گفت : منظورت از لحاظ ژنتیکی ست ؟

وقتی سر فرود آوردم ، عمو گفت : اول آزمایش بعد محضر !

نگاه حق شناس کیان و نفس آسوده ای که کشید موجب دلگیری شد اما سکوت کردم و دیگر برایم مهم نبود که چه میزان مهر قرار می گذارند چه خوب می دانستم دیگر عقدی در کار نخواهد بود . نه کیان گز خورده بود و نه من . وقتی با اصرار پدر آنها شام ماندگار شدند و من و مادر برای انداختن سفره به آشپزخانه رفتیم مادر بغلم کرد و گفت : دیدی

الهام . خدا خودش چاره ساز است !

می خواستم گریه کنم و بگویم که دارید اشتباه می کنید اما با وارد شدن خاله لب فروبستم و خاله گفت : از دیشب که فهمید برای الهام خواستگار آمده ، مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و می گفت : عجله کنی تا رندان او را نبرده اند . هرچه می گفتم آرام بگیر پسر جان مگر خواهرم بدون من و پدرت خواستگاری را برگزار می کند که قانع نمی شد و می گفت : اگر برگزار کردند چی . اگر فهمیدید که بله بران هم کرده اند چی ؟ گفتم باشه هرچی تو بگی . اما باور کن خواهر اصلا نمی دونستم که کیان تا این حد به الهام علاقه داره و خاطرشو می خواد .

مادر گفت: اما من از جوش و خروشی که برای راضی کردن آصفی به خرج داد چیزهایی فهمیدم اما گذاشتم به حساب دلسوزی . خب خدا را شکر که الهام و کیان هم عاقبت بخیر شدند . خواهر به من قول بده که تا پایان تحصیل الهام و بعد از اون هم الهام رو از خودت جدا نکنی و حمایتش کنی .

خاله خندید و گفت : من که از خدا می خوام بچه ها با ما باشن ولی باید ببینیم نظر خودشون چیه .

گفتم : خاله می شه تا جواب آزمایش به دستمون نرسیده این موضوع بین خودمون بمونه و جایی افشا نشه ؟

خاله گفت : از جانب من خیالت راحت باشه .

مادر گفت : من هم به کسی چیزی نمی گم .

سر شام بود ، من و کیان هر دو بی اشتها با غذایمان فقط بازی می کردیم و نگاه و لبخند معنی دار همه را به خود خریدیم . ماندن آنها در خانه مان بیش از مواقع دیگر طولانی شد و آنها نمی دانستند با آن کارشان چه فشار روحی و روانی بر من و کیان وارد می کنند . بالاخره وقتی که عزم رفتن کردند قرار صبح گذاشته شد و نگاه مستاصل من و کیان به هم دوخته شد که از یکدیگر پرسیدیم حالا چه باید بکنیم .

آن شب تا هنگامیکه سپیده صبح دمید من مژه بر هم نگذاشته و فقط به آسمان که برایم گریه می کرد نگاه کرده بودم . صبح سرم چون کوه سنگین بود و احساس گنگی و منگی می کردم . مادر به زور نان آغشته به عسل را به کامم روانه کرد و گفت : از گرسنگی ضعف می کنی دیگه چی می خوای و چه غصه ای داری ؟

نگاهش کردم اما هیچ نگفتم . مادر با گمان اینکه از کیان خوشم نمی آید گفت : باور کن کیان پسر خوبی است و تو را هم خیلی دوست دارد . یادت بیار که چطور جلتز و ولز می کرد تا بتونی درس بخونی . یادت بیار که چقدر جزوه و کتاب

از این و اون می گرفت تا تو مطالعه کنی . اگه قیافه اش سرد و خشکه ، اما باطنش خونگرم و مهربونه . خودت که بهتر از من باید اونو شناخته باشی . از چی کیان خوشت نمی آد ؟

گفتم : موضوع کیان نیست !

مادر نفس آسوده ای کشید و پرسید : اگر به خاطر جهیزیه ناراحتی ، فکرش رو نکن . من که از مادر بزرگت بی دست و پاتر نیستم . نمی گذارم آبرویت برود . تا سه سال دیگه کی می دونه شاید آنقدر وضعمون خوب شد که برات خونه هم خریدیم . جان مادر لبخند بزن و حسرت به دلم نکن !

به رویش لبخند زدم چه مادر خود را رودرروی خوشبختی می دید و گمان داشت که دخترش همسری به مراتب بهتر و شایسته تر از امید نصیبش شده و قدم به خانه ای می گذارد زیبا و آبرومند که می تواند به همه از جمله مادر بزرگ فخر بفروشد . وقتی کیان و خاله از راه رسیدند ، خاله گفت : تحقیق کرده ام اول باید بروید محضر فرم بگیرید و آزمایشگاهی باید بروید که آنها تاییدشان می کنند .

من و کیان از خانه بیرون رفتیم و خاله در کنار مادر باقی ماند . خوشبختانه مادر بزرگ در خانه نبود وگرنه همین کار موجب حرف و سخن می شد . سوار اتومبیل که شدیم به کیان گفتم : فکر اینجا را نکرده بودیم .

آه کشید و گفت : من که دیشب تا صبح از شدت فکر و خیال نخواایدم .

گفتم : من هم همینطور . کیان هر دو مجبوریم راه دیگری انتخاب کنیم .

پرسید : مثلاً چی ؟

گفتم : این که بعد از آزمایش بگوییم ازدواج ما ممکن نیست چون بچه های نارس و عقب افتاده خواهیم داشت .

پرسید : خب بعد ؟

گفتم : مشکل تو حل می شود .

خندید و گفت : من از اول مشکلی نداشتم .

گفتم : منظورم مشکلی است که من برایت بوجود آوردم .

پرسید : به همین راحتی تسلیم شدی ؟

گفتم : چاره چیست ؟ لاقل زندگی تو دستخوش طوفان نمی شود و شناسنامه ات پاک می ماند .

گفت : من اهمیتی نمی دهم .

پرسیدم : یعنی از این که مجبور شوی عقدم کنی و در شناسنامه ات ثبت شود نگران نمی شوی ؟

نگاهم کرد و گفت : فکر می کنم حالا که شروع کرده ایم بهتر است ادامه بدهیم . سه سال خود مدت زیادی است و تو هم تا آن وقت به قانون وارد شده ای و راه حلی پیدا می کنی که هر دو از مخمصه رها شویم . اما نمی توانیم در مورد این مردک ریسک کنیم .

گفتم : باز هم باید فکر کنیم شاید راه حل دیگری پیدا کردیم .

خندید و گفت : من خود را تسلیم سرنوشت کرده ام . تو هم همین کار را بکن تا ببینیم بعد چه می شود .

مرد محضردار به ما تبریک گفت . هنگامیکه به سوی آزمایشگاه می رفتیم کیان با صدا خندید و هنگامیکه دید نگاهش می کنم ، گفت : دیشب برای اولین بار خجالت کشیدم به صورت خاله و پدرت نگاه کنم . گویا راستی ، راستی آمده بودم خواستگاری .

گفتم : من هم احساس می کردم قادر به نفس کشیدن نیستم مخصوصا وقتی که تو را با دسته گل دیدم چیزی نمانده بود غالب تهی کنم .

کیان گفت : خوشبختانه همین رفتارمان موجب شد تا شک کسی برانگیخته نشود. تو حس نکردی که نگاه پدرت مهربانتر از همیشه بود ؟

گفتم : من حس کردم که پدرم خود را سبکبال می بیند و به همین خاطر پاهایش را مدام عوض می کرد که یقین کند روی زمین است و در حال پرواز نیست . من اگر روزی ازدواج کنم هرگز دلم نمی خواهد مادر شوم و طفل بیگناهی را به سرانجامی نامعلوم هدایت کنم .

کیان گفت : من برعکس ، دلم می خواهد پدر شوم تا آن چه را که حس می کنم برای خوشبختی او لازم است در اختیارش قرار دهم و خودم از خوشبختی او لذت ببرم . نمی دونی پدرم موقع برگشتن چقدر خوشحال بود و از ته دل می خندید . پیش خودم فکر کردم شاید به همین دلیل است که مردم ترجیح می دهند فرزندشان پسر باشد نه دختر . از آزمایشگاه که برمی گشتیم کیان نزدیک یک اغذیه فروشی نگه داشت و گفت :ساندیچ می خوریم با نوشابه و بعد برمی گردیم .

هر دو پیاده شدیم و وارد اغذیه فروشی شدیم . در فرصتی که ساندویچ هایمان آماده شود کیان پرسید : کی برای انتخاب حلقه برویم ؟

از این حرف خنده ام گرفت و نوشابه به گلویم پرید و سرفه ام انداخت و کیان مجبور شد چندبار به پشتم سقلمه بزند تا بتوانم تنفس کنم . وقتی آرام شدم با لحنی جدی گفت : الهام تو مرا می ترسانی .

متعجب پرسیدم : چرا ؟

گفت : به خاطر اینکه هنوز باور نداری که می بایست طبیعی و نرمال مثل همه زوج ها رفتار کنی .

گفتم : آخه اینجا که کسی نیست .

گفت : فرق نمی کند . تو باید به خود بقبولانی که داری ازدواج می کنی .

گفتم : اگر باور نکنیم زودتر هم فراموش می کنیم .

با مخالفت سر تکان داد و گفت : رفتارمان زیر ذره بین است این را فراموش نکن . مخصوصا مادرانمان که بیش از پیش به حرکات و سکناتمان دقیق خواهند شد .

گفتم : باید خنده ام را مهار کنم و ...

حرفم را قطع کرد و گفت : باور کن . وقتی باور کنی رفتارت طبیعی می شود .

گفتم : سعی می کنم .

پرسید : خب حالا چه موقع برای خرید برویم ؟

باز هم بی اختیار خنده ام گرفت اما آن را مهار کردم و گفتم : هر موقع که تو وقت داری !

غذایمان آماده شد و هنگامی که بیرون آمدیم گفت : وقت را از دست نمی دهیم و تا فرصت داریم ، می رویم تماشا .

گفتم زیاد گران انتخاب نمی کنیم تا ضرر کمتری ببینی .

خندید و گفت : نمی خواهی خاله عصبانی شود و بگوید حلقه الناز گرانتر و زیباتر از مال توست . من ارزان انتخاب می

کنم اما تو آن چه را که مادرت سلیقه کرد انتخاب کن .

گفتم : دلم برای گیتی می سوزد .

پرسید : چرا ؟

گفتم: حس می کنم که دارم حق او را غصب می کنم . به خدا دلم راضی به این کار نیست .

گفت : به او می گویم که تو چه احساسی داری و مطمئنم که حالت را می فهمد و احساست را درک می کند .

پشت ویتترین چند جواهرفروشی توقف کردیم و نگاه کردیم . به کیان گفتم : مد شده که حلقه های ست انتخاب می کنند .

خندید و گفت : ما هم همان کار را می کنیم .

بعد هر دو برای دقایقی موقعیت خود را فراموش کردیم و به دنبال حلقه های زیبا می گشتیم و جالب آنکه وقتی هر دو به یک حلقه اشاره کردیم خودمان هم تعجب کردیم و هم خندیدم . کیان داخل مغازه شد و قیمت گرفت و زمانی که بیرون آمد گفت : قیمت مناسبی است خوب است هنگام عصر مادر و خاله را هم بیاوریم تا ببینند .

گفتم : نباید زیاد امیدوارشان کنیم . صبر می کنیم تا نتیجه آزمایش معلوم شود .

احساس کردم که گفته ام به کیان خوش نیامد و با گفتن این کار را می کنیم ، به سوی اتومبیل حرکت کرد در طول راه هر دو ساکت بودیم و من برای آن که او را به نشاط ساعت قبل برگردانم ، پرسیدم : خرید لباس کی برویم ؟

کیان خونسرد گفت : بعد از جواب آزمایش .

زیر لبی گفتم : بله حق با توست .

وقتی به خانه برگشتیم از چهره دو خواهر خواندیم که ساعت‌های دلیذیری را با یکدیگر گذرانده اند . خاله پرسید : چی شد؟

کیان گزارش داد و بعد با گفتن نمی رویم ؟ تعجب مادر را برانگیخت و مادر پرسید : کجا ؟

کیان گفت : مگر قرار نیست تا روشن شدن جواب آزمایش این خبر کتمان بماند ؟ بودن بی هنگام ما شک برانگیز خواهد شد .

خاله بلند شد و گفت : حق با بچه هاست ما نباید بی جهت برایشان دردرس درست کنیم .

وقتی از خانه خارج می شدند کیان ایستاد و گفت : پس فردا صبح دنبالت خواهیم آمد . اما قبلش تماس می گیرم که سر کوچه منتظر باشی .

گفتم : بهتر است من به تنهایی بیایم آزمایشگاه و شما هم از خانه تان بیاید .

گفت: قبول. پس تماس می گیرم که دارم حرکت می کنم.

وقتی رفتند مادر گفت: چقدر دوراندیش است و به مصالح تو اهمیت می دهد بیا تا برایت بگویم که خاله ات می خواهد برایتان چه کند.

مادر شرح مبسوطی از اقدامات آینده خاله برای من و کیان داد و هنگامی که گفت خاله ات خودش خیال دارد برایت جهیزیه تدارک ببیند، گریه ام گرفت. مادر گفت: ناراحت نشو من قبول نکردم و گفتم خودم درست می کنم و اینکار را خواهم کرد.

دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم مادر باورنکن و دلخوش نباش که دخترت خوشبخت شده. هر چه می بینی فقط یک نمایش است با این تفاوت که سریال شده و تکه، تکه عرضه می شود. اما باز هم سکوت کردم و خود را به دست سرنوشت سپردم.

آن شب مادر و پدر تا دیروقت بیدار بودند و آرام آرام با هم صحبت می کردند. مادر بیشتر گوینده بود و پدر شنونده. کلمات پدر کوتاه ادا می شد و دلم می خواست سر از زیر پتو خارج کنم تا بتوانم حرفهایشان را تمیز دهم. صبح هم آن قدر در بستر بیدار ماندم تا پدر خانه را ترک کرد. وقتی بلند شدم مادر پرسید: با پدرت قهری؟

گفتم: احساس می کنم جای سیلی اش روی گونه ام می سوزد.

مادر با انگشت گونه ام را نوازش کرد و گفت: دست خودش نبود. تو که دیدی مادر بزرگت او را آنتریک کرد و گرنه پدرت حتی در دوران بیماری دلش نیامد به تو تلنگر بزند. من زدم که او نزد. حالا فراموش کن و کینه به دل نگیر! فرزندان آدم زمانی خوشبخت می شوند که دعای خیر پدر و مادر بدرقه راهشان باشد.

وقتی گریه کردم نه به خاطر این بود که دلم از کار پدر شکسته، بلکه به حال خودم گریستم و در دل به مادر گفتم: پس برایم دعا کنید تا من هم خوشبخت شوم.

مادر بعد از اتمام کار خانه صندوق قدیمی را از پستو بیرون کشید و گفت: بیا نگاه کن ببین چی بدرد بخور است و نیست.

دلم می خواست او را از این کار برحذر کنم پس گفتم: حالا زود است به سراغ صندوق برویم. کو تا سه سال دیگر.

اما مادر بدون توجه به حرفم گفت: اتفاقا باید از حالا شروع کنیم.

بعد در صندوق را باز کرد و چندین بقیچه سفید را بیرون گذاشت . بوی نفتالین شامه ام را آزرده اما هیچ نگفتم . مادر سر بقیچه ای را باز کرد و چند قواره پارچه بیرون آورد و گفت : اینها همه سوغاتی است که برای چنین روزی گذاشتم . می توانی لباس بدوزی . نگاهشان کن .

پارچه ها را برداشتم و یاد خرید کیان افتادم و چون می دانستم خاله حتما به گوش مادر رسانده گفتم : لباس به قدر کافی دارم و خاله برایم آماده کرده .

مادر گفت : می دانم . اما من هم اینها را برای تو کنار گذاشته ام پس می دوزی و با خود میبری !
مادر اختیار انتخاب را از من سلب و با لحن قاطع اش وادارم کرد قبول کنم . در بقیچه دیگر شش روبالشتی آماده و شش ملافه و تعدادی هم بقیچه مخمل و ساده نشانم داد و گفت : ارث من به تو !
گفتم : قبول نمی کنم .

خندید و گفت : بخواهی یا نخواهی به تو می رسد . خاله ات هم می خواهد عین همین بقیچه ها را به تو ببخشد .
در بقیچه دیگر حوله وسوزنی و کیسه قند و جا اسپندی منجوق دوزی شده و بعضی لوازم دیگر بود که به آنی در محاصره آنها قرار گرفتم و پرسیدم : با اینها چکار کنم ؟

مادر گفت : تو هم نگه می داری تا برسد به دختری . این ترمه ها خیلی با ارزشند و باید قدرشان را بدانی . نظیر همین ترمه ها را خاله ات هم دارد و می خواهد بدهد به تو .

آن چه مادر از صندوق خارج می کرد بوی قرون و اعصار می داد و تازه متوجه شدم که بعضی از آنها مخصوصا ترمه ها از مادربزرگ به دختر و از دختر به من رسیده و من حالا نگهبان ارث گذشتگان شده ام . به مادر گفتم : نمی شود پیش شما باشد . من می ترسم نتوانم اینها را حفظ کنم و یادگاریها از بین برود .

مادر خندید و گفت : هر چه من حفظ کردم کافی ست و حالا خودت باید نگهبان داری . خوشحالم که زنده ماندم تا امانت را به تو تحویل بدهم .

کلام مادر موجب شد تا احساس کنم که باری سنگین بر شانه ام گذاشته شده که مطمئن نبودم بتوانم به سلامت آنها را به مقصد برسانم . چرا که خود در راهی قدم گذاشته بودم که مقصدش نامشخص و نا معلوم بود . مادر گفت : عقیده

خواهرم این است که دیگر خود را به زحمت خیاطی کردن نیندازیم و هر چه خواستیم آماده تهیه کنیم . زیر لب گفتم : صبر کنید تا موقعش برسد .

مادر گفت : همین کار را می کنم . وسایل آشپزخانه را وقتی گرفتم مستقیما می برم خانه خاله ات که همان جا باشد . اتاق خواب هم قرار شد با خاله ات سلیقه کنم که زیبا و شیک باشد .

بلند شدم و گفتم : مادر خواهش می کنم عجله نکنید . هیچ معلوم نیست جواب آزمایش چه باشد . اگر گفتند ما حق ازدواج با یکدیگر را نداریم چون بچه هایمان ناقص به دنیا می آیند ، آن وقت راضی می شوید من و کیان با هم عروسی کنیم؟

مادر گفت : خواهرم فکر اینجایش را هم کرده و قرار است که اگر چنین گفتند به هنگام حاملگی خون جنین را عوض کنند . تازه تا سه سال دیگر که تو بخواهی عروسی کنی ، علم آن قدر پیشرفت کرده که این مشکل را هم حل کرده باشد .

به مادر نگاه کردم و خاله را دیدم چرا که حرفهایی که مادر بر زبان آورد مال خودش نبود و از سوی خاله نقل قول می کرد .

فصل ۶

داشت چشمانم از خواب سنگین می شد که نوازش دستی را بر موهایم احساس کردم و فهمیدم که پدر به گمان خواب بودم دارد نوازشم می کند . صدای مادر را شنیدم که گفت : به قدری از تو رنجیده که هر کاری می کنم فراموش نمی کند و فقط گریه می کند .

پدر با صدای بم و دورگه اش گفت : وقتی صحبت از بخشیدن مال به دیگران بود، قابل گذشت بود اما وقتی صحبت از بی احترامی و بی حرمتی نسبت به بزرگترها است جای عفو و گذشت نمی ماند . او باید یاد بگیرد که احترام به بزرگتر گذاشتن وظیفه است نه اختیار !

مادرگفت : خودت دخترت را می شناسی آیا او را دختری بی ادب و توهین کن دیده ای ؟ او حتی با الناز دعوایش می شد و مادرت گوشت تنش را سیاه می کرد ، پیش تو شکایت نمی آورد . می آورد ؟

پدر گفت : چون آن وقت کوچک بود و می فهمید که حق ندارد شکایت کند اما حالا به جای آن که بیشتر احترام نگهدارد . به گمان اینکه بزرگ شده حق خود می داند که جسارت کند . به او سیلی زدم تا بفهمد در چشم من هنوز کوچک است و می توانم تنبیه اش کنم . این سیلی را همیشه به یاد خواهد داشت و در آینده می فهمد که نباید حرمت بزرگتر را زایل کند . از من رنجیده ، برنجد ! بهتر است تا این که دیگران او را گستاخ و پررو قلمداد کنند .

بقیه صحبت ها را نشنیدم و خواب مرا در ربود و نفهمیدم که در آخر پدر برد یا مادر . صبح باز هم در بستر پنهان بودم که پدر از خانه بیرون رفت و مادر که می دانست بیدارم گفت : بلند شو ، پدرت رفت .

وقتی در بستر نشستم مادر گفت : صبحانه بخور تا اگر کیان تماس گرفت زودتر حرکت کنی .

هنوز بسترم را جمع نکرده بودم که تلفن زنگ زد و مادر گوشی را برداشت و از لحن مادرانه اش و قربان صدقه رفتنش فهمیدم که کیان است . مادر گفت : دارد آماده می شود که حرکت کند . وقتی گوشی قطع شد مادر گفت : عجله کن کیان داشت حرکت می کرد .

با شتاب لباس پوشیدم و مادر لقمه ای نان و پنیر به دستم داد و گفت : تو کوچه بخور ، عجله کن !

هیجان نتیجه آزمایش ، نگذاشت تا از هوای گرفته ابری لذت ببرم . قطرات پراکنده باران بر سرعت قدمهایم افزود و تا به ایستگاه رسیدم شانزده دانه را بر صورتم شمارش کرده بودم . ایستگاه شلوغ بود و دومین اتوبوس به من رسید و سوار شدم و هنگامیکه رسیدم کیان زودتر از من رسیده بود و در مقابل در آزمایشگاه رژه می رفت . سلام کردم و پرسیدم : گرفتی ؟

گفت : نه ترسیدم . گذاشتم تا تو هم بیایی و با هم برویم .

از پله های آزمایشگاه که بالا می رفتیم گویی نتیجه کنکوری دیگر را می گرفتیم . کیان قبض را به خانم مسئول داد و او از میان پاکتهای تایپ شده پاکتی را بیرون کشید و خود ورقه آزمایش ر درآورد و به آن نگاه کرد و گفت : مبارک است هیچ مانعی وجود ندارد .

کیان ذوق زده تشکر کرد و بعد رو به من گفت :

امروز آخرین روز ثبت نام است و اگر اقدامی نکنی حق ات از میان می رود و یکنفردیگر جایگزین می شود . پس اول

می رویم دانشگاه .

گفتم : اما پدر ؟

کیان پاکت آزمایش را در هوا تکان داد و گفت : با این همه مسائل حل است .

نمی دانستم چه باید بکنم و کجا باید بروم . وقتی دیدم کیان همه کارها را یک به یک انجام داد و تا هنگام ظهر پله

های دانشگاه را بالا و پایین رفت دلم به حالش سوخت و به خودم گفتم :

چه می شد اگر راستی ، راستی همه چی حقیقی بود .

از در انشگاه که بیرون آمدیم لبخند زد و پرسید : حالتان چطور است خانم دانشجو ؟

خندیدم و گفتم : حالم خوب است شما چطورید آقای مهندس ؟

با صدا خندید و گفت : از این بهتر نمی شود .

پرسیدم : اگر جواب آزمایش خوب نبود چه باید می کردیم ؟

گفت : همین کاری که حالا کردیم . دخترخاله عزیز خوشحالم که باورت شده و داری رفتاری طبیعی از خود بروز می

دهی .

گفتم : شادی ات به هنگام فهمیدن جواب آزمایش موجب شد تا فراموش کنم که ...

کیان حرفم را قطع کرد و گفت : اینطور بهتر است ! می رویم غذا بخوریم اما اول تماس می گیریم تا مادر و خاله را از

نگرانی در آوریم .

خاله پس از شنیدن خبر به هردوی ما تبریک گفت و مادرم با فریاد این که این همه ساعت را کجا گذراندی ، دلم را

شکست و مجبور شدم توضیح بدهم که چه کرده ام . مادر گفت : زودتر به خانه برگرد . مادربزرگت خانه است و من به

او گفته ام رفته ای خرید .

گفتم : خاله به هر دوی ما تبریک گفت .

خواستم به مادر بفهمانم که بهتر است او هم به کیان تبریک بگوید و مادر فقط با گفتن بدون کیان برگرد ، گوشی را

گذاشت . کیان از چهره ام فهمیده بود گفتگوی خوشایندی نداشته ام ، پرسید : خاله حالت را گرفت ؟

گفتم : مادربزرگ در اتاق بود و مادر نتوانست درست صحبت کند . وگرنه می گفت گوشی را بده به کیان و به تو تبریک

می گفت .

کیان گفت : فردا پنهانکاری تمام می شود . اما چرا فردا ؟ همین امروز عصر .

پرسیدم : می خواهی چکار کنی ؟

گفت : می آیم تا برویم خرید .

گفتم : امکان ندارد مادر بدون اجازه پدر برای خرید بیاید .

گفت : وقتی من تصمیم به کاری بگیرم به هیچ کس اجازه نمی دهم مانع راهم شود . اول غذا ، بعد تلفن و کسب اجازه ،

بعد یک تلفن به خاله و بعد رفتن به خانه ما وسوار کردن مادر و بعد هم برگشتن و سوار کردن خاله و در آخر پیش به

سوی خرید .

کیان همانطور که برنامه ریزی کرد ، عمل نمود با این فرق که به جای خودش خاله با پدر تماس گرفت و اجازه برای

خرید گرفت و بعد به خانه مان زنگ زد و خودش با مادر صحبت کرد و خواهش کرد نزدیک ایستگاه اتوبوس منتظر

باشد تا ما رسیده او را سوار کنیم .

وقتی عمو کیان را به اتاقش فراخواند ، کیان رفت و هنگامیکه بیرون آمد چند بسته اسکناس به دست داشت که میان

خود و خاله تقسیم کرد و پرسید : برویم ؟

در اتومبیل خاله پرسید : برای خرید حلقه و طلا آیا جای خاصی را در نظر دارید؟

کیان گفت : بله قبلا دیده و انتخاب کرده ایم از این بابت وقتمان هدر نمی رود . فقط لباس و بقیه قضایاست که وقت

گیر است .

خاله گفت : من پیشنهاد می کنم که لباس را بگذارید به عهده من و خواهرم . ما شما را می بریم به جایی که بتوانید

زود انتخاب کنید .

کیان به من نگریست و سکوتم موجب شد تا بگویم : باشه قبول .

همان روز بود که فهمیدم با برنامه ریزی صحیح می شود کارها را زودتر انجام داد و در دسر هم نکشید . وقتی از خرید

فارغ شدیم هیچکدام احساس خستگی نمی کردیم و خرید برای هر دوی ما انجام گرفته بود . خرید همه به خانه خاله

منتقل شد و من و مادر با دست خالی روانه شدیم . پدر هنوز برنگشته بود و مادر با عجله مشغول فراهم کردن شام شد

وقتی پدر وارد شد در دستش دو جعبه شیرینی بود . مادر رو به من گفت : حالا سفره نینداز پدرت می رود سیر تا پیاز را برای مادرش تعریف کند .

وقتی غیبت پدر طولانی شد مادر با گفتن خدا به خیر کند ، بلند شد تا غذای سرد شده را دوباره گرم کند . صدای سفره پدر با خبرمان کرد که گفتگو تمام شده و او دارد می آید . مادر اشاره کرد سفره بیندازم و هنگامی که پدر وارد شد هر دو از دیدن دو جعبه شیرینی فهمیدیم که گفتگوی خوشایندی نداشته است . شام در سکوت صرف شد و من هنگام شستن ظروف صدای مادر را شنیدم که داشت ماجرای خرید را مو به مو نقل می کرد و از ملاحظه کاری کیان برای خرید کت و شلوار دامادی و اینکه نگذاشته پول حلقه را مادر حساب کند صحبت کرد . پدر پرسید : چند نفر محضر می آیند ؟

مادر گفت : به گمانم خودمان باشیم و مادرت .

پدر گفت : او نمی آید !

وقتی مادر پرسید چرا ؟ پدر گفت : گویا دو سه روز دیگر الناز راهی می شود و حال مادر به خاطر رفتن او گرفته است .

شما هم سر به سرش نگذارید ! ساعت چند باید آنجا باشیم ؟

مادر گفت : ده صبح عاقد وقت داده .

پدر بازهم پرسید : مگر رسم نیست که دختر قبل از عقد اصلاح شود ؟

این کلام پدر مادر را از جا پراند و گفت : چه خوب شد یادمان انداختی اصلا به فکر اصلاح نبودم .

صدای چرخش شماره گیر آمد و بعد صدای مادر که گفت : الو آجی منم می خواستم بپرسم صلاح می دانی قبل از عقد

الهام اصلاح شود یا اینکه بگذاریم بعد؟

منی دائم خاله چه گفت که مادر گفت : باشه همین کار را می کنیم .

وقتی تلفن قطع شد مادر گفت : صبح می آید اینجا تا الهام را برای اصلاح ببرد و بعد از آن جا می آییم محضر .

پدر ناراضی گفت : حواست را جمع کن که کاری سرسری گرفته نشود که بعدها حسرتش به دلت بماند . مائیم و همین

یک دختر !

می بایست از حرف پدر خوشحال شوم اما همان جا کنار شیر آب گریه کردم و گفتم : حسرتان را در کنید حتی اگر من سیاه بخت شوم .

موقع خواب شنیدم که مادر می گفت : دلم می خواهد مادرت هم در موقع عقد حاضر باشد . من که مادر ندارم که به او دلخوش باشم . ای کاش نازش را می کشیدی تا راضی شود .

پدر گفت : اگر نوه برایش عزیز باشد خودش باید جلوتر از همه ما حرکت کند . من همه حرفهایم را زده ام و دیگر او خود داند .

صبح هنوز در رختخواب بودم که صدای زنگ درخانه بلند شد و مادربزرگ آن را باز کرد . گفتگوی آنها کوتاه بود و هنگامیکه خاله نفس زنان بالا آمد و سلام کرد، پدر نگران شد و پرسید : این همه عجله برای چیست ؟ بشین و نفس تازه کن .

خاله گفت : می ترسم به موقع به محضر نرسیم .

پدر با همان لحن گفت : نرسیدیم که نرسیدیم . امروز نشد ، فردا . نمی خواهی مریض شوی و در رختخواب بخوابی !؟
دلسوزی پدر خاله را شاد کرد و به مادر گفت : آرایشگاه ساعت هشت باز است و تا ساعت نه کارمان آنجا تمام می شود و بعد کیان می آید دنبالمان و ما را می برد محضر .
پدر گفت : من خودم می آیم . منتظر من نباشید .

بعد رو به خاله گفت : گویا مادرم دلگیر است و خیال ندارد به محضر بیاید خوب است شما او را راضی کنید .

خاله گفت : این کار را می کنم و به خاطر شما حتی شده بغلش می کنم و می آورم .

پدرم خندید و گفت : نه راضی به این کار نیستم . فقط تعرف کنید کافی ست .

با رفتن پدر خاله هم پایین رفت تا دل مادربزرگ را نرم کند و مادر بلوز و دامنی سفید که تابحال ندیده بودم پیش رویم گذاشت و گفت : بپوش و زودتر با خاله ات برو .

لباس اندازه ام بود و حدس می زدم که مال خاله باشد و هنگامی که از پله ها پایین رفتم ، مادربزرگ داشت می گفت :
باشد شما بروید و برگردید بعد با هم می رویم .

وقتی از خانه خارج شدیم خاله گفت : چه آدم نروایست . هرچه من گفتم او بهانه ای دیگر آورد . تا بالاخره مجبور شدم

مرگ خودم را قسم بدهم تا راضی شد. خانم آرایشگر مرا زود بخاطر آورد و حال الناز را پرسید و به خاله گفت: دستم سبک بود و الهام خانم هم بختش گشوده شد.

خاله هیچ نگفت و مرا زیر دست او نشانند و خودش به تماشا نشست. از شدت درد دندان برهم می سائیدم و اشکم بی اختیار از چشمم فرو می چکید. وقتی بالاخره کار تمام شد و در آینه به خود نگریستم، الهام جدید را زیبا دیدم. خاله دستور داد تا آرایشی ملایم صورتم را درست کند و با نگاه گاه و بیگاهش به ساعت اضطرابش را نشان می داد. وقتی کار به اتمام رسی، خاله دچار احساس شد و با گفتن قربون عروس خوشگلم برم، صورتم را بوسید و مرا ستود.

صورتم را کاملا در چادر پوشانده بودم تا نظر همسایه ای را جلب نکنم. هنگامی که وارد شدم مادر در میان دود اسپند به استقبال آمد. دلم می خواست خود را نشان مادر بزرگ بدهم، اما مادر با گفتن اون که نیست، مایوسم کرد. خاله پرسید: کجا رفت؟

مادر گفت: خدا می داند. فقط به من گفت منتظرم نباشید.

خاله از سر خشم گفت: به درک. لیاقت نداشت تا نوه اش را عروس کند.

بعد رو به مادر گفت: شیرینی فروشی تعطیل بود و به آرایشگر پول دادم و عذرخواهی کردم تا بعدا برایتان صفحه نگذارد.

اسم شیرینی که آمد مادر بلند شد و جعبه شیرینی را مقابل خاله گرفت و گفت: دهانت را شیرین کن. من به این ادا و اصول عادت دارم.

خاله نگاهم کرد و رو به مادر گفت: ببین الهام چقدر ناز شده حتی از عمه اش هم زیباتر شده.

مادر خندید و گفت: به چشم خاله اش زیبا می آید.

خاله از حرف مادر اخم کرد و پرسید: یعنی به چشم تو زیبا نیست؟

مادر گفت: تعریف من لوسش می کند. اگر از من بپرسند داماد خوشگل تر است یا عروس؟ بلافاصله می گویم داماد! صدای زنگ که آمد خاله بلند شد و گفت: کیان آمد.

مادر برای باز کردن در رفت و خاله گفت: صورتت را نشان نمی دهی تا وقتی من بگویم.

کیان وقتی مرا پوشیده در چادر دید خندید و پرسید: اینطوری برویم محضر؟

خاله گفت : تو دخالت نکن و حرکت کن .

کیان فهیمد که نباید بیش از این کنجکاو کند و در تمام طول مسیر ساکت بود . مقابل در محضر خانه که رسیدیم ، عمو و پدر را منتظر دیدیم و همگی وارد شدیم . پیرمردی در اتاقی را باز کرد و ما چشممان به سفره عقد گسترده شده ای افتاد و دو مبل دسته کوتاه که روی آن نشستیم . عاقد و دستیارش وارد شدند و پس از گفتن تبریک و گرفتن شناسنامه هایمان کار دفتر نویسی آغاز شد و هنگامی که شروع به قرائت خطبه عقد کرد چیزی نمانده بود که مراسم را بر هم بریزم و بگویم دست نگهدارید . داماد بیگناه است و دارد به خاطر من بدنام می شود . آن قدر آشفته حال و نگران بودم که نفهمیدم سه بار خطبه خوانده شده وقتی مادر به پهلویم زد ، شنیدم که عاقد گفت : عروس خانم وکیلیم ؟

هنوز دهان باز نکرده بودم که خاله به عنوان زیر لفظی دستبندی روی پایم گذاشت و مادر گفت : جواب بده .

و من گفتم: با اجازه پدر و مادرم بله !

خطبه برای کیان هم خوانده شد و این بار او بود که بدون درنگ پاسخ داد و ما به عقد یکدیگر در آمدیم . خاله شیرینی تازه تعارفمان کرد و مادر عسل به کاممان شیرین کرد . عاقد و دستیارش از اتاق خارج شدند و به دنبال آنها عمو و پدر هم از اتاق بیرون رفتند . خاله گفت : الهام تا رونما نگرفته ای چادر از سر بر نمی داری .

کیان گفت : زودتر می گفتید که چرا خود را اینطور پنهان کرده . من چه باید بکنم؟

خاله خندید و گفت : یا طلا یا اسکناس باید بدهی تا الهام صورتش را به تو نشان بدهد .

کیان گفت : باشد با اینکه این صورت را هزاران بار دیده ام اما قبول .

بعد با گذاشتن بسته ای اسکناس روی پایم خاله گفت : حالا اجازه داری چادرش را برداری .

کیان با صدا خندید و هنگامی که چادر از سرم برداشت با دیدن صورتم دهانش از تعجب باز ماند و رنگ چهره اش گلگون شد . مادر و خاله با دیدن چهره کیان به هم خندیدند و از اتاق بیرون رفتند .

کیان بریده ، بریده گفت : خی ... لی ... خیلی ... تغ ... ی ... ر کردی .

از شدت شرم روی سر بلند کردن نداشتم و کیان گفت : حلقه ؟ حلقه همامن ؟

می دانستم که به دنبال راهی ست که از اتاق فرار کند . وقتی بیرون رفت با مادر و خاله برگشت و خاله گفت : دو تا

ناشی به هم افتاده ایم و دست و پیمان را گم کرده ایم .

بعد حلقه هایمان را از کیفش درآورد و به دستمان داد . وقتی حلقه ها را به دست یکدیگر کردیم هر دو با هم هلهله کشیدند و باعث شدند پدر وارد شود تا بگوید هیس آرام باشید . آمدن او و دیدن چهره من او را لحظه ای برجا میخکوب کرد و خاله او را به سویم هل داد و گفت : نمی خواهی دخترت را ببوسی ؟

پدر پیشانی ام را بوسید و بعد صورت کیان را بوسید و با عجله تبریک گفت و خارج شد . وقتی عمو داخل شد تا بگوید بیایید امضا کنید ، نگاه خریدارانه ای به چهره ام انداخت و او هم پیشانی ام را که مثل کوره داغ شده بود ، بوسید و به هر دوی ما تبریک گفت .

خاله شالی بلند و سفید بر سرم کرد و مرا برای امضا کردن دفتر از اتاق خارج کرد . از دفتر که بیرون آمدیم، عمو گفت : می رویم خانه ما که همه چیز برای پذیرایی آماده کرده ام .

و به راستی هم که عمو نشان داد مرد خوش سلیقه ایست . میوه و شیرینی را با سلیقه چیده بود و هال را با گل‌های متعدد در گلدانهای بلور و کریستال تزیین کرده بود . خاله پس از پذیرایی رو به من و کیان گفت : خدا کند عکسهایی که گرفتم خوب شود .

عموگفت : خوب خواهد شد . اما برای محکم کاری چند عکس را هم من می گیرم تا خیالمان آسوده شود .

عکس به گرفتن فیلم ختم شد و بعد از صرف ناهار من اجازه پیدا کردم بمانم و پدر و مادر به تنهایی عازم خانه شدند . با رفتن مادر و پدر چون گذشته به سوی اتاقم رفتم و می خواستم تغییر لباس بدهم و از لباسهایی اهدایی خاله استفاده کنم که در آینه چشمم به کیان افتاد که ایستاده بود و مرا نگاه می کرد . خشمگین شدم و خواستم دلیل بی اجازه وارد شدنش را برایم توضیح دهد که به آنی یادم افتاد که او همسر من و به قول مادر صاحب اختیار من است . وقتی دید بروبر نگاهش می کنم با انگشت به بیرون اشاره کرد و به من فهماند که مواظب باشم و بعد خودش با صدایی نسبتاً بلند گفت :

الهام احساس می کنم که خوشبخت تر از من مردی در دنیا نیست . دلم می خواهد اینو همیشه به یاد داشته باشی که کیان دوستت داشت ، دوستت دارد و دوستت خواهد داشت تا زمانی که حیات دارم به تو وفادار باقی خواهم ماند . پس دستت را با اطمینان از این که راه بلدی تو را هدایت خواهد کرد به من بده تا تو را به سوی نور و روشنی هدایت کنم و

با سرانگشت جادویی طبیعت خوشه، خوشه ستاره چیده مهمان خانه ات کنم . آیا این دل دردمند را به نوازش لبخندی می نوازی ؟

خنده ام گرفته بود و برای آن که خاله صدای خنده ام را نشنود ، محکم مقابل دهانم را بستم و به نجوای کیان که گفت : تو هم چیزی بگو ، گفتم : باد با خود قدرشناسی ام را به اتاقت خواهد آورد و با تحسین به پایت هدیه خواهد کرد و احساسم را هم چون نجوای عاشقانه در گوشت زمزمه خواهد کرد . سکوت کن تا بشنوی و نفس عمیق بکش تا بوی باران ممزوج شده با گل را حس کنی . تو از صدای باران این جمله را خواهی شنید که من نیز به تو وفادار خواهم ماند با روزی که مرگ ما را از هم جدا کند .

بار دیگر خنده ام را مهار کردم و این بار کیان با چهره واقعی خود اتاقم را ترک و به اتاقش پناه برد . تغییر لباس دادم و با شنیدن صدای تلویزیون به گمان این که خاله مشغول تماشاست ، بیرون آمدم تا در کنارش بنشینم . اما تعجب کردم وقتی کیان را به جای او دیدم و او هم وقتی مرا دید اشاره کرد کنارش بنشینم . وقتی نشستم آهسته پرسیدم : تو هم نتوانستی بخوابی ؟

نگاه کرد و گفت : حس می کنم که دارم کم کم می ترسم . تو چطور توانستی سالها زیر ذره بین زندگی کنی ؟ گفتم : عادت کردم و اگر روزی برحسب اتفاق از زیر نگاه دیگران در امان می مانم ، می ترسیدم و به خود می گفتم چی شده . چرا به من بی توجه شده اند ؟ تعقیب و مراقبت . گرچه می دانستم علتش به دست آوردن علت یا بهانه ای برای سرکوفت زدن است اما به خود باوراندم که کارشان فقط از روی خیرخواهی و خیراندیشی ست تا از گزند رساندن بر خود و بر دیگران برحذر کنند . تلقین و استمرار موجب شد کارها و رفتار ناهنجار ، هنجار شود و بتوانم زندگی کنم و زندگی را دوست داشته باشم .

کیان بی اختیار یک دست دور شانه ام انداخت و با دست دیگرش دستم را گرفت و گفت : خیلی مشکل می باید باشد . من ظرف همین چند ساعت احساس خفگی می کنم و فکر می کنم که نتوانم تا آخر ادامه دهم .

خندیدم و گفتم : به قول خودت یا نمی بایست شروع می کردیم حالا که شروع کرده ایم باید تا آخر ادامه بدهیم . من می دونم که چرا دچار چنین احساسی شده ای . چون هر دو تلاش داریم واقعیت را برای خود وارونه جلوه دهیم . رفتار اطرافیانمان عادی است حرفهایشان هم حرفهای همیشگی است . اما من و تو مجبوریم برای آن که رسوا نشویم دائم

مراقب رفتار و کردارمان باشیم تا سرنخی هر چند کوتاه به دست آنها ندهیم .

تو گفתי باور کردن واقعیت کار را آسان می کند و من دارم واقعیت را می پذیرم و قول و قرارمان را در گوشه ای کوچک از ذهنم مخفی می کنم تا سه سال دیگر که از صندوق ذهن خارج و برتنم کنم ، تو هم سعی کن خودت باشی ، خواهی دی که رفتارت نرمال و خفگی ات برطرف می شود .

نگاهم کرد و پرسید : تو نمی رنجی ؟

پرسیدم از چی ؟ از اینکه کیان عبوس و مغرور را ببینم نه کیان شاعرپیشه رمانتیک را ؟

سر فرود آورد . خندیدم و گفتم : من به کیان قبل از عقد بیشتر معتقدم پس تا پیش از اینکه رفتارت خنده دار و کمیک نشده دست بردار و خودت باش !

کیان بی توجه حلقه ام را در حول انگشتم می چرخاند و هربار می گفتم خودت باش ، فشاری ناخواسته بر انگشتم وارد می کرد که نمی فهمیدم می خواهد به خود بقبولاند یا از آن بگریزد . وقتی خاله وارد حال شد و ما را مشغول تماشای تلویزیون دید با پرسش این که بچه ها چای می خورین ، به طرف آشپزخانه ره راه افتاد ، کیان دستم را رها کرد و خود را در مبل جابجا کرد و پیش از آن که به مادر بگوید بله ، لطفا ! رو به من گفت : متشکرم !

خاله وقتی فنجان چای را درمقابلم می گذاشت پرسید : کلاسها کی شروع می شود؟

گفتم : پس فردا !

پرسید : اونیفورم و کلاسور و بقیه چیزهایت مهیاست ؟

گفتم : سه رنگ اونیفورم مجاز است که من سورمه ایش را دارم .

خاله به کیان نگریست و ادامه داد : بهتر است لوازم شخصی ات را بیاوری همین جا . مخصوصا لباسهای گرمت را .

نمی دانم چرا بی اختیار خندیدم . خنده ام موجب شد خاله بپرسد : به چی می خندی ؟

و من شرمنده بگویم : هیچی همین جوری .

کیان گفت : چرا نمی گویی به جوکی که برایت تعریف کردم خندیدی ؟

خاله که کنجکاو شده بود پرسید : جوک ؟ خوب برای من هم بگو .

کیان بلند شد و رو به من گفت : لبای بیپوش می رویم هوا خوری .

بعد رو به مادر پرسید شما هم آماده شوید . که مخالفت کرد و گفت : من قرار است با پدرت بیرون بروم . شما برنامه خود را دنبال کنید .

وقتی بلند شدم تا آماده رفتن شوم خاله رو به من گفت : یادت باشد جوک را برایم تعریف کنی !

در اتومبیل به کیان گفتم : ممنونم که برای خنده ام توجیهی پیدا کردی .

نگاهم کرد و گفت : گاهی مادر چنان صحبت می کند که گویی یکدیگر را نمی شناسید و نسبت به هم غریبه هستید .

لحنی که مادر برای به کار بردن لوازم شخصی به کار برد مرا هم به خنده انداخت .

گفتم : اما خنده من به این علت نبود . چون یکدفعه فکرم رفت دنبال ژاکت و بلوز یقه اسکی ام که ...

کیان حرفم را قطع کرد و گفت : که حاتم بخشی کردی !

خندیدم و گفتم : آره . مادر از موضوع ژاکت باخبر است ، چون هر ساله مجبور است ژاکتی نو برایم ببافد و می داند که

امسال بی ژاکت هستم . اما از موضوع بلوز یقه اسکی بی خبر است .

کیان پرسید : آن را هم به گدا بخشیدی ؟

گفتم : نه آن را عمه پوشید و دیگر به من پس نداد چرا که امید از رنگ نخودی آن خوشش آمده بود . اگر مادر بداند

حتمی پیغام می دهد که الناز بلوزم را به من برگرداند . شاید هم خودش این را بکند چون در بندرعباس احتیاجی به

بلوز یقه اسکی نخواهد داشت .

کیان گفت : من عادت بدی دارم و دوست دارم وقتی برای مادر یا پدر کادو می گیرم در همان لحظه ببوشند و در خانه

راه بروند و دوست ندارم در کمد آویزان شود برای وقت مهمانی .

بی اختیار گفتم : خوش به حال گیتی !

نگاه سرد کیان از گفته پشیمانم کرد و دقایقی هر دو سکوت کردیم . وقتی اتومبیل ایستاد ، دیدم که او قصد پیاده

شدن دارد . نگاه کردم و جز فروشگاه و پاساژ پارکی ندیدم . پیاده شدم و در کنارش به راه افتادم . وقتی پرسید چه

رنگهایی مجاز است به جای پاسخ گفتم من اونیفورم دارم . به حرفم توجه نکرد و در اولین فروشگاه مانتوفروشی را باز

کرد و داخل شد . خود به تماشای مانتوها مشغول شد و هنگامی که آقای فروشنده نزدیک شد رو به او گفت : اونیفورم

برای دانشگاه می خواهم .

مرد اشاره کرد و با گفتن از اینطرف ، من و کیان را به دنبال خود کشید و در میان مانتوهای آویخته شده مانتویی به رنگ مشکی بیرون آورد که کیان گفت : نه ! مشکی نه !

بعد بار دیگر پرسید : چه رنگی ؟

و من بناچار گفتم : سرمه ای یا قهوه ای .

کیان به فروشنده گفت : لطفا رنگ قهوه ای .

چند مانتو را پرو کردم و هنگامی که بیرون آمدم ، ست کامل مانتو و شلوار و مقنعه را خریداری کرده بودیم .

در اتومبیل گفتم : من از اینکه می خواهی نونوار به دانشگاه بروم ممنونم . اما لطفا کاری نکن که به آن عادت کنم . من باید نوع زندگی قدیمم را حفظ کنم تا کمتر لطمه ببینم .

گفت : لطمه ای نمی بینی . بعدها خودت صاحب درآمد می شوی و می توانی برای خودت خرید کنی .

گفتم : با این حال نمی خواهم از این دوران یادگاری فراوان داشته باشم .

متعجب پرسید : یعنی می خواهی سه سال با یک اونیفورم به دانشگاه بروی ؟

گفتم : می دانم الان در ذهنت چه می گذرد . من نه گدا هستم و نه ...

کیان حرفم را برید و گفت : من چنین فکری نکردم . اما حرفهای تو مرا به این فکر می اندازد که خیلی زودتر از موعد قرارمان آن را فسخ می کنی همینطور است ؟

گفتم : من از خودم مطمئنم که هیچ مردی به سوی زن متاهل نگاه نمی کند . اما دیدگاهم به آینده این که گیتی خیلی زود شاید هم تا هفته دیگر و یا ماهی دیگر برگردد و من ناگزیر به اجرای وعده باشم . این است که نمی خواهم خوش باور باشم و چشم به دو ، سه سال آینده بدوزم .

گمان داشتم که کیان از دیدگاهم خوشحال می شود و آرزو می کند که چنین شود ، اما وقتی او را گرفته و در خود فرورفته دیدم به اشتباهم پی بردم و زیرلبی گفتم : متاسفم .

هیچ نگفت و هنگامی که نزدیک فروشگاه کیف و کفش زنانه نگه داشت چون بنده ای مطیع به دنبالش حرکت کردم و گذاشتم به سلیقه خود کفش قهوه ای و کیفی بزرگ که جوابگوی کتابها و دفترهایم باشد برایم انتخاب کند . از آنجا حرکت کردیم و در آخر شب وقتی به خانه برمی گشتیم پالتو و ژاکت و چند بلوز و دامن ، شال گردن و چتر و چیزهایی

دیگر برایم خرید کرده بود که به جای آن که خوشحال شوم ، نگرانی از جانب خاله داشتم که با دیدن این همه خرید گمان برد که من هنوز نیامده پسرش را مفلس کرده ام .

وقتی کیان برای تعویض لباس به اتاقش رفت با صدایی آرام به خاله گفتم : من بی تقصیرم و هرچه به کیان التماس کردم گوش نکرد .

خاله خندید و گفت : می بایست می گرفت . مگر فراموش کرده ای وقتی مهر می بریدیم ، وقتی پرسیدیم چند دست لباس ؟ پدرت گفت : به وسع کیان . حالا او داره به تعهدش عمل می کنه .

خواستم بگویم که تعهدی وجود ندارد اما سکوت کردم و خاله با گمان این که هنوز از خرید ناراضی هستم ، دستم را گرفت و گفت : کیان می داند چه می کند . مطمئن باش او پسر ولخرج و بی فکری نیست .

اطمینان دادن خاله کمی از بار شرمندگی ام کاست و هنگامی که کمکم کرد تا در کمد آنها را بیاویزم گفت : وقتی شما نبودید قاسمی از من پرسید آیا بچه ها با ما می مانند یا اینکه ترجیح می دهند جدا زندگی کنند . چه اگر رای با ماندن باشد قاسمی می خواند بنایی کند و ساختمانی روی همین ساختمان برایتان بسازد نظر تو چیست ؟
گفتم : من ؟ خب اگر نظر من باشد من همینطوری را دوست دارم .

خاله خندید و گفت : خواهرم به قدر کافی وجود مادرشوهر را تحمل کرد . تو دیگر نباید مثل او زندگی کنی . با کیان صحبت کن و هر دو با هم تصمیم بگیرید و بعد به ما بگویید تا تکلیف ما هم روشن شود .

یک بلوز و دامن انتخاب کردم و پوشیدم و از خاله پرسیدم : چطور است ؟

خاله گفت : قشنگ است و به رنگ چشمهایت می آید .

گفتم : کیان دوست دارد همین را بپوشم و در خانه راه بروم .

خاله قاه قاه خندید و گفت : پسرم خوش سلیقه است و من هم با او هم عقیده ام .

وقتی با لباس نو و انتخاب کیان از اتاق خارج شدم و نگاهش بر من افتاد با گفتن مبارک است ، نگاه خریدارانه ای بر من و لباس انداخت بطوریکه مجبور شدم بپرسم : خوب چطور است ؟ کیان گفت : بد نیست . قشنگ است .

به خاله نگاه کردم و خاله معترض پرسید : یعنی چی بد نیست . مگر خودت انتخاب نکردی ؟

کیان به مادر نگاه کرد و گفت : جانم به لب رسید از بس که گفت این گران است ، این خیلی قیمتش سنگین است .
مجبور شدم خواسته دلم را فراموش کنم و چیزی را خریداری کنم که الهام مناسب دیده .

خاله رو به رویش نشست و گفت : این عیب الهام نیست . چون خودش دوزنده است با یک حساب سرانگشتی می
فهمد که لباس گران است یا مناسب . هر لباسی که قیمتش گران شد که ارزش پوشیدن ندارد !

به خاله گفتم : کیان بلوز بافتنی برایم انتخاب کرده بود که آستینهایش درست یک وجب برایم بزرگ بود و خود بلوز
دوبرابر سایز من گشادی داشت . وقتی پوشیدم شکل مترسک سر جالیز شده بودم . تازه قیمتش هم گران بود که
نخریدم . اما کیان آن را پسندیده بود . کیان گفت : چون همان شکلی شده بودی خوشم آمد که بخرم .

نفهمیدم دارد مسخره ام می کند یا این که شوخی می کند . وقتی رنجیده خاطر به اتاقم برگشتم ، لباسم را تغییر دادم
و لباس عاریه ای خاله را پوشیدم و احساس راحتی کردم . وقتی در اتاقم باز شد از دیدن کیان رویم را برگرداندم و او
متوجه شد که رنجیده شده ام . پیش آمد و دستی بر موهایم کشید و گفت : مرا ببخش ! قصد توهین نداشتم !

وقتی دید نگاهش نمی کنم ، صورتم را به طرف خود چرخاند و گفت : نگاهم کن وگرنه هیچوقت به صورتت نگاه نمی
کنم .

خشمگین نگاهش کردم و گفتم : تهدیدم می کنی ؟

با دو انگشت پلکهایم را بست و گفت : مگر می توانم و قادرم که دریا را انکار کنم .

وقتی کیان از اتاقم خارج شد ، دقایقی مبہوت و متحیر ایستادم . حتی فکر هم نکردم . چه جمله او آن قدر سنگین و
پرطنین بود که به آسانی نمی توانستم درکش کنم . وقتی خود را پیدا کردم ، روی تخت نشستم و فکر کردم که منظور
کیان از گفتن این جمله چه بود . آیا خاله پشت در اتاق ایستاده بود تا بشنود که پسرش دارد عذرخواهی می کند . یا
این که اندوهم موجب شد تا کیان دلش به رحم آید و آن جمله را بگوید . یا این که به راستی با احساس این که من
همسرش هستم و دوستم دارد احساسش را بیان کرد ؟ باور آخری گرچه خیلی ضعیف و حتی غیرممکن ، اما از دو
احتمال دیگر قشنگ تر و رویای تر بود . وقتی خاله وارد شد ، پرسید : چرا لباست را درآوردی ؟

و در حالیکه همان بلوز و دامن را به طرفم می گرفت ، گفت : از کیان نرنج . او هنوز نمی داند که چطور باید با یک خانم
برخورد کرد .

آه کشیدم و به خود گفتم : رل بود اما زیبا اجرا کرد .

عمو به بانگی بلند مرا با نام عروسکم کجایی ، فراخواند . پیش از آنکه به سوی او بروم از جمله عروس + کم که به معنی عروس کوچکم بود خوشحال شدم و چون به سوی او رفتم دستم را گرفت و کنار خود نشاند و پرسید : میانه ات با جدول چطور است ؟

گفتم : ای بد نیست .

پرسید : شاعر دوره افشاریان و زندیه که بود ؟ اولش (ه) در آمده و آخرش (ی). گفتم : هاتف اصفهانی .

وقتی عمو خانه های جدول را شمرد و نوشت با صدای بلند گفت : آفرین . این را هم بگو دیکتاتور قرن هفدهم انگلستان .

گفتم : کرامول .

بازهم عمو خانه ها را شمرد وبا گفتن حقا که می بایست قبول می شدی رو به کیان که برای خود چای ریخته بود و داشت به طرف اتاقش می رفت کرد و پرسید : این یکی را تو بگو . معنی غیث با عین ، غین یعنی چی ؟ پنج حرف هم است و اولش (ب) در آمده .

کیان گفت : شاید بشود بادپا .

عمو می خواست بنویسد که گفتم : اشتباه است می شود باران . جمع آن غیوث است و اغیاث است .

عمو نوشت و به خنده گفت : باران بادپا ، آره کیان منظور تو همین بود .

کیان چنان نگاهم کرد که سر بزیر انداختم و گفتم : چون تازه امتحان داده ام معنی بعضی به یادم مانده تا پیش از این معنی فابریک را نمی دانستم .

عمو گفت : معنایش نو و کارنکرده است .

خندیدم و گفتم : شاید معنای دیگرش این باشد ، اما به معنی کارخانه است و ...

عمو با صدا خندید و گفت : مرا بگو که عمری فکر می کردم اگر سایز و قد نباشد حتمی نو و دست اول معنی می دهد . این اصطلاح کجایی است ؟

گفتم : فرانسوی .

کیان گفت : شرط می بندم انگلیسی است .

گفتم : اگر باختی ؟

به جای او عمو گفت : فردا شب شام رستوران .

کیان پرسید : و اگر تو باختی ؟

گفتم : شام به صرف املت مهمان من .

همه خندیدن و کیان به اتاقش رفت و دقایقی بعد با لغت نامه بیرون آمد و شروع به گشتن کرد وقتی آن را یافت خواند

و بعد خشمگین آن را برهم کوبید و گفت : باختم .

عمو گفت : من مطمئن بودم که می بازی و به همین خاطر پیشنهاد شام دادم .

خاله گفت : پیش از شام فردا یادت باشد برای صبحانه پنیر بگیری .

عمو سر فرود آورد و همان طور که جدول حل می کرد گفت : راستی کیان عصری خانم سبحانی تماس گرفت و گفت باز

هم تلفن خواهد کرد .

لیوان چای در دست کیان تکان خورد و چای بر روی لباسش ریخت . نگاه من و خاله به کیان دوخته شد و او را

متوحش کرد . وقتی او به اتاقش رفت خاله روزنامه را از دست شوهرش بیرون کشید و خشمگین گفت : نمی توانستی

اول این موضوع را به من بگویی .

عمو متعجب پرسید : کدام موضوع را ؟

خاله گفت : تلفن کردن این دخترک را .

عمو به من نگرست و پرسید : من چه می دانستم سبحانی کیست ؟ گمان می کردم همکار شرکت باشد !

خاله گفت : اگر بار دیگر تماس گرفت تلفن را بده به من تا آب پاکی را روی دستش بریزم و بگویم که کیان ازدواج کرده

و دیگر حق تلفن کردن ندارد .

حرفهای آنها را می شنیدم اما در وجودم حسی نمانده بود که واکنشی از خود نشان دهم . خاله کنارم نشست و گفت :

کیان گذشته را فراموش کرده و فقط به تو علاقمند است . او مردی نیست که به نوعروس خود خیانت کند . حالا هم اگر

بروی به اتاقش همین را به تو خواهد گفت .

به سختی بلند شدم و به طرف اتاق کیان رفتم . در اتاقش باز بود و روی لبه تخت نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته بود . آرام و بیصدا مثل شبی روی صندلی نشستم . بگونه ای که متوجه حضورم نشد و هنگامی که سر بلند کرد تا به ساعت روی دیوار نگاه کند ، چشمش بر من افتاد . شرمنده نگاه از ساعت گرفت و به چشمانم زل زد و آهسته پرسید : چه کنم ؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم چه قادر به گفتن هیچ حرفی نبودم . سکوتم آزارش داد و بلند شد و در اتاق را بست و گفت : احساسات به تو دروغ نگفته بود . ای کاش پدر فهمیده بود که از کجا تماس گرفت ، ایران یا قبرس . جمله کیان کمی دلم را روشن کرد و به سختی پرسیدم اگر ایران باشد ؟ کیان گفت : گمان نکنم که به این زودی برگشته باشد .

پرسیدم : و اگر بود ؟

خشمگین شد و بلند شد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد و گفت : نمی دانم .

هر دو سکوت کرده بودیم و این من بودم که گفتم : تا او لطمه ندیده ، بهتر است تمامش کنیم .

خیره نگاهم کرد و پرسید : به همین سادگی ؟ تو هنوز ته توالت عقدت به چهره ات باقی ست .

گفتم : فکر مرا نکن . او اگر آمده باشد با خیال ازدواج با تو برگشته و نباید بگذاری خاله او را مایوس روانه کند .

گفت : مغزم چفت کرده و کار نمی کند .

آن شب تا پاسی از شب گذشته چراغ اتاق هر دویمان می سوخت . تصمیم گرفته بودیم هر دو فکر کنیم و راه حل

مناسبی پیدا کنیم . صبح هر دو بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شدیم و هنگامی که در اتومبیل کیان نشستیم او به

من نگاه کرد و پرسید : حلقه ات کو ؟

گفتم : فراموش کردم دستم کنم .

پیاده شد و در خانه را باز کرد و داخل خانه شد . دقایقی طول کشید تا برگشت و حلقه را به دستم داد و گفت : دستت

کن ! از روز اول همه باید بفهمند که تو همسر داری !

وقتی از خانه فاصله گرفتیم گفتم : پسر خاله لطفا نگهدار پیاده شوم .

پرسید : چرا ؟

گفتم : قرار نیست که وقتی دو نفری هم بودیم برای هم نقش بازی کنیم . نگهدار من با اتوبوس می روم .

نگه نداشت و گفت : طوری رفتار نکن که انگاری من مردی هستم بی وجدان و بی عاطفه . هر دو آگاهانه این سناریو را پذیرفتیم و باید با هم برای عواقب این ماجرا خود را آماده کنیم . سرمیز صبحانه چنان قیافه ات رنگ پریده و مفلوک بود که چیزی نمانده بود اشک مادرم سرازیر شود . الهام تو قول دادی یادت میاد؟

گفتم : ارادی نبود !

عصبی گفت : خودت را کنترل کن ! اگر گیتی ایران باشد ، به اتفاق به دیدنش می رویم و حقیقت را می گوئیم . حضور تو موجب می شود که حرفم را باور کند . بعد تقاضای شناسنامه جدید می کنم و وقتی گرفتم او را عقد می کنم و بعد ما می رویم و تو هم راحت در خانه ما درست را می خوانی . به همه خواهیم گفت که من برای ماموریتی یکساله از ایران می روم . یکسال همه تو را راحت خواهند گذاشت و من هم در هفته یکی ، دوبار تماس می گیرم تا شک کسی برانگیخته نشود . بعد از یکسال هم کم کم کشش می دهم تا بشود دو سال . آن وقت تو باید شروع به بهانه گیری کنی و زمینه را برای پذیرفتن جدایی آماده کنی . من می دانم که مادرم نخواهد گذاشت که تو به خانه خودتان برگردی و تو هم اول امتناع می کنی و بعد بخاطر حال خاله قبول می کنی و ماندگار می شوی . دیگر عقلم درست کار نمی کند . این سناریوی من بود تو چه تدبیری اندیشیدی ؟

گفتم : تا گرفتن شناسنامه و عقد کردن گیتی من هم با تو موافقم . اما به این فکر نبودم که شما قصد خروج دارید . با خودم فکر کردم که تو با گیتی زندگی کن و من هم پیش خاله بمانم .

کیان گفت : از این بچگانه تر ، تدبیر ندیده ام . هیچ فکر نکردی غیبت های شبانه ام را چگونه باید توجیح کنم ؟

گفتم : حق با توست . پس همان کاری را خواهیم کرد که تو می گویی .

وقتی مقابل دانشگاه پیاده ام کرد با گفتن موفق باشی بدرقه ام کرد .

شاید اولین دانشجویی باشم که مقهور دانشگاه و محیط آموزشی آن نشدم . حضور دانشجویان دختر و پسر در یک کلاس و وجود اساتید مرد برای تدریس هیچکدام جاذب و برانگیزاننده احساسم نبود . وقتی برای صرف غذا به راه افتادم ، به جای سالن غذاخوری ، به سوی در خروجی حرکت کردم و از دانشگاه خارج شدم . دلم می خواست سوار اتومبیلی شوم و در جاده ای بی انتها حرکت کنم . جاده ای که مرا برساند به هیچ و تنها خودم باشم و خودم . گرسنه

بودم و هنگامی که برای درآوردن کیف پولم ، در کیف بزرگم را باز کردم از دیدن ساندویچی که خاله در کیفم گذاشته بود خوشحال شدم و روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم و ساندویچم را سق زدم . وقتی مجدد به دانشگاه برگشتم به خود گفتم همه این مصیبت ها برای این است که تو درس بخوانی و موفق شوی پس شروع کن !

وقتی پس از پایان کلاسها از دانشگاه خارج شدم به سوی ایستگاه می رفتم که صدای بوق اتومبیل توجهم را جلب کرد و کیان را دیدم که به دنبالم آمده است . خوشحال شدم و با شادی کودکانه ای سوار شدم و سلام کردم . از روحیه ام فهیمد که روز خوبی را پشت سر گذاشته ام . پرسید : چطور بود ؟

گفتم : عالی !

خوشحال شد و گفت : جای شکر دارد که تو لاقل استفاده بردی من که نزدیک بود از حواس پرتی از طبقه آخر به زمین سقوط آزاد کنم . خب در پیگیری قضیه صبح به این نتیجه رسیدیم که چی ؟

گفتم : تو او را با شناسنامه المثنی عقد کنی و بعد با هم بروید و من هم امروز و فردا کنم تا چهارسال تمام شود !

کیان پرسید : دلت برای من تنگ نمی شود ؟

نگاهش کردم و گفتم : چرا ؟ چون در خانه شما جز تو کسی عبوس و خودگرفته نیست .

با صدای بلند خندید و پرسید : از چهره ام معلوم نیست که خوشحالم ؟

نگاهش کردم و پرسیدم : خوشحالی ؟

سر فرود آورد و گفت : خبرهای خوبی دارم خانم !

به نگاهم لبخند زد و ادامه داد : با گیتی تماس داشتم و فهمیدم که او ایران نیست و حالا ، حالاها هم نمی تواند وارد کشور شود و دو سال کامل محرز است .

نفس بلند آسوده ای کشیدم و پرسیدم : به او گفتمی که ازدواج کرده ای ؟

نگاهم کرد و گفت : لزومی نداشت حالا عنوان کنم . الهام نمی دونی وقتی صدایش را شنیدم چقدر خوشحال شدم . به گمونم رسید که مقابلم ایستاده و داره با اون چشم ژرف و عمیقش نگاه می کنه و بروم لبخند می زنه . اگه قبول کرده بود بمونه و نره ، حالا هر دو تا خوشبخت بودیم و این دردسرها را نداشتیم .

حس کردم دارد با خود حرف می زند و اصلا متوجه نیست که مخاطب کلامش من هستم . غرور جریحه دار شده ام را

با نگرستن به خیابان و آدمها آرام کردم و به خود گفتم تو از اول هم در زندگی او نقشی نداشتی .

کیان گفت : من امروز ناهار نخوردم تو خوردی ؟

گفتم : خاله در کیفم ساندویچ گذاشته بود ، همان را خوردم .

گفت : حیف است وقتمان را در خانه بگذرانیم . می رویم خیابان گردی . اما نه ، می رویم یک جای دنج پیدا می کنیم و

غذا می خوریم و ...

گفتم : خاله ؟

گفت : فکرش را نکن تماس می گیریم که نگران نشوند . آنها باید کم کم به دیر آمدنمان عادت کنند .

دیدم که کیان واقعا سرحال است و نمی خواهد این حال خوب را از دست بدهد . پی تصمیم گرفتم سکوت کنم مبادا

که با کلامم او را آزاده کنم . کیان پیتزا و نوشابه گرفت و به اتومبیل آورد و حرکت کرد . بعد نواری در ضبط گذاشت و

در خود فرو رفت . حس کردم که دارد به گیتی فکر می کند و از خود می پرسد چه می شد اگر به جای این دختر

پردردسر گیتی کنارم نشسته بود و هر دو با هم به این نوار گوش می کردیم .

من برای فرار از فکرهای آزاردهنده در کیفم را باز کردم و دفتری را که از صبح با دروس مختلف چند صفحه اش را

سیاه کرده بودم ، بیرون کشیدم و به خواندن مشغول شدم . او اصلا به من توجه نداشت و همین موجب شد با صفحات

را مرور و بعد در کیفم قرار دهم . کیان نزدیک یک کیوسک تلفن خلوت نگهداشت و پیاده شد و بعد از گرفتن تماس

سوار شد ، گفت : خاله خانه ماست . اما من به مادر گفتم که ما دیر برمی گردیم .

خواستم لب به اعتراض باز کنم که نتوانستم و او بار دیگر حرکت کرد . نمی دانم کجا می رفتیم اما وقتی توقف کرد خود

را در قسمتی از پارک خلوت دیدم که روز به استقبال شب رفته بود . کیان پیتزا و نوشابه ها را برداشت و به سمت

نیمکت خالی حرکت کرد . وقتی هردو نشستیم روبرویمان خورشید رنگ باخته ای بود که داشت در افق پنهان می شد

. کیان در جعبه را باز کرد و بدون تعارف مشغول خوردن شد . از بی تفاوتی او نسبت به خودم بود یا از این که او را آن

طور مستغرق در رویا دیدم که موجب دلتنگی و آزدگی ام شد و دست به سوی پیتزا که بویش اشتهابرانگیز بود دراز

نمودم و فقط به پایین و پایین تر رفتن خورشید نگاه کردم . وقتی دیگر خودش را ندیدم به دنبال انوارش که کمرنگ و

کمرنگتر می شد نشستم و هنگامی که تاریکی حاکم شد ، باز هم به جایی از آسمان که امید می دادم هنوز خورشید را

باور دارد نگاه می کردم . پسرخاله هم چشم به تاریکی دوخته بود و گاه گاهی آن بلند می کشید . ساعتی در سکوت و خاموشی گذشت و گربه ای از بوی پیتزا به ما نزدیک شد و میو کرد . پسرخاله به خود آمد و با نگاه به جعبه که گمان داشت خالی ست وقتی دید که من هنوز نخورده ام پرسید :

یخ کرد چرا نخوردی ؟

گفتم : میل نداشتم .

پسرخاله جعبه را مقابل گربه گذاشت و بار دیگر در خود فرورفت . احساس کردم از آن وضع به تنگ آمده و خسته شده ام . بلند شدم و آرام آرام حرکت کردم . بدنالم حرکت کرد و چون وارد محوطه پارک شدیم از دیدن دو زوجی که دست زیر بازوی یکدیگر انداخته بودند ، گویی درس آموخته باشد دست زیر بازویم انداخت تا به دیگران بگوید که او هم رسم همسرداری را می داند . ناراحت بودم و معذب . نه از راه که دوست داشتم حرکت کنم و به خود بقبولانم که زنده ام و تحرک دارم و نه از راه رفتن با او که آرام و شمرده گامهایش را با من هماهنگ کرده بود . از خودم و از سکوتی که نمی دانستم تا کی ادامه پیدا خواهد کرد و چه زمان خیال بازگشتن دارد . دلم برای مادر و دیدن نگاهش تنگ شده بود . دوست داشتم از او در مورد الناز می پرسیدم و این که چرا با من قهر کرده و حتی به تلفنی کوتاه بهم تبریک نگفته بود . باد سردی شروع به وزیدن کرد و بی اختیار خود را جمع کردم . فهمید یخ کرده ام . ایستاد و ژاکتش را درآورد و روی شانه ام انداخت و این بار به جای گرفتن زیر بازو ، دستم را در دستش گرفت و براه افتاد .

محوطه پارک را دور زده بودیم و بار دیگر به جایی رسیدیم که روی نیمکت نشسته بودیم . پسرخاله نشست تا خستگی برطرف کند و من هم از او تبعیت کردم . آرام و شمرده شروع به صحبت کرد .

- می روم ، اما نمی پرسم ز خویش ره کجا ، منزل کجا ؟ مقصود چیست ؟ بوسه می بخشم ولی خود غافلم کاین دل دیوانه را معبود کیست .

کیان بلند شد و به راه افتاد و من هم به دنبالش . وقتی سوار اتومبیل شدیم تو حرکت کردیم ، پرسید : آیا هیچ وقت سیمای مردی را به عنوان همسر آینده ات پیش خود مجسم کرده ای ؟

سر تکان دادم و او پرسید : یعنی هیچ وقت نشده ؟

باز هم سر تکان دادم و گفتم : پس قطعات را به شوق چه کسی می نویسی ؟

گفتم : هیچ کس .

گفت : باور نمی کنم . برای بروز احساس باید معبودی وجود داشته باشد هر چند خیالی . شاید نقش پسرهمسایه ای یا رهگذری یا دوست و ... چه می دونم نقشی که الهام بخش باشد و ...

گفتم : نبوده .

باز هم گفت : باور نمی کنم !

پرسید : وقتی می نویسی مخاطبت کیست ؟ و در پندارت چه تصویری را می بینی ؟ شاید چهره امید همان نقش پندار تو باشد .

گفتم : نیست !

پرسید : حتی چهره پدرت ؟

گفتم : نه !

گفت : می ترسی !

گفتم : نه !

گفت : چرا می ترسی و نمی خواهی رازت برملا شود .

گفتم : رازی ندارم .

خندید و سکوت کرد . با خنده اش خواست حالی ام کند که دروغ می گویم و او حرفهایم را باور نکرده .

پرسید : شب و سکوت را دوست داری ؟

سر فرود آوردم و گفتم : اینها نشانه آدم عاشق است ؟

گفتم : شاید اما من نیستم !

پرسید : هیچ احساسی به امید نداشتی ؟ حتی زمانی که به خواستگاریت آمد او را نپسندیدی ؟ جوان خوش قیافه ایست !

گفتم : آره

خوشحال شد که توانسته میج گیری کند پس بار دیگر خندید و گفت : پس بالاخره یکی بود که تو به او فکر کرده باشی .

یقین دارم وقتی به جای الناز برای امید نامه می نوشتی هرگز الناز مدنظرت نبود و احساس خودت را بیان می کردی .

تیره پشتم لرزید و به او فقط نگاه کردم . متوجه نگاهم شد و پرسید : درست نمی گم ؟

گفتم : فکرت بچگانه است . او همسر عمه من است .

گفت : می توانست همسر تو باشد نه عمه ات .

پرسیدم : پشت این بازجویی چیه ؟ می خوای با اقرار گرفتن از من وجدانت را آسوده کنی و به خود بگویی اگر من

وقتی در کنار همسرم راه می روم و به زن دیگری فکر می کنم ، می دانم که او هم به مرد دیگری فکر می کند پس این

به آن در ؟

گفت : داری نقش زن حسود را بازی می کنی .

گفتم : حسود نیستم و با چشم باز و آگاهی کامل قبول کردم . اما در مورد خودم به تو اجازه نمی دم که خیالات باطل

کنی . وقتی در مورد من که می دانی هیچ کس دل به دیوانه ای نمی بندد اینطور قضاوت داری پس با گیتی که هم عاقل

است و هم زیبا و دور از توست و نمی توانی اعمال و کردارش را زیر نظر داشته باشی چه خواهی کرد و به او چه

نسبتهایی خواهی بست .

دستم را گرفت و پرسید : چرا سرد است ؟

گفتم : چون عصبی هستم .

گفت : چرا راحت نمی گی از این که در کنار من نشسته ای و با من همکلامی وجودت سرد است .

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم : پسر خاله بگمانم آن قدر غرق در رویا بودی که هنوز هم گمان داری من گیتی هستم .

لطفا شیشه را پایین بکش تا هوای خنک مشاعرت را بیدار کند .

او اینکار را نکرد و به جای کیان من شیشه ام را پایین کشیدم و هوای سرد را به جان خریدم . هر دو سکوت کرده

بودیم و هنگامی که کیان گفت : حق با توست معذرت می خوام .

فقط گفتم : تمامش کن !

وارد خانه که شدیم چراغها خاموش بود و من به گمان این که آنها در آشپزخانه جمعند در حال را بازکردم و با صدای بلند گفتم: ما آمدیم. خاله، مامان، عمو.

هیچ صدایی نیامد و هنگامی که در آشپزخانه را باز کردم و با تاریکی روبرو شدم، بی اختیار ترسیدم و از خود پرسیدم: پس کدام گوری رفته اند.

کیان وارد شد و پرسید: نیستند؟

گفتم: نه!

به طرف آشپزخانه رفت و گفت: مادر باید یادداشت گذاشته باشد.

ترسیدم به دنبالش حرکت کنم و همان جا ایستادم. کیان به نوشته چسبیده شده به در یخچال اشاره کرد و گفت: رفته اند خاله را برسانند. نگران نباش.

کیان اجاق گاز را روشن کرد و کتری را پر از آب نمود و روی شعله گذاشت و بعد در یخچال را باز کرد و ظرف میوه را با خود بیرون آورد و پرسید: نمی خواهی مانتوات را دریاوری؟

سعی کردم ترس را فراموش کنم و خود را نترس و شجاع جلوه دهم. پس گفتم: چرا، چرا!

وقتی وارد اتاقم شدم در را پشت سرم بستم و سنگینی بدنم را به در دادم تا اگر بخواهد وارد شود آن را بلافاصله قفل کنم. مانتو را درآوردم و با نوک پا صندلی را به سوی خود کشیدم تا به جای خود بگذارم. وقتی با عجله تغییر لباس دادم و به حال برگشتم، از روشن بودن چراغ حمام فهمیدم که دارد دوش می گیرد. خواستم به حیاط بروم و خود را با آبیاری باغچه سرگرم کنم که هنگام وارد شدن دیده بودم که باغچه قبلا آبیاری شده از خود پرسیدم چه کنم؟ بهتر دیدم تلویزیون روشن کنم و ... بعد دیگر کاری نبود که انجام دهم. صدای برهم خوردن در کتری وادارم کرد برای آماده کردن چای وارد آشپزخانه شوم. بی اختیار کارد آشپزخانه را پنهان کردم و هنگامی که کیان از حمام خارج شد و مشغول خشک کردن موهایش بود، پرسید: چای دم کردی؟

شتابزده گفتم: آره، آره تا تو موهایت را خشک کنی می آورم.

کیان به طرف اتاقش رفت و من هم نفس آسوده ای کشیدم. وقتی نشستم از خود پرسیدم: تا کی می خواهی بترسی. قبول کن که رفتارت غیرعادی ست. مگر الناز از امید فرار می کند؟ مگر مادر از پدر فرار می کرد که تو حالا از

همسرت می ترسی و از او فرار می کنی؟ الهام نکند جوش عود کرده و متوجه نبوده ای .

به بدنم دست کشیدم و با اطمینان از سالم بودنم ، چای ریختم و بیرون بردم . کیان مویش را سشوار کشیده بود و بوی ادکلنش شامه را نوازش می داد . وقتی روبرویش نشستم ، با این هدف نشستم که بتوانم بر حرکاتش تسلط داشته باشم . کیان کانال عوض کرد و سپس چایش را نوشید و به من هم اشاره کرد که چایم را بنوشم و بعد پرسید : ناراحت نمی شوی اگر تنهایت بگذارم . نقشه ایست که باید تمامش کنم .

با خوشحالی گفتم : اصلا من هم باید درسهای امروز را مرور کنم .

کیان وقتی به اتاقش می رفت گفت : از بابت چای ممنون .

خندیدم و گفتم : نوش جان .

در اتاقم را مخصوصا باز گذاشتم تا اگر بخواهد وارد شود او را ببینم . درسهها را در اتومبیل خوانده بودم و به جای مرور درس ، دفترم را گشودم تا چیزی بنویسم ، اما حرفهای کیان به یادم آمد و از خود پرسیدم : آیا براستی امید برایم مهم بود و من به خاطر دل خودم نه به خاطر عمه برایش نامه می نوشتم ؟

خود را عریان پیش روی گذاشتم و دیدم که امید را در همان شب خواستگاری مقبول یافته و سیمایش را در حافظه جای داده ام اما وقتی دیدم که او مرا آسان کنار گذاشت و عمه را انتخاب کرد ، اول از او متنفر و در آخر هم برایم بی تفاوت شد .

در جستجوی چهره رویایی زوایای مغزم را گشتم و هیچ نیافتم . جز نقش کمرنگی از چهره خود کیان که با همه عبوسی و غرورش در نقش خیالم جای گرفته بود . به خود گفتم : هرگز باور نخواهد کرد که او نقش پندارم است .

دفتر را بستم و با اندیشه تلفن به خانه بلند شدم و به حال رفتم و کنار تلفن نشستم . وقتی شماره را گرفتم صدای مادر در گوشی پیچید . سلام کردم و گفتم : صبر نکردید ما برگردیم و رفتید ؟

مادر گفت : شب شده بود و پدرت بی غذا بود .

پرسیدم : حالش چطور است ؟

مادر جمع بست و گفت : همه خوبیم .

پرسیدم : از الناز چه خبر ؟

مادر گفت : اسم این دختر بی صفت را پیش من نبر ! بدون خداحافظی گذاشت و رفت . حتی از پدرت خداحافظی نکرد . شنیدم که قبل از حرکت مهمانی داده بود و همه را دعوت کرده بود جز ما را که آن قدر در حقش خدمت کرده بودیم . حیف از زحمتی که برای بزرگ کردنش کشیدم .

گفتم : عیب ندارد . مهم این است که همسرش را دوست داشته باشد و با او خوشبخت شود . آیا خاله و عموهنوز آنجا هستند ؟

مادر گفت : نه ربع ساعتی است که حرکت کرده اند . از خودت بگو . از کیان آیا از او راضی هستی ؟
برای آنکه دلش را خوش کنم ، گفتم : چه جور هم راضی .

مادر با گفتن خدا را شکر ، گفت : از خاله ات شنیده ام که امروز دانشگاه رفتی . چطور بود ؟
خواستم بگویم مجذوب نشدم . اما گفتم : عالی ست و اصلا نفهمیدم چه زمان ، ساعت گذشت .
پرسید : فردا هم کلاس داری ؟
گفتم : فعلا بله .

مادر گفت : می خواستم کمی خرید کنم و با خود فکر کردم که نکن نپسندی . این بود که دست نگهداشتم .
گفتم : مگر قرار نبود حالا دست نگهدارید . از حالا تا دو ، سه سال دیگر .

مادر با تعجب پرسید : دو سه سال . اما امشب خواهرم چیز دیگری می گفت . گویا تصمیم دارند شش ، هفت ماه دیگر بساط عروسی راه بیندازند و عجله هم داشتند . چیزی به شما نگفتند ؟
گفتم : چرا اما فکر نمی کردم جدی گفته باشند .

مادر گفت : من هم با خواهرم هم عقیده ام حالا که قرار است آنجا بمانی و از آن جا دانشگاه بروی پس بهتر است رسماً زندگی تان را هم شروع کنید . هم خیال من آسوده می شود و هم خاله از نگرانی خلاص می شود .
می دانستم نگرانی خاله از کجا سرچشمه گرفته و تعجیلشان بخاطر چیست . مادر ادامه داد : قرار است امشب با پدرت صحبت کنم و نظرش را بدانم . اگر موافق بود صبر نمی کنیم تا جهیزیه ات درست شود . جشن می گیریم و بعد من کم کم جهیزیه ات را می فرستم .

چون سکوت کردم مادر گفت : این تصمیم به نفع هر دوی شماست .

می خواستم نظر کیان را تا پیش از آمدن خاله و عمو بدانم و به همین خاطر با گفتن مادر باید به غذا سر بزنم به پدر سلام برسان . به مکالمه پایان دادم . دوان ، دوان خود را به اتاق کیان رساندم و دیدم سرش روی نقشه است . گفتم : پسر خاله بیچاره شدیم .

از سختم آن قدر ترسید که اُتد از دستش افتاد و رنگ از چهره اش پرید و پرسید: چی شده ؟

آن چه از مادر شنیده بودم تند و پرشتاب تعریف کردم و در آخر با گفتن حالا چکار کنیم ؟ به نفس شماره افتاده ام مجال دادم آرام بگیرد . پسر خاله پرسید :

مطمئنی ؟

من گفتم : بله ! شتاب آنها بخاطر تماس گیتی ست و آنها ترسیده اند تو اغوا شوی و به او روی کنی .

پسر خاله از پشت میز بیرون آمد و مقابلم ایستاد و دو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت : باید به آنها به جای ترس ، شهامت بدهیم .

پرسیدم : چطوری ؟

گفت : باید باور کنند که گیتی دیگر در زندگی ام وجود ندارد و تنها تو برایم مهمی . الهام بخاطر نجات هر دویمان کاری را که می گویم انجام بده !

پرسیدم : وقتی نمی دانم چه کاری را باید انجام دهم ؟

پرسید : تو همسر من هستی یا نیستی ؟

گفتم : هستم اما ...

گفت : اما ندارد . تو همسر منی و من حق دارم دستت را بگیرم . مویت را نوازش کنم و با جملات عاشقانه خطابت کنم . حتی قدم به اتاقت بگذارم که چنین تصور کنند روابط ما خیلی صمیمی و عاشقانه است و تو می دانی که من دست به سویت دراز نمی کنم پس به من اعتماد کن . وگرنه مجبور می شویم پیش برویم و در آن صورت تو با نام بیوه از من جدا می شوی . این را می خواهی ؟

آه بلندم موجب شد تا کیان بگوید : پس رفتارت را تغییر بده . مثل همسر با من رفتار کن نه پسر خاله . باور کن الهام چاره دیگری نداریم .

صدای در حیاط به گوشمان رسید و کیان در اتاقش را بست و گفت : شروع می کنیم . بنشین تا برای تو جوک تعریف کنم و تو هم با صدای بلند بخند . یعنی هر دو با صدای بلند می خندیم .

وقتی صدای در حال به گوشمان رسید ، من بدون آنکه جوکی شنیده باشم با صدا خندیدم و کیان هم از من تبعیت کرد و هنگامی که مطمئن شد صدای خنده مان به گوش آنها رسیده ، با صدای بلند گفت : اگر روزی عشقم را به خود کوچک بشماری ، یقین بدان که خود را خواهم کشت . الهام می دانی که محبت من به گیتی عشق نبود و او هرگز نتوانست در قلبم جایی برای خود باز کند . وقتی به او گفتم که من همسرم را عاشقانه دوست دارم و ما هرگز به هم خیانت نمی کنیم قبول کرد و یقین دارم که دیگر تماس نخواهد گرفت . به من بگو که تو هم دوستم داری . کیان اشاره کرد که حرف بزنم و من هم گفتم : دوستت دارم آن قدر که هیچ زنی همچون من همسرش را دوست نداشته است !

هر دو سکوت کردیم و شنیدیم که خاله گفت : بچه ها ما آمدیم !

به عمد کمی صبر کردیم و بعد هر دو دست در دست هم از اتاق بیرون آمدیم و کیان خندان رو به خاله پرسید : شما کی آمدید که ما نفهمیدیم ؟

خاله با خوشحالی صورت هر دویمان را بوسید و گفت : تازه وارد شدیم .

عمو پرسید : لباس در بیاورم یا می رویم ؟

کیان پرسید : کجا ؟

عمو خندید و گفت : باختت یادت رفت ؟ مگر قرار نیست امشب شام مهمانمان کنی ؟

کیان گفت : چرا ، چرا . اگر کمی صبر کنید آماده می شویم .

او به سوی اتاق دوید و مرا هم به دنبال خود دواند . وقتی لباس می پوشیدم او آماده وارد اتاقم شد و با صدای بلند گفت : پشتت را بکن تا زیپ لباست را ببندم . از عطری که دیروز برای تو خریدم استفاده کن .

بعد سر از اتاق بیرون کرد و پرسید : مادر شما روسری که آبی باشد ، دارید ؟

خاله گفت : باید ببینم .

و دقایقی بعد خاله با تمام روسری هایش که روی دستش بود وارد شد و گفت : انتخاب کن .

کیان آنها را زیر و رو کرد و با انتخاب یکی ، آن را روی سرم انداختم و بعد به چهره ام نگاه کرد و از مادر پرسید : این بهتر است یا آن یکی .

بعد به روسری دیگری اشاره کرد . خاله همان را پسندید و با گفتن به چهره اش می آید مهر تایید بر انتخاب کیان زد و ما از اتاق بیرون آمدیم . عمو گفت : می رویم رستوران .

خاله گفت : پیتزا فروشی !

کیان گفت : امشب چلوکباب و فردا شب پیتزا!

مادر راضی شد و همه حرکت کردیم . در رستوران کیان تمام وقت مراقب من بود و سعی داشت پذیرایی شاهانه ای داشته باشد . بعد از شام عمو گفت : من و مادرت تصمیم گرفته ایم که بساط عروسی را زودتر برپا کنیم تا شما جوانها خیالتان راحت شود .

هر دو نشان داده ایم که تعجب کرده ایم . کیان گفت : این آرزوی من است اما الهام مخالف است .

خاله پرسید : چرا ؟

دیدم که همه نگاهها به سوی من است . گفتم : چون می ترسم به تکالیفی که بر شانه ام گذاشته می شود ، نتوانم عمل کنم . اگر امکان دارد طبق قرار عمل کنیم .

خاله دستم را گرفت و گفت : اصلا نترس . به تو قول می دهم تا اتمام تحصیل خودم همه وظایف تو را انجام دهم و مسئولیتی بر روی شانه ات نباشد .

به کیان نگاه کردم و او گفت : بخاطر الهام یک سال صبر کنید . من نمی خواهم همسرم با استرس زندگی اش را شروع کند .

خاله گفت : موضوع امشب مطرح می شود و اگر پدرت موافقت کند دیگر نمی توانیم حرفمان را پس بگیریم .

گفتم : من با آنها صحبت می کنم . خواهش می کنم عجله نکنید .

عمومتحیر گفت : چرا اینقدر نگرانی ؟ باشه هرطور که خودت بخواهی . ما گمان داشتیم که آن طور اگر عمل کنیم شما راحتتر خواهید بود .

گفتم : با همه محبتی که به من دارید و می دانم بر شما تحمیل و تمام مسئولیتم بر شانه شما و خاله افتاده ، اما لطفا

تحملم کنید .

عمو گفت : این چه حرفی ست تو عروس مایی و نباید فکر کنی که به ما تحمیل شده ای . خوشبختی کیان و تو آرزوی ماست و هر آنچه که در توان داریم برای بهتر زیستن شما انجام می دهیم . عروسکم ، چهارسال که هیچ اگر بگویی دهسال صبر کنید ، صبر خواهیم کرد .

کیان دستم را گرفت و گفت : خیالت را ناراحت نکن . اگر لازم باشد خودم با پدرت صحبت می کنم .

صبح آن شب از خانه این خبر رسید که پدر گفته یکسال مهلت بدهید و بعد بساط عروسی برقرار کنید . خیال همه آسوده شد و پدر با گمان این که درخواستش پذیرفته شده ، شب جمعه بعد ما را مهمان خانه اش کرد . از همان صبح آمد و رفت کیان به اتاقم بدون آگاه کردن و تنها با بردن اسمم شروع شد . وقتی از دانشگاه بیرون آمدم امیدوار بودم که کیان را خواهم دید و به سوی اتومبیل حرکت کردم . کیان گفت : با گیتی تماس گرفتم که دیگر با خانه تماس نگیرد و پذیرفت . اما به گمانم او را رنجاندم .

گفتم : اگر کسی بدون مقدمه چینی چنین حرفی را به من هم زده بود ، می رنجیدم .

کیان گفت : و من رنجش شما را به جان می خریدم و ...

گفتم : طور خدا بس کن کیان ! من به قدر کافی با چهره هنر پیشه ات روبرو هستم . اقلا وقتی دو نفری هستیم خودت باش !

به خانه که رسیدیم خاله تا مرا دید گفت : حدس بزن چه کسی تلفن کرد ؟

گفتم : مادر ؟

سر تکان داد و پرسیدم : پدر ؟

باز هم سر تکان داد و خواستم بپرسم مادر بزرگ که به جایش پرسیدم : الناز ؟

خاله سر فرود آورد و گفت : از بندرعباس زنگ زد و خیلی متاسف بود که تو خونه نبودی . شماره اش را داد تا تو به او زنگ بزنی .

خوشحال صورت خاله را بوسیدم و پرسیدم : حالش خوب بود ؟

خاله گفت : هر دو حالشان خوب بود و من با امید هم صحبت کردم . او از همه ما دعوت کرد برای تعطیلات نوروز برویم

پیش آنها . جوان مهربان و مهمان نوازی به نظرم آمد . شب عروسی عمه ات اصلا فرصت نشد با او صحبت کنم .

کیان گفت : قبول می کنیم !

من گفتم : نه !

چون می دانستم کیان چه منظوری دارد گفتم : آنها از پدر و مادر خداحافظی نکردند و روابط تیره است .

گفت : زنگ بزن تو آنها را وعده بگیر . تا همه را با هم آشتی دهیم .

گفتم : این کار هم عملی نیست چون بنایی داریم !

متعجب پرسید : بنایی ؟

خاله هم از من پرسید : مگه بهش نگفتی ؟

کیان پرسید : چی و ؟

خاله شروع کرد به توضیح دادن و در آخر اضافه کرد : اگر هر دو موافقید بنایی می کنیم نظرتان چیست ؟

کیان گفت : چرا از من می پرسید ، نظر داده شده .

خاله خوشحال پرسید : پس موافقید .

خواستم بگم نه ! اما وقتی چشمم به لبخند روی لب کیان افتاد با گمان این که کارم را تصدیق می کند ، چیزی نگفتم .

خاله گفت : من می روم بیرون کار دارم . شما هم قصد بیرون رفتن کردید فقط یادداشت بگذارید .

خاله که از خانه خارج شد ، کیان پرسید : چه خیالی در سر داری ؟

متعجب پرسیدم : خیال ؟

گفت : آره ! چرا پیشنهاد تنایی را قبول کردی ؟ مگر قرار نیست من راهی شوم و تو هم دنبال کار خود بروی ؟

سرافکننده گفتم : چرا .

پرسید : پس چرا هم من و هم خودت را زیر ذره بین باقی گذاشتی در صورتی که می توانست اینطور نباشد . اگر دور از

آنها باصطلاح زندگی مان را شروع می کردیم دیگر مجبور نبودیم آنقدر نقش بازی کنیم .

گفتم : حق با توست . من اشتباه کردم . می توانم همانطور که عروسی را به تعویق انداختم بنایی را هم عقب بیندازم .

امشب خودم مطرح می کنم . حالا خواهش می کنم آنقدر دور خودت نچرخ سرگیجه گرفتم .

خود را روی مبل رها کرد و گفت : تو دختری نیستی که بدون فکر و تعمق حرفی را بپذیری یا رد کنی . به من بگو چرا پیشنهاد ساختمان را قبول کردی ؟ شاید اگر نظرت را بگویی من آن را شدنی تر و عاقلانه تر دیدم و مخالفت نکردم .

گفتم : درست نمی دانم . فکر می کنم تحت تاثیر محبت های عمو و خاله و این که قلبا دلم نمی خواهد از آنها دور شوم پیشنهاد ساخت و ساز را قبول کردم و در آن لحظه اصلا به این فکر نبودم که من همسر حقیقی تو نیستم و می بایست طبق قرار از تو جدا شوم . شاید هم فکر کرده بودم که نزدیکی مان به همه شک و تردیدها پایان می دهد و دیگر کسی در حول زندگیمان کنجکاوی نمی کند تا از آن سردرآورد . حضور خاله و عمو در اینجا و ما در بالا به خیلی از کنجکاوی ها پایان می دهد که شاید اگر از هم جدا زندگی کنیم چنین نباشد . مادرم می آید تا کمکم کند ، خاله خود را ملزم می بیند به ما سر بزند . فامیل تو ، فامیل من ، دوستانمان و بالاخره خیلی از مراوده ها با حضور و بودن بزرگتر در کنارمان محدود می شود . این ها را حالا دارم می گویم و در آن لحظه فکر نکرده بودم .

کیان گفت : بیا بنشین و آنقدر هم لبت را گاز نگیر خون می آید .

وقتی نشستیم با بغضی که در گلو داشتیم ، گفتم : وقتی تو بروی من هم می روم یک جای دور که کسی پیدایم نکند و همه گمان کنند که ما با هم رفته ایم .

کنارم نشست و دست روی مویم کشید و گفت : خودت را ناراحت نکن . هیچ کدام نمی دانیم فردا چه می شود . اگر توانستی پدر و مادر را متقاعد کنی که فعلا ، یعنی تا دو ، سه سال دیگر دست نگهدارند که موفق شده ایم و نقشه خود را پیاده می کنیم و اگر هم نتوانستی راهکار تو بهتر است و همین کار را می کنیم . اما الهام این نقشه آخر هم بد نیست ها!

وقتی نگاهش کردم ، گفت : هر سه با هم عازم می شویم و تو در آن جا راحت کار می کنی من و گیتی هم حمایت می کنیم . این بهتر از ماندن و سرکوفت شنیدن و سین ، جین پس دادن است . همان جا هم ازدواج کن و بعدها وقتی قضیه برملا شد دیگر مهم نیست .

رنجیده خاطر گفتم : بس کن .

و او سکوت کرد . اما وقتی تنها شدم فکر کردم که اگر من هم همراه آنها بروم هر بلایی سرم بیاید تنها هستم و توبیخ و سرزنش نمی شوم .

گویی تصمیم نهایی را گرفته بودم . بلند شدم و وارد اتاق کیان شدم و پرسیدم : با گیتی مطرح می کنی ؟

از روی نقشه سر بلند کرد و پرسید : چی رو ؟

بی حوصله گفتم : همین نقشه آخر و که من هم با شما بیایم .

پرسید : راستی ، راستی تصمیم گرفته ای یا این که بعد پشیمان می شوی ؟

گفتم : با اینکه تو ستون لرزانی هستی و نباید به تو تکیه کنم اما فکر می کنم که اگر تو نباشی یک نفری نمی توانم

تحمل کنم . پس کمکم کن . مثل تا حالا که پشتیبانم بودی و خود را به دردمس انداختی !

آمدم مقابلم ایستاد و صورتم را بالا گرفت و گفت : همین قدر که حق شناسی برایم کافی ست و کمکت می کنم . حتی

اگر گیتی هم مخالفت کند .

سر تکان دادم و گفتم : نه ! نظر او برایم مهم است . نمی خواهم مثل سایه تعقیبتان کنم و او را با حضورم برنجانم .

هرچه باشد ما زن هستیم و نسبت به همسرمان حسودیم . او مرا به چشم هووی خود نگاه می کند و حق هم دارد .

کیان پرسید : راستی ، راستی اینطور است که تو می گویی ؟ یعنی در وجود همه زنها این حسادت نهفته ؟

گفتم : آره ، حتی آنهایی که عاشق یکدیگر هم نیستند از این قانون مستثنی نیستند .

پرسید : توهم ؟

گفتم : با این که از روی نقشه ازدواج کردیم و نه عشق و علاقه ، اما گمان می کنم که اگر تو به گیتی محبت کنی

حسودیم شود و ...

خنده بلند کیان مرا از ادامه حرف بازداشت و گفت : خیلی جالب شد ! خوب شد گفتم تا تکلیفم را بدانم . اینطوری که

کار خیلی سخت می شود و من دائم مجبورم مواظب باشم تا تو نرنجی و حسادتت تحریک نشود .

گفتم : من مهم نیستم . مهم گیتی ست که از تو راضی باشد .

گفت : و تو هم دائم این جمله منحوس را که من به درک و من مهم نیستم به خود بگویی و خود را آزار دهی ! نه دختر

خاله عزیز این را به خود تفهیم کن که اگر مهم نبودی ، من به قول خودت ، خودم را به دردمس نمی انداختم . پس

مهمی و خیلی هم عزیزی . منتهی هر سه باید به گونه ای با هم سازش کنیم و از مرز و حد خود پا فراتر نگذاریم .

گفتم : من معایب زیاد دارم و شاید تنها حسنی که دارم این است که حق شناسم و محبت را فراموش نمی کنم . وقتی

خواستی با گیتی صحبت کنی به او از طرف من بگو الهام می گوید : حمایت امروز شما مرا مکلف می کند که تا پایان عمر مرهون محبتتان باشم .

وقتی به سوی اتاقم دیدم احساس می کرده که به قدر تمام ابرهای آسمان اشک برای باریدن دارم . انقدر گریستم و صدایم را در بالش فریاد زدم که به هق ، هق افتادم و بگمانم خوابم برد . وقتی حرکتی را روی پوست صورتم احساس کردم بگمان اینکه مگس است پراندم . مشاعر به خواب رفته ام بار دیگر با همان حرکت نیمه هوشیار شد و بار دیگر مگس را پراندم و بار سوم وقتی چشم باز کردم کیان را دیدم که کنارم نشسته و دارد موهای خیس از اشکم را که به صورتم چسبیده بود بلند می کند و روی سرم می گذارد . هق ، هق رهایم نکرده بود و با لحنی بغض آلود گفتم : ولم کن .

گفت : برایت آب آورده ام کمی بنوش .

وقتی لیوان را به دستم داد گفت : مثل سگ پشیمان که چرا با تو چنین کردم . من مرد خودخواهی هستم که اصلا به تو و این که چقدر توان مقاومت داری فکر نکردم و از تو خواستم که هرچه من می گویم انجام دهی . الهام پیش از آن که با مشکل تو آشنا شوم ، فکر می کردم که تنها من هستم که با استبداد مادر و پدرم در مورد مخالفتشان با گیتی روبرو هستم و نمی توانم متقاعدشان کنم که ما یکدیگر را انتخاب کرده و با هم احساس خوشبختی می کنیم بعد که مشکل تو را فهمیدم به خود گفتم هر دوی ما می توانیم با اتحاد هم به خانواده هایمان ثابت کنیم که ما توانسته ایم علی رغم میل و خواسته آنها عمل کنیم و موفق هم شده ایم . من به تنها چیزی که برای تو مهم است رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل است . حتی وقتی قرار شد عقد شویم گمانم این بود که مشکل تو آسان شد و تو دیگر تحت فشار نیستی و می توانی راحت درس بخوانی . در نقشه من همه چیز حساب شده بود . رفتن گیتی و بازگشتن بعد از سه سال ، ماموریت یکساله من که تا بازگشتم چهارسال تحصیل تو تمام می شد و در آخر جدایی ما . که تو سرنوشت خود را بتوانی به دست بگیری . من هم زندگی ام را با کسی که دوستش دارم شروع می کنم . اما تو صدمه دیدی و من خود را نمی بخشم !

نشستم و تمه آب را نوشیدم و گفتم : به احساس من توجه نکن . شاید محبتهای بی شائبه تو و عمو و خاله این باور را به من داده که راستی راستی حقی از این زندگی برای خود قائل شوم که نباید بشوم . همه چیز آنقدر طبیعی است که

گاهی فراموش می کنم و این تقصیر تو نیست یعنی تقصیر هیچ کس نیست . احساس زنانه و روند نرمال زندگی است . من هر چه دیده ام طبیعی بوده چه بد یا خوب پذیرفته ام چون ملموس بوده و قابل فهم . به گمانم بدطوری در نقش فرو رفته ام که یقینم شده همسر دارم ، خانه دارم ، پدرشوهر و مادرشوهری مهربان دارم و چیزهایی دیگر . وقتی از من خواستی طبیعی تر بازی کنم و اجازه بدهم نوازشم کنی و در مقابل دیگران با جملات عاشقانه خطابم کنی ، چرا پذیرفتم ؟ چون گمان داشتم که این سهم من از این زندگی است و باید چنین باشد وگرنه تو هنوز پسرخاله بودی و نه کیان . حالا هم آنقدر خودخواه نیستم که فقط به خودم فکر کنم . ما همین راه را ادامه می دهیم تا تو هم به خواسته ات دلت برسی . برای بدست آوردن کمال مطلوب باید پا روی احساس های زودگذر گذاشت و به آن توجه نکرد . حالا که حقیقت را فهمیدی دیگر احساس گناه نمی کنم که چرا با زندگی تو بازی کردم و تو را به دردسر انداختم . حالا می دانم که تو هم از این بازی سهم خود را داری و تنها صرف فداکاری و از خودگذشتگی نیست . حس می کنم راحت شده ام و نفسم دیگر از بار اندوه و غصه نمی گیرد . ای کاش همان روزهای اول حقیقت را گفته بودی و بار عذاب را روی شانه ام نگذاشته بودی .

کیان گفت : گفتم ، اما تو آن قدر در تب و تاب دانشگاه و درس خواندن بودی که نفهمیدی !

بلند شدم و گفتم : اقرار می کنم که آن زمان در آسمان سیر می کردم و از حال زمینیان بی خبر بودم . حق با توست !

کیان هم بلند شد و گفت : برو صورتت را بشور و لباس بیوش می رویم بیرون تا هر دو تمدد اعصاب کنیم .

کیان پیتزا گرفت و به همان پارک خموش رفتیم و بر روی همان نیمکت نشستیم و من این بار بدون آنکه منتظر تعارف او باشم جعبه را باز کردم و بیش از او خوردم . احساس خوبی داشتم و برآستی کیان برایم دوست شد نه همسر اجباری ، بعد از خوردن با هم قدم زدیم و این بار من دست زیر بازویش انداختم و پارک را دور زدیم . از همه دری سخن گفتیم و من از استاد فلسفه و منطقم گفتم که به نظرم مرد جالبی آمده و می خواهم او را الگوی تحصیلات خود قرار دهم و شاید روزی قطعه ای در وصف کمالاتش بنویسم .

کیان پرسید : زیباست ؟

گفتم : او همسن پدر است . اما آن قدر مهربان و فهیم است که دوست دارم در کلاش حضور داشته باشم .

بعد درباره دانشجویی گفتم که از من پرسیده بود خانم آصفی می توانم سوال کنم این حلقه حقیقی یا برای گمراه کردن دانشجویانی چون من است؟ که به او گفتم: باور کنید حقیقی است و او عذرخواهی کرد و رفت.

کیان گفت: همان یک نفر کافی ست که دیگران را هوشیار کند و کسی مزاحمت نشود.

وقتی از پارک بیرون می آمدم آسمان شروع به بارش کرد و هنگام سوار شدن رو به کیان گفتم: شب خوبی بود دوست من.

کیان با صدا خندید و گفت: تو دیوانه ای!

آن شب خاله و عمو تحت تاثیر چشمهای پف کرده ام قرار گرفتند و تا خواهش کردم بنایی را هم به بعد موکول کنند، با گمان این که من باز هم می ترسم، بلافاصله قبول کردند و ماجرا به پایان رسید.

من دوست داشتم! دوستی مهربان و صمیمی که می دانستم هرچه می کند و هرچه می گوید فقط برای پیشبرد هدفمان است. شوخی می کرد و شوخی می کردم. می خندیدیم و گاه سربسر یکدیگر می گذاشتیم. اگر هدیه برایم می خرید، هدیه برایش می خریدم. در خانه آنقدر از لفظ دوست استفاده کرده بودم که خاله جدی یا به شوخی به دیگران می گفت: الهام و کیان دو دوست صمیمی هستند نه زن و شوهر!

حضور دوست را با دل و جان پذیرا شدم و ساعت‌های دانشگاه را به شوق دیدن او می گذارندم و چون به او می رسیدم خستگی درس را فراموش می کردم. (پارک خموش) نامی که من روی آن گذاشته بودم و آن نیمکت پرت و دورافتاده به تملک ما درآمد و کم کم فلاسک چای هم همراهان شد. من گوینده بودم و کیان شنونده. او دوست داشت از وقایع دانشگاه باخبر شود و بدون اینکه همکلاسانم را دیده باشد. به نام آنها را می شناخت و به توصیفات که من از اخلاق و روحیه آنها داده بودم، به خلق و خوی آنها آگاهی داشت. کم کم پی برد که نه از همکلاسانم بلکه به دانشجویی سال آخری توجه دارم و از این که او به نوشیدن چای مهمانم می کند خوشحالم. گاه می خندید و گاه اخم می کرد و روی ترش می کرد و می گفت: فراموش نکن تو هنوز حلقه من را به انگشت داری و من مشت بر شانه اش می کوبیدم و می گفتم بی خودی غیرتی نشو من گیتی نیستم و او را آرام می کردم.

پاییز را به دست زمستان سپردیم و ترم را با نمراتی خوب و قابل توجه به ترم دیگر کشاندم. خوشحال بودم و این خوشحالی را با تمام خانواده تقسیم کردم. وقتی گفتم از همه بچه ها بیشتر نمره آورده و اسمم در اول لیست شاخص

بود ، خاله صورتم را بوسید و عمو تبریک گفت و کیان که ساعتی از خانه غیبت کرده بود و اولین نفری بود که از این ماجرا باخبر شده بود بسته ای در مقابلم گذاشت و گفت : جایزه خانم شاگرد اول .

خاله با هیجان گفت : بازش کن .

و چون باز کردم قطعه طلایی دیدم که رویش نوشته بود دوستت دارم . خاله گفت : بنداز به گردنت .

و در همان وقت چنین کردم و به کیان گفتم : متشکرم .

عمو به شوخی گفت : فقط همین ؟

به اجبار گونه اش را بوسیدم و من هم به عمو گفتم : عمو لطفا دوست را بر علیه دوست نشورانید !

خاله دست روی دست عمو گذاشت به این مفهوم که بحث نکن !

با کیان دوتایی ظرفها را می شستیم که آرام گفتم : نگهش می دارم برای گیتی .

اخم کرد و گفت : مال خودتوست .

خندیدم و گفتم : پس براستی ممنونم .

ترم جدید درسها کمی مشکلتر بود و فرصت بیشتری برای مطالعه می طلبید . وقتی کیان گفت : برویم پارک خموش ؟

گفتم : درس دارم .

گویا از حرفم رنجید و گفت : پس من به تنهایی می روم .

او رفت و من هم درس را خواندم . وقتی خاله پرسید : پس کیان کو ؟

گفتم : رفت پارک .

پرسید : پس تو چرا نرفتی ؟

به کتابها اشاره کردم و گفتم : درس داشتم .

به گمانم خاله را از خود رنجاندم و او دیگر سوالی نپرسید و به آشپزخانه رفت . شام آماده بود و از ساعت همیشگی

خوردنمان گذشته بود . خاله و عمو نگران به نظر می رسیدند . اما من داشتم کتابم را مرور می کردم . خاله نگران

پرسید : دیر کرد .

و من خونسرد گفتم : الان برمی گردد .

ساعتی دیگر هم گذشت و چون نیامد عمو بلند شد و گفت : من می روم ببینم چه اتفاقی رخ داده او عادت نداشت تا دیروقت به تنهایی بیرون بماند .

خاله هم مانتو پوشید و از من پرسید : به کدام پارک رفته ؟

بی اختیار گفتم : پارک خموش .

عمو متعجب پرسید : این دیگر کدام پارک است تابحال اسمش را نشنیده ام .

گفتم : اسمش را من گذاشته ام خموش .

عمو بی حوصله گفت : دخترجان حالا وقت شوخی نیست . اسم پارک چیست ؟

گفتم : به خدا نمی دانم . به همین خاطر خودم اسم رویش گذاشتم .

پرسید : خوب قبول . اقلا بگو کدام خیابان .

گفتم : این را هم نمی دانم .

خاله بی حوصله پرسید : اگر با ما بیایی شاید بتوانی مسیر را به ما بگویی .

بلند شدم و مانتو پوشیدم و سه نفری حرکت کردیم . از کوچه که بیرون می رفتیم اتومبیل کیان را دیدیم و خاله فریاد

کشید : خودشه . اومد !

کیان هم که اتومبیل ما را دید نگهداشت و رو به پدر پرسید : کجا ؟

عمو عصبانی گفت : دنبال شما !

کیان خندید و گفت : پس برگردید .

همه که در حال گرد آمدیم خاله پرسید : این همه ساعت کجا بودی ؟

عمو پرسید : این پارک خموش کجاست ؟ چون همسر جنابعالی نه اسم پارک را می داند و نه خیابانش را .

کیان با صدا خندید و گفت : قرار نیست کسی از میعادگاه ما باخبر باشد . من که بچه نیستم شماها اینطور نگران شده

اید !

خاله که برآستی رنگ بر چهره اش نمانده بود دست روی قلبش گذاشت و رو به عمو گفت : کمی آب به من بده .

من زودتر از عمو بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و به جای آب ، شربت قند درست کردم و به دست خاله دادم . تشکر

کرد و گفت : اگر دوتایی با هم بودید نگران نمی شدیم . ولی کیان عادت ندارد تا دیروقت گرسنه در خیابان پرسه بزند .

کیان گفت : اتفاقا گرسنه نیستم و پیتزا خورده ام . بقیه اش را هم دادم به گربه .

عمو پرسید : اینهمه ساعت در پارک آن هم در این هوا ؟ مگر عقل از سرت پریده پسر ؟

کیان گفت : اگر بدانید چه کیفی داشت و چه لذتی بردم شمامتم نمی کردید .

خاله گفت : لباسهایت خیس است تا سرما نخورده ای عوضشان کن .

کیان که به سمت اتاقش می رفت با صدای بلند گفت : گرمای عشق همه یخها را آب می کند .

خاله با لحنی محزون گفت : ای کاش دوطرفه بود !

از خودم پرسیدم : مرا شمامت کرد یا دل به حال پسر خاله سوزاند ؟

وقتی برای حاضر نمودن وسائل شام به آشپزخانه رفتم شنیدم که عمو گفت : کار او از عشق گذشته و به جنون رسیده . بدت نیاد خانم ، این دختر یک هزارم عشقی را که کیان به او دارد ، به همسرش ندارد .

خاله هم گفت : می دانم . دیدی چه خونسرد و بی تفاوت نشسته بود و درس می خواند . انگار نه انگار که همسرش دیر کرده و ممکن است برایش اتفاقی رخ داده باشد . نه به شوری شوهرداری کردن مادرش و نه به بی نمکی شوهرداری کردن دخترش .

سر میز شام حس کردم که دو موجود عزیز با من سرسنگین شده و از من رنجیده اند و این رنجش زمانی بیشتر شد که کیان پرسید : دلت برایم شور زد ؟

و من گفتم : نه !

خاله چنان بشقابش را برداشت و از پشت میز بلند شد که گمان بردم می خواهد آن را بر سرم بکوبد . عمو هم بلند شد و با ابروهای گره خورده به دنبال او حرکت کرد . کیان به اشاره پرسید : چی شده ؟

و من تنها به شانه بالا انداختنی قناعت کردم . خاله که هرشب پس از شام برای همه ما چای می ریخت ، آن شب لیوانی چای تنها به دست کیان داد و گفت : بخور تا سردی بدنت از بین برود .

کیان که متوجه تغییر وضعیت شده بود ، لیوانش را به سمت من گرفت و پرسید : تبرکش کن بعد من بنوشم .

خواستم بگویم این کار را نکن و مرا بیشتر از این مغضوب نکن . اما به جای حرف بلند شدم و به اتاقم رفتم .

نچواهایشان به گوشم می رسید اما نمی فهمیدم که در چه موردی دارند با هم حرف می زنند . وقتی کیان فریاد کشید و گفت : بس کنید . من آن قدر دوستش دارم که حاضرم بمیرم و او از روی نعلش من حرکت کند .

به خود گفتم : صحبت از گیتی به میان آمده و کیان را خشمگین کرده .

بهتر دانستم در مشاجره خانوادگی آنها شرکت نکنم و به انتظار پایان طغیان بنشینم . آن شب زود همه به اتاقهای خود رفتند و در را به روی خود بستند . وقتی مطمئن شدم ، آرام و بیصدا در اتاق کیان را باز کردم و او را باز هم پریشان و سر در دست گرفته دیدم . کنارش نشستم . پرسیدم : چیه کیان می تونم کمکت کنم ؟

سر بلند کرد و به صورتم نگاه کرد و پرسید : تو نفهمیدی ؟

گفتم : شنیدم که داستی از گیتی دفاع می کردی ، به همین خاطر بیرون نیامدم . مگر قرار نبود در مورد او دیگر صحبت نکنی تا به موقع اش ؟

خیره نگاهم کرد و فقط چند بار از سر تاسف سر تکان داد . دستش را گرفتم و گفتم : خیلی خب حالا که چیزی نشده به خاطر من هم که شده بخند . بیا برویم به اتاق من تا قطعه ای را که قرار بود برای استاد فلسفه ام بنویسم را برایت بخوانم .

گفت : حوصله ندارم باشه فردا .

گفتم : باشه . پس کار دیگری می کنیم .

گفت : خواهش می کنم الهام بگذار تنها باشم .

بلند شدم و گفتم : باشه هر طور که تو بخوای . اما من حالا حالاها بیدارم . اگر دیدی خوابت نمی برد ، بیا اتاق من .

با گفتن باشه شب بخیر گفت : و من هم به اتاقم رفتم .

برای استاد نوشتم : « او خستگی اش را در پشت لبخند پنهان می کند و کم نوری چشمانش را به کمک ذره بینی جبرأت می کند . اما آههایش که بوی گچ می دهند را نمی تواند پنهان کند و تک سرفه های خشکش ناراحتی و سوزش سینه اش را عیان می کند . می خواهم به دستهایش بوسه زنم و غبار پیرامونش را با فوت هایی بلند از او دور کنم و روی تخته سیاه بنویسم تو خود فلسفه وجود و معنای منطقی . »

وقتی در اتاقم باز شد و کیان به درون آمد ، دیدم که خسته و هنوز پریشان احوال است . روی تختم نشست و گفت :

سرم چون کوه سنگین است .

گفتم : به گمانم سرما خورده ای ، بنشین تا برایت مسکن بیاورم .

به آشپزخانه رفتم و از جعبه کمکهای اولیه قرص مسکن برداشتم و با یک لیوان به اتاق آوردم . کیان دفتر را برداشته

بود و داشت می خواند . پرسیدم : چگونه ؟

قرص را خورد و آب را نوشید و دفتر را به دستم داد و روی تختم دراز کشید و گفت : خوب است . قطعه صدرا را کی

می نویسی ؟

خندیدم و گفتم : هر وقت عاشق شدم .

پرسید : یعنی کی ؟

گفتم : شاید سه سال دیگه ؟

چشم بر هم گذاشت و گفت : خیلی دیره . مگه نمی گی سال آخریه ؟

گفتم : چرا ، اما اگه راست می گه باید صبر کنه .

گفت : پس با هم صحبت کردین .

گفتم : نه دیوونه ، می گم اگه یکروزی حرف بشه و حرف دلشو بزنه ، می گم بهش که باید صبر کنه .

گفت : گمان نکنم بتونه تحمل کنه . کار سختیه .

گفتم : از تو عاشق تر که نیست ؟ تو چگونه صبر می کنی تا موقعش برسه . اونم باید از تو یاد بگیره و صبر کنه .

پرسید : اگر قبول نکرد ؟

گفتم : نکنه . من تا خیالم از تو و گیتی راحت نشه ، به دلم اجازه نمی دم عاشق بشه !

زیر لب و خواب آلود گفت : پس بیچاره (صدرا) .

داشتم از خود دفاع می کردم و عشق حقیقی را برایش معنی می کردم که دیدم به خواب رفته و بی خود انرژی مصرف

کرده ام . خواستم بیدارش کنم تا به اتاق خود و رختخواب خود برگردد که دلم برایش سوخت و اجازه دادم همان جا

شب را صبح کند . رویش را کشیدم و به چهره اش نگاه کردم و زیر لب گفتم : دوست بیچاره من . ای کاش می

فهمیدی که من هم به قدر گیتی دوستت دارم و صدرا بی وجود ندارد !

به اتاق کیان رفتم و پتو و بالش او را در آوردم و روی زمین خوابیدم و در خواب حرفهای دلم را به او گفتم . صبحها خاله عادت داشت اول کیان را بیدار کنه و بعد منو صدا کنه . اون روز صبح وقتی خاله برای بیدار کردن کیان رفته و تخت اون و خالی دیده بود اومد پشت در اتاق من و با صدایی نسبتا بلند گفت : بچه ها بیدار شین دیرتون نشه . الهام عزیزم دانشگاه میری بلند شو که دیرت میشه .

کیان اول از خواب پرید و با دیدن من که روی زمین خوابیده بودم پرسید : تو بیداری ؟

گفتم آره صبح بخیر !

گفت : صبح بخیر . پس چرا روی زمین خوابیدی ؟ چرا بیدارم نکردی ؟

گفتم : انقدر راحت خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم .

گفت : خب تو می رفتی رو تخت من ؟

بلند شدم و گفتم : یکشب هزار شب نمی شه .

کیان گفت : بهر حال معذرت می خوام . از اتاق کردممش بیرون و گفتم برو بیرون لباس بپوشم .

وارد حال که شدم دیدم عمو و خاله به سلامم به گرمی جواب دادند و پیش خودم گفتم : حالا شدند مثل همیشه .

سر میز صبحانه کنار پنیر و کره ، خاله تخم مرغ و خرما نیمرو کرده بود و با گفتن بچه ها بخورین انرژی داره ، هر دوی ما را وادار کرد تا تمام تخم مرغها را بخوریم و بعد به من گفت : ساندویچ برایت درست کردم روی میز یادت نره با خودت ببری .

از خونه که بیرون رفتیم به کیان گفتم : خوش بحالت پدر و مادر تو روشنفکرند و می دونند که نباید دامنه بحث و کش بدن . من اگه جای تو بودم اصلا کاری نمی کردم که کینه شون نسبت به گیتی زیاد بشه .

کیان خندید و گفت : دختر تو کی بزرگ می شی ؟

منم خندیدم و گفتم : هر وقت تو عاقل بشی .

وقتی حرکت کردیم ، پرسید : مثل ساعت همیشگی ؟

گفتم : نه امروز ظهر تعطیل می شم .

پرسید : یگراست می ری خونه ؟

گفتم : شاید رفتم خونه خودمون . چطور مگر ؟

گفت : هیچی ، خواستم بگم که یک وقت راه نیفتی به هوای کتاب و دفتر تو فروشگاه ها . اگه چیزی خواستی با خودم میری !

گفتم : فکر می کنی بچه ام و نمی دونم منظورت چیه ؟ اما اگه اینطوری فکر می کنی باشه قول می دم که همراه صدرا جایی نرم و مستقیم برم خونه . راستی کیان اگه ازت سوالی بپرسم ناراحت نمی شی ؟
گفت : بپرس !

گفتم : این گیتی خانم چه شکلیه . عکشو نشونم می دی ؟

گفت : ما با هم عکس نداریم ؟

تعجب کردم و پرسیدم : تکی چی ؟

گفت : نه .

گفتم : وقتی می رفت عکس شو نداد به تو که هر وقت دلتنگ می شی نیگاش کنی ؟

گفت : همیشه جلوی رومه .

گفتم : پس خودت بگو چه شکلیه که اگه یکروز دیدمش شوکه نشم .

گفت : قدش از تو یک هوا بلندتره . سبزه رو و چشمهای سیاه و از تو درشت تره . موهای سیاه ، سیاه . لخت و تا

کمرش . یک خال سیاه روی گونه پیش . بینی کوچک و سربالا ، لب و دهنش غنچه و ...

گفتم : ای وای این ها که تو میگی باید خیلی خوشگل باشه .

خندید و گفت : چون هندیه .

متعجب پرسیدم : هندیه ؟

سر فرود آورد و گفت : آره .

گفتم : خاله دیدش ؟ چطوری دلش اومد عروس به این خوشگلی و جواب کنه ؟

گفت : چون هندوئه .

پرسیدم : نمی خواد از دینش برگرده ؟

کیان گفت: اینکارو می کرد که مشکل حل بود.

گفتم: منو بگو که فکر می کردم گیتی ... راستی اسمش واقعا گیتی یه؟

گفت: اسم سختی داره و من بهش می گم گیتی. اونم این اسمو دوست داره. الهام! می مونی تا من پیام دنبالت. اما شام نمی مونیم.

گفتم: باشه. کیان اگر یک خواهش بکنم انجام می دی؟

پرسید: تا چه کاری باشه؟

گفتم: دیشب وقتی تو خوابت برد فکر کردم چرت می زنی و بعد بیمار می شی. به همین خاطر نشستم و برای الناز نامه نوشتم. تو می تونی برام پستش کنی؟

مقابل دانشگاه رسیده بودیم. کیان نگهداشت و گفت: باشه، بده.

وقتی نامه رو به دستش دادم، گفت: یک روزی نخوای که نامه صدرا رو برات پست کنم.

خندیدم و پیاده شدم و گفتم: حالا بگم دیوونه کیه؟

از دانشگاه که بیرون اومدم با اتوبوس به طرف خونه مامان رفتم و سر کوچه ایستادم و بو کشیدم. وقتی پشت در

ایستادم و زنگ زدم به خود گفتم: اگر مادر بزرگ درو باز کنه و بهم محل نگذاره چیکار کنم؟

خوشبختانه مادر درو باز کرد و از دیدنم سخت خوشحال شد و بغلم کرد و گفت: چه عجب یاد مادرت کردی؟

بوسیدمش و گفتم: از دانشگاه مستقیم اومدم اینجا.

دستمو گرفت و دنبال خود کشید و گذاشت حیاط و خوب نیگا کنم. توی پله ها پرسید: کیان، خواهرم، آیزنه

چطورند؟

گفتم: همه خوبند. خاله نمی دونه من اومدم اینجا. یکدفعه تصمیم گرفتم.

پرسید: کیان می دونه؟

گفتم: آره عصری میاد دنبالم. مادر بزرگ نیست؟

مادر گفت: چند روزی می شه که رفته سفر پیش دخترش.

پرسیدم: هنوز با هم قهرید؟

داشت برایم چای می ریخت که گفت : به کار هم کاری نداریم . خرس که از پل گذشت ، دیگه عروس می خواد چیکار ؟
من و پدرت موندیم و کوهی از قرض و قوله. اصلا نمی گه تو عروس داری چیکار می کنی و چطوری می خوای دخترت و
رونه خونه شوهر کنی . بازم دست آبییم درد نکنه که میاد و به دادم می رسه . پریروز اومد و رفتیم کمی خرید کردیم ،
حالا نشونت می دم . اون بهم گفت که تو داری امتحان می دی و وقت سرخاروندن نداری .

گفتم : آره راست می گفت . پس بگذار بهت مژده بدم که قبول شدم و رفتیم ترم بعد.

مادر پرسید : ترم چیه ؟

گفتم : فرض کنین کلاس بالاتر .

خوشحال شد و گفت : الهی شکر که اگه نون و نمکشون و می خوری ، دلشونو خوش می کنی . به گردنبندم اشاره کردم
و گفتم : اینم کیان برم خرید جایزه .

مادر نگاهش کرد و نوشته رویش را خواند و به جای من خجالت کشید و گفت : به هر کسی نشون نده . آبییم هم این را
دید ؟

گفتم : هم خاله و هم عمو .

مادر گفت : خدا مرگم بده . این حرفا رو که نمی نویسن بگردن بندازن !

می خواستم بگم و شرح بدم که تو خونه خاله چه کارها رسم است که لب فروبستم و پرسیدم : باباچطوره ؟

گفت : خوبه و شبها فقط کارش شده حساب و کتاب کردن و راه کشیدن .

گفتم : تورو خدا به بابا بگو فکر جهیزیه منو نکنه . من چیزی لازم ندارم . وقتی درسم تموم بشه خودم می رم سرکار و
هر چی لازم باشه می خرم .

مادر گفت : آبییم هم همین و می گه و من هم همین حرفها را به اون می زنم اما کو گوش شنوا ! ؟

مادر خریدها را از پشت پرده بیرون کشید و نشانم داد . یک کارتن چینی . یک جعبه مخملی که وقتی باز کردم دیدم
دست کامل قاشق و چنگال است و چند سبد ریز و درشت و چند تا قابلمه کوچک و بزرگ .

گفتم : همین ها کافی ست .

مادر خندید و به شوخی گفت : حتما می خوای تو باغچه اجاق بزنی و آشپزی کنی !

گفتم : موقعش که رسید به کاری می کنم . راستی مامان خاله گفت که الناز چند وقت پیش تماس گرفته .

مادر گفت : این که مال چند ماه پیش .

گفتم : چند ماه نمی شه .

پرسید : تو هم تلفن کردی ؟

گفتم : نه ! چون فرصت نکردم .

گفت : مادر بزرگت که چیزی نمی گه اما به گمونم اونجا خبرهایی شده که یکهو حرکت کرد و رفت .

پرسیدم : یعنی چی شده ؟

مادر گفت : باید مشکلی پیش اومده باشه .

گفتم : شاید الناز حامله است و مادر بزرگ رفته کمکش .

گفت : اگه اینطوری بود تا حالا همه همسایه ها فهمیده بودن و منم می فهمیدم . نه ! باید خبر دیگه ای باشه .

گفتم : نگرانم کردید ، زنگ می زنم خبر بگیرم .

مادر گفت : تا مادر بزرگت اون جاست الناز به تو چیزی نمی گه . مگه وقتی که اون برگشته باشه . راستی الهام شما که

عروسی نکردین ، کردین؟

حس کردم که تمام وجودم یکباره آتش گرفت و گونه هام از حرارت سوخت .

مادر گفت : خجالت نداره اون شوهر توئه اما ...

حرف مادر را قطع کردم و گفتم : خیالتون راحت باشه .

مادر خوشحال شد و گفت : باریکلا ! هر کاری رسم و شیوه خودش و داره .

بلند شدم و پای تلفن نشستم تا به خاله بگم که خونه مامان هستم و وقتی صدامو شنید ، گفت : عروس گلم کجایی ؟

براش توضیح دادم و او گفت : ممنون که خبر دادی ، اگه می شه با آبجیم حرف بزنم .

گوشی و دادم به مادر و گفتم خاله !

بلند شدم تا ببینم مادر برای ناهار خود چی درست کرده و روی گاز غذایی ندیدم . در یخچال و که باز کردم ، خالی بود

. دلم گرفت و از خود پرسیدم : پس چی می خواست ناهار بخوره ؟

بعد فکر کردم تا داره صحبت می کنه برم از کبابی سرکوجه کباب بگیرم و برگردم. لباس پوشیدم و به اشاره به مادر حالی کردم که برمی گردم. آقا شکرالله با دیدنم اول تبریک گفت و بعد چهار تا سیخ کباب و یک سیخ گوجه گذاشت رو آتیش و به منم یک صندلی تعارف کرد، بنشینم. همونطور که کبابها رو باد می زد گفت: زمونه خیلی سخت شده بنده خدا آقای آصفی، که همه چی پشت سر هم برایش اومد. اما بحمدالله همه خیر بود و خوشی. اما به نظر می رسه که خیلی پیر شده. پول عروسی و خونه خریدن و خدا می رسونه و بالاخره دختر با تلک و پلکی جهیز راهی می شه. اما هزینه دانشگاه و پول کتاب و دفتره که کمر آدم و تا می کنه.

خواستم بگم اشتباه می کنین اما هیچی نگفتم و کباب و گرفتم و برگشتم. وارد اتاق که شدم دیدم مادر چمبک زده گوشه اتاق نشسته نگران شدم و پرسیدم: ماما چیزی شده؟

اول سر تکون داد یعنی که نه. اما وقتی گفتم جون من چی شده؟ نگام کرد و پرسید: تو شوهرت و دوست نداری؟
به دهان بازم زل زد و گفت: اینطوری نیگام نکن. دوستش داری یا نداری؟
گفتم: دارم.

گفت: پس چرا آبجیم می گه تو به کیان اهمیت نمی دی و براش دلسوزی نمی کنی. تو چرا دیشب وقتی شوهرت دیر کرده بود دلواپس نشدی؟

گفتم: چون می دانستم جایی نرفته، رفته بود پارک هوا بخوره.

مادر گفت: چه معنی می ده که زن همراه شوهرش نره. درست واجب بود یا شوهرت؟ اگر دکتر هم بشی باید بدونی اول اونه که باید تروخشکش کنی بعد به مریضات برسی.

گفتم: من دکتر نمی شم، وکیل می شم.

عصبی گفت: چه فرقی می کنه؟ زن باید در درجه اول زن باشه و بعد هر چی می خواد باشه. من یک عمر خون دل خوردم تا تو بزرگ شدی. هیچ دلم نمی خواد آبجیم بگه ای کاش الهام یک کمی شوهرداری از تو یاد می گرفت. هنوز هیچی نشده کاری کردی که صدای خواهرمو درآوردی. الهام! راسته که تو یک اتاق می خوابی و کیان هم اتاق دیگه می خوابه؟

گفتم: آره.

مادر گفت : نگو آره ، که بلند می شم هر چه دق و دلی دارم سرت خالی می کنم . تو نمی فهمی که گناه داره مرد بدون زنش بخوابه . تو کی دیدی که من و پدرت رختخوابمون جدا و دور از هم باشه ؟ زن وقتی که عقد می شه یعنی اینکه مال همسر شه .

گفتم : عجب غلطی کردم اومدم !

مادر دید که عصبانی هستم ، بلند شد و سفره را آورد و گفت : تو تقصیر نداری . مقصر منم که چیز یادت ندادم . الهام دخترم برای خودت بیخودی بار گناه زیاد نکن .

گفتم : چشم حالا غذا بخورین یخ کرد .

گفت : من کوفت بخورم ولی نشنوم که تو به شوهرت کم محلی می کنی .

گفتم : دیگه نمی کنم . حالا راضی شدین ؟

مادر ضمن خوردن شروع کرد به نصیحت و از این گفتن که کم محلی زن به شوهر باعث دلسرد شدن او از زندگی می شود و کم کم از خانه گریزان و به بیراهه کشیده می شود . و در آخر گفت : زن است که می تواند با خلق خوشش مرد را پایبند خانه کند . کیان تا حالا سابقه نداشته که تا دیروقت بیرون خانه باشد و این می رساند که دلش به زنش گرم نیست .

فهمیدم که خاله مو به مو ماجرا را برای مادر تعریف کرده و به خود گفتم اینها در چه فکرند و ما در چه فکریم .

فصل ۸

غروب از راه رسید که کیان آمد و پرسید : بریم ؟

مادر دستش را کشید و او را نشانند و پرسید : کجا ؟

کیان گفت : نقشه نیمه کاره دارم و باید فردا تحویل بدهم .

مادر گفت : با این حال شام می خورید و بعد می روید . حالاست که آصفی برسد .

بعد رو به من کرد و گفت : چند دقیقه ای ما را تنها بگذار که تا پدرت نیامده با کیان صحبت کنم .

دلم فروریخت و بدون آنکه به کیان نگاه کنم از اتاق رفتم بیرون و در آشپزخانه مشغول ریختن چای شدم . می شنیدم

که مادر داشت می گفت : شما هر دو به هم علاقمندید این درست . اما زن باید بداند در قبال همسرش وظایفی دارد .
الهام چون با شما زندگی می کند باید از همین حالا یاد بگیرد که مسئولیتش چیست .

صدای کیان آمد که گفت : خاله جان من کاری ندارم که الهام انجام دهد . همین که او درسش را بخواند و از ترم نیفتد
برایم کافی ست .

مادر گفت : درس و دانشگاه در درجه دوم اهمیت است . او اول باید به تو برسد و این را تو باید از او بخواهی . الهام اگر
همینطور پیش برود هرگز مسائل زناشویی را یاد نمی گیرد .

کیان گفت : اینطورها هم که شما می گوئید نیست خاله . الهام به مادر در خانه کمک می کند و به من هم همینطور .
مادر گفت : من منظورم چیز دیگری است . گویی تو هم از او ناشی تری !

صدای در که آمد مادر با گفتن الهام پدرت آمد ، به من حالی کرد که صحبت‌های خصوصی شان تمام شده . وقتی پدر را
دیدم و در آغوش کشیدم تازه متوجه کنایه آقا شکرالله شدم . به راستی پدرم شکسته و خسته به نظر می رسید . بی
اختیار او را با عمو مقایسه کردم و با علم به اینکه عمو چند سال بزرگتر از پدرم است ، دیدم که پدرم پیرتر به نظر می
آید . او کیان را هم بوسید و با گفتم چه عجب ، گلگی کرد . کیان گفت : من بی تقصیرم و درسهای الهام نمی گذاشت
که ما خدمت برسیم .

پدر نگاهش بصورت‌م افتاد اما بعد رو به مادر گفت : چای ، شیرینی ، چیزی در خانه نداشتیم ؟

مادر گفت : کیان تازه رسیده و می خواستند بروند که من نگاهشان داشتم .

پدر به کیان نگریست تا صحت و سقم کلام مادر را از او بشنود که کیان گفت : یک ماهی است که نقشه یک پروژه را
آورده ام خانه تا تمامش کنم و هنوز فرصت نکرده ام . ما آمدیم تا خبر بدهیم که الهام خانم گل کاشته و این ترم ممتاز
شده .

برق چشم پدر را دیدم و قلبا خوشحال شدم گرچه او تبریک نگفت . مادر رو به من گفت : سفره بنداز تا شام بیاورم .

در سر سفره وقتی پدر بی مقدمه گفت : مرد باید از همسرش اجرای وظیفه بخواهد ، هر سه ما به هم نگریستیم و من و
مادر فهمیدیم که عمو به دیدن پدر رفته و یا تلفنی با او صحبت کرده . مادر از سر تاسف پنهان از نگاه پدر چند بار
سر تکان داد و کیان جرات ابراز عقیده پیدا نکرد و فقط گوش کرد . حرفهای پدر برایم تکراری بود و هنگامی که سفره

شام را برچیدیم و با مادر از اتاق بیرون رفتیم شنیدیم که پدر داشت می گفت : اگر مهار اسب را رها کنی به هر کجا که دوست دارد سوارش را می برد . پس خودت مهار را به دست بگیر و اجازه تاخت و تاز ، نده !

بالاخره وقتی با کیان از خانه بیرون آمدیم من خود را سرزنش کردم که چرا آمدم. در اتومبیل وقتی به سوی خانه حرکت می کردیم هر دو ساکت بودیم و به ریزش آرام آرام برف که گویی دقایقی پیش شروع به بارش کرده بود نگاه می کردیم . از خانه که دور شدیم کیان به حرف آمد و پرسید : تو از حرفهای پدر و مادرت چیزی فهمیدی ؟
گفتم : من در اتاق نبودم .

گفت : به نظرم می آید اتفاقی رخ داده که آنها را مجبور کرده لب به نصیحت و پند باز کنند . خاله چیزی به تو نگفت ؟
گفتم : آنها نگرانند که من مبدا تنها به درس و دانشگاه فکر کنم و از تو غافل بمانم . گویا همه چیز مربوط می شود به تنهایی رفتن تو به پارک . خاله با مادرم تماس گرفته و گفته که تو سابقه نداشت شب دیروقت بیرون خانه وقت بگذرانی و همه از چشم من و بی توجهی ام به تو می ببینند /
کیان خندید و گفت : پس من خیلی مهم ام و خودم نمی دانم .

به نگاه خیره ام بار دیگر خندید و گفت : خب بگذریم . از دانشگاه بگو . امروز چطور بود ؟
گفتم : خسته کننده .

پرسید : مگر صدرا نبود .

بار دیگر نگاهش کردم اما به روبرویش نظر داشت و ادامه داد : آدم خسته و کسل حوصله به مهمانی رفتن ندارد . آنهم با اتوبوس .

متعجب پرسیدم : تو از کجا می دانی من با اتوبوس رفتم ؟

گفت : همین جوری چون تو آدمی نیستی که با تاکسی و آژانس تردد کنی !

کیان پرسید : باور نکردی ؟

گفتم : نه !

گفت : حق داری . چون من که آمده بودم دنبالت تا با هم غذا بخوریم و خودم تو را به خانه خاله برسانم . اما وقتی رسیدم دیدم که داری سوار اتوبوس می شوی . چندبار بوق زدم و تو متوجه نشدی . می توانستم تا ایستگاه بعد دنبال

اتوبوس بیایم . اما نیامدم و گفتم راحت باشی .

آرام و زیر لب گفتم : ممنون .

پرسید : خسته ای ؟

گفتم : آن قدر خسته که دلم می خواهد ترک همه چیز و همه کس را بکنم و بروم به جایی که هیچ کس پیدایم نکند .

به شوخی پرسید : حتی من ؟

گفتم : آره حتی تو !

رنجیده خاطر گفتم : خیلی ممنون . مرا بگو که دارم زمینه را برای رفتنت آماده می کنم و این طور مزد دست می گیرم .

بی اختیار به وجد آمدم و پرسیدم : راست می گی ؟ قبول کرد ؟

پرسید : مگر تماس داشتیم ؟

گفتم : چه می دونم . فکر کردم که تماس داشته ای و موضوع را مطرح کرده ای .

گفتم : با یکی از دوستانم صحبت کردم و او حرف خوبی زد . گفت لزومی به آمدن گیتی نیست . من و تو با هم می رویم

و به جای اینکه اینجا از هم جدا شویم، آنجا از هم جدا می شویم و ...

گفتم : حتی در مورد من با گیتی صحبت نمی کنی ؟

گفتم : نه ! وقتی رسیدیم به او می گویم که هر دوی ما به خاطر اینکه راحت از ایران خارج شویم به صورت صوری

ازدواج کردیم .

پرسیدم : پس درس من ؟

گفتم : تا برنامه ها ردیف شود همین جا درس بخوان و بقیه اش را قبرس .

گفتم: نه من همین جا درس می خوانم و نقشه اولمان بهتر بود .

گفتم : راه دیگرش این است که گیتی نیاید و فقط دعوتنامه بفرستد و من راهی شوم و تو هم با تور بیایی و آنجا به ما

ملحق شوی . در این فاصله که من می روم می توانم گیتی را متقاعد کنم . خیلی از آدمها مجبور به ازدواج دروغی شده

اند و گیتی آسان قبول می کند .

وقتی دید سکوت کرده ام ، گفت : به من اعتماد کن . من تا تمام جوانب کاری را در نظر نگیرم اقدام به کاری نمی کنم .
وارد خانه که شدید حال را خاموش دیدیم و با روشن کردن لوستر و چندبار صدا زدن خاله و عمو ، کیان گفت : نیستند !

هر دو به طرف اتاقهایمان رفتیم و لحظه ای بعد هر دو با صدا مثل برق گرفته ها از اتاقمان خارج شدیم و به هم زل زدیم . اتاقهایمان دستخوش تحول شده بود . تخت کیان را به اتاق من آورده و دو تخت را به هم چسبانده بودند و دراور او نیز به اتاق من منتقل شده بود و راه باریکی از طرف هر دو تخت بیشتر باقی نمانده بود . میز تحریرم در اتاق کیان به جای تخت او و کمد لباسم نیز در کنار کمد او قرار داشت . متوحش پرسیدم : کیان ، اوضاع دارد روزبروز وخیم تر می شود .

او بیش از آن که نگران موقعیت مان باشد نگران نقشه اش بود و با نگرانی روی آن خم شد تا از سالم بودن آن اطمینان حاصل کند خونسردی اش اعصابم را خرد کرد و گفتم : به جای نقشه فکری برای خودمان بکن !
کاپشن اش را در آورد و گفت : نگرانی ندارد . مگر دیشب نگذشت ؟ آیا اتفاقی رخ داد ؟ من از خود اطمینان دارم و تو را دیگر نمی دانم .

خونسردی اش از سویی و اهانت کردنش از سویی دیگر موجب شد با خشم از اتاق خارج شوم و در را بر هم بکوبم .
وارد اتاقم که شدم مثل این که اولین بار بود که داشت چشمم به تختخواب و میز توالتها می افتاد . مبهوت ایستادم و به خود نگاه کردم و به خود گفتم : این نقشه مادر و خاله است که خواسته اند مثلاً ما را به هم مهربان تر کنند .
برای تعویض لباس مجتور شدم بار دیگر در اتاق کیان را باز کنم و بگویم : برو بیرون می خواهم لباس بپوشم .
گفت : به جای شلوغ کاری اگر کمی دقت کنی می بینی که وقتی من پشت میز نشسته باشم پشتم به توست و تو راحت می توانی لباس بپوشی ؟

حق با او بود و کیان تغییر لباس داده ، پشت میز کارش نشسته بود . وقتی لباس پوشیدم ، گفت : چای می خوریم !
حرفهای پدرم که به او دیکته کرده بود یادم آمد و پرسیدم : می خواهی مهارم را به دست بگیری ؟
بدون آن که از روی نقشه سر بلند کند گفت : نه تو اختیارت دست خودت است . اگر برایت مشکل است چای نمی خواهم .

دلَم سوخت و پرسیدم : دوست ؟

نگاهم کرد و دستم را که برای تجدید پیمان به سویس دراز کرده بودم در دست گرفت و خندید و گفت : دوست !
ذوق زده به سوی آشپزخانه دویدم و زیر کتری را روشن کردم و از درون یخچال دو عدد پرتقال و نارنگی برداشتم و به اتاق آوردم و روی میز تحریرم گذاشتم و همان طور که میوه برایش پوست می گرفتم ، گفتم : آنقدر تو خوبی که گاهی شرمنده ام می کنی .

زیرلی پرسید : راستی ؟

گفتم : آره . باور کن . با حرفهای که پدرم به تو دیکته کرد اگر هر مرد دیگری بود به نفع خود بهره برداری می کرد . اما تو شریفی و تحت تاثیر قرار نگرفتی . حالا به عنوان قدردانی این میوه را تناول کن .

یک پر نارنگی برداشت و گفت : و تو هم آن قدر ترسویی که بی اختیار حس دلسوزی آدم را بر می انگیزی . چایی چی شد ؟

گفتم : حالا می آورم . وقتی هر دو چای نوشیدیم ، من هم پشت میز تحریرم نشستم و به تکالیفم پرداختم . با آمدن خاله و عمو و صدای گفتگویشان کیان پرسید : دعوا کنم یا تشکر !

گفتم : تشکر کن !

بلند شد و گفت : پس تمام !

گفتم : تمام .

صدای خاله آمد که گفت : بچه ها ما آمدیم !

بلند شدیم و با هم از اتاق خارج شدیم . گمانم رسید که خاله در انتظار چهره گرفته و قهر کرده ام بود و هیچ انتظار نداشت در مقابل چقولی اش به مادر با او شاد و خوشحال روبرو شوم . وقتی سلام کردم با خوشرویی پرسیدم : خانم و آقا کجا تشریف داشتن ؟

خاله لحظه ای ساکت به صورتم نگاه کرد و بعد خود را پیدا کرد و خندید و گفت : سینما . اما قاسمی از اول تا آخر فیلم خواب بود .

کیان رو به مادر گفت : زحمت کشیدی . باید می گذاشتی ما می آمدیم و بعد تغییر دکود می دادی .

خاله گفت : چون شما فرصت نداشتید خودم کردم . شام خورده اید ؟

کیان گفت : خونه خاله خوردیم .

عمو پرسید : حالشان چطور بود ؟

و کیان گفت : خوب بودند و سلام رساندند .

بعد رو به من گفت : الهام جان ، چای بریز که با هم بخوریم .

به دستورش رفتار کردم و دیدم که عمو هم از لاک خود بیرون آمد و همان عموی گذشته شد . خاله کنارم نشست بود

آرام پرسید : زیبا بود ؟ پسندیدی ؟

فهمیدم منظورش خرید اجناس است . گفتم : بله قشنگ بود . زحمت کشیدین .

دستش را روی دستم گذاشت و گفت : خدا می داند که من فقط خوشبختی تان را می خواهم و اگر حرف می زنم و

کاری می کنم فقط برای سعادت شماست .

گفتم : می دانم خاله و ممنونم . من باید از شما درس بیاموزم که می آموزم هر چند شاگرد کودنی هستم .

خاله خم شد و صورتم را بوسید و گفت : نه ، تو خیلی هم خوب و باهوشی . فقط باید کم کم یاد بگیری که چه باید

بکنی !

کیان بلند شد و رو به من گفت : زنگ تفریح تمام . هم تو درست مانده و هم نقشه من .

خاله به پشتم زد و گفت : بروید به کارتان برسید .

به آنها شب بخیر گفتم و به اتاق رفتیم . کیان آهسته گفت : بخیر گذشت !

و من با فرود آوردن سر تایید کردم . ساعتی از نواخته شدن زنگ دوازده گذشته بود و بخوبی معلوم بود که هر دو در

انتظاریم که دیگری اول وارد اتاق شود . خمیازه های پیاپی ام بالاخره کیان را بلند کرد و پس از اجرای مراحل مسواک

زدن قدم به اتاق گذاشت . من هم بلند شدم و کار او را تکرار کردم اما به جای رفتن به اتاق خواب پشت میز تحریرم

نشستم و به خود گفتم او زود خوابش می برد ، پس صبر می کنم تا بخوابد . وقتی یقین کردم که خوابیده آرام و

پاورچین وارد اتاق شدم و دیدم که او کاملا خود را با دیوار برابر کرده و من هم با آرامش خوابیدم . در نیمه های شب از

شدت سرما چشمانم باز شد و دیدم که کیان هرچه روانداز بوده به خود پیچیده و من هیچ ندارم . خواستم بلند شوم و

بروم خاله را صدا کنم و از او پتو بخواهم ، اما نرفتم و چون دزدی که آرام و بیصدا اثاث خانه را جمع می کند من هم آرام و بدون آن که کیان بیدار شود کم کم توانستم رو تختی را از او جدا کنم و قوز کرده به خواب رفتم . صبح وقتی با صدای خاله که پرسید بچه ها دیرتان نشود ، کیان بلند شد و با دیدن من که گلوله ای شده و به خود گره خورده بودم صدایم زد و پرسید : بیداری ؟

گفتم : از شدت سرما تا صبح نخوابیدم .

گفت : معذرت می خوام . باید کم کم خوابیدن دوره مجردی را فراموش کنم و حقی از لحاف و پتو برای تو هم منظور کنم .

تمام استخوانهایم درد می کرد و عطسه های پیایی ام متوجه ام کرد که سرما خورده ام . سر میز صبحانه کیان رو به پدرش گفت : باید درجه شوفاژخانه را زیاد کنیم . دیشب هر دو از سرما خوابمان نبرد .

خاله گفت : می آمدی پتو می گرفتی .

کیان گفت : الهام نگذاشت بیدارتان کنم .

خاله بلند شد و به اتاقش رفت و با دو پتو بیرون آمد و به دستم داد و گفت : ببر به اتاقتان . ای کاش ملاحظه کاری نکرده بودی و صدایم می کردی .

کیان از جعبه کمکهای اولیه قرص سرماخوردگی درآورد و به دستم داد و گفت : یکی را حالا بخور و یکی را بعد از غذا .

خاله پرسید : کی برمی گردی ؟

گفتم : ساعت چهار !

اضافه کرد : پس غذای دانشگاه را اگر سرخ کرده بود نخور .

وقتی از خانه رفتیم کیان گفت : چاره کار گرفتن دو تا لحاف سفری است که هم گرم است و هم مطمئن .

فکر و ایده او را با سکوتم تایید کردم .

سر تمام کلاسها احساس منگی می کردم و عطسه های سکوت کلاس را بر هم می زد . هنگام ناهار ترجیح دادم از خوردن منصرف شوم و تا فرصتی برای شروع کلاس باقی است بخوابم . خوابیدم و متوجه نشدم و تا فرصتی برای

شروع کلاس باقی است بخوابم . خوابیدم و متوجه نشدم که نامم از بلندگو خوانده شده . کیان به دنبال آمده بود تا مرا

برای خوردن غذا با خود ببرد . که پس از پیچ کردن به او گفته شده بود که من دانشگاه را ترک کرده ام . پس از اتمام کلاس وقتی از دانشگاه خارج شدم گمان داشتم که کیان منتظرم ایستاده است و چون او را ندیدم دقیقی صبر کردم تا برسد . برف می بارید و رفت و آمد اتومبیلها به کندی انجام می گرفت و با این اندیشه که او در ترافیک گیر افتاده باز هم صبر کردم . غروب از راه رسیده بود که با اتوبوس خود را به خانه رساندم و از دیدن کیان که آسوده نشسته و تلویزیون تماشا می کرد عصبی شدم و بدون آن که سلام کنم به طرف اتاقم می رفتم که شنیدم گفت : خوش گذشت ؟ از سرغیض و درک سخن دو پهلوی او گفتم : جای شما خالی بود .

غیبت خاله و عمو به او مجال داد تا بر سرم فریاد بکشد و بگوید : این قرار ما نبود .

پرسیدم : چه قراری ؟

گفت : این که تا نام من در شناسنامه توست ، تو اجازه داشته باشی ...

جمله اش را تمام نکرد . پرسیدم : تا اجازه داشته باشم چی ؟

خشم خود را فرو خورد و گفت : خودت می دانی !

گفت : از اعتمادت ممنونم دوست من .

سخنم تمسخرآمیز بود و بار دیگر او را خروشان کرد و گفت : کی از دانشگاه بیرون آمدی ؟

گفتم : ساعت چهار !

گفت : حقیقت ندارد . چون من آمدم دنبالت و تو دانشگاه نبودی .

پرسیدم : چه ساعتی ؟

گفت : دوازده .

گفتم : خوابیده بودم .

خندید و با تمسخر گفت : خوابیده بودی کجا ؟

گفتم : سر کلاس . برای ناهار هم تو نهارخوری حاضر نشدم .

کمی مکث کرد ، گویا قانع شده بود اما بیکیاره به طرفم آمد ، سرشانه هایم را گرفت و به طرف خود چرخاند و گفت :

الهام ، بگو که تنها اسم من نیست که پناهگاهی شود که بتوانی پشت آن مخفی شوی و هر قدر که می خواهی بتازانی؟!

گفتم : پسر خاله من پیش از آن که به اسم تو در شناسنامه ام اهمیت بدهم به پاکدامنی و عفت خود اهمیت می دهم .
حالا شانه ام را ول کن درد گرفت .

کیان از فشار انگشتانش کاست و با گفتن اعتماد باید دو جانبه باشد روی صندلی نشست .

پرسیدم : تو به من اعتماد نداری ؟

نگاهم کرد و گفت : راستش را بگویم نه ! یعنی داشتم اما از وقتی این مردک ذهن تو را مشغول کرده دیگر اعتمادم بر پایه گذشته نیست . عشق چشم انسان را کور می کند .

گفتم : خودت می گی عشق . اما فراموش کردی که من عاشق نیستم و قرار هم نیست عاشق شوم .

به تمسخر گفت : مگر دست توست که اختیارش را داشته باشی . آن چنان سریع و تند غافلگیرت می کند که حتی نمی فهمی در چه زمان مغلوبش شده ای . الهام! ما پذیرفته ایم که دوست یکدیگر باشیم اما من بی غیرت و بی تعصب نیستم که اجازه بدهم مردی به همسرم نگاه کند و در دل خیال خام بپروراند و تو هم با این فکر که با هم دوستیم از موقعیت ات سوء استفاده کنی . منظورم را می فهمی ؟

گفتم : بسیار خوب و روشن .

گفت : پس دیگر در موردش صحبت نمی کنیم .

قلبا خوشحال شدم که کوتاه آمد و بحث را تمام کرد . وقتی به رختخواب رفتم تا بدن تب دارم را به بستر سرد بسپارم ، از خودم پرسیدم : چرا از او نپرسیدی که خودت با داشتن همسر در خانه فکر زن دیگری را در مخیله ات راه داده و برای رسیدن به او تلاش کنی . قبح کار هر دوی ما یکی ست با این تفاوت که در زندگی من مرد دیگری جای ندارد و در زندگی تو دارد .

بستر سرد را تن تب دارم پذیرا شد و دقایقی بعد وقتی از شدت لرز دندانهایم تیک و تیک صدا می کرد هر چه روانداز بود روی خود کشیدم تا گرم شوم . بدنم بناگه چنان داغ شد که همه را به یکسو زدم تا بتوانم تنفس کنم . راه گلویم خشک و آب از بینی ام جاری بود . وقتی مجدد یخ کردم ، زیر پتوها خزیدم و دیگر چیزی نفهمیدم . از صدای فریاد خاله که کیان را صدا می زد از خواب پریدم . خاله هراسان گفت : الهام تب و لرز کرده آماده شو ببریمش دکتر .

وقتی خاله پتوها را از رویم پس زد با دیدن چهره از عرق خیسم گفت : وای بر من . خدا مرگم بدهد الهام ! عزیزم

چشمت و باز کن .

سعی کردم چشم باز کنم که از سوزش اشکم روان شد . خاله به کیان گفت : بدو اتومبیل را روشن کن تا من آماده اش کنم .

عمو گفت : من کمکت می کنم .

با کمک آن دو روسری و شال به سرم انداخته و پالتو بر تنم پوشانده شد و عمو مرا بغل گرفت و راه برد . وقتی در اتومبیل نشستیم باز هم خواب به سراغم آمد و چیزی نفهمیدم . از بوی الکل چشم باز کردم و کیان گفت : الان پنی سیلین تست می کنند و بزودی حالت خوب می شود .

سوزش سوزن ها را حس کردم اما توان و قدرت حرکت نداشتم . هنگام بازگشت سرم را لحظه ای بلند کردم و بعد با احساس سینه پدر ، آرامش پیدا کردم و خوابیدم . آن شب و آن روز را غافلگیر در تب و لرز بودم و به آنچه می آشامیدم و فرو می دادم واقف نبودم . وقتی از شدت سوزش چشمانم کاسته شد و توانستم دیده باز کنم ، کیان روی پیشانی ام حوله می گذاشت و به گمانم خاله پایم را با آب سرد پاشویه می کرد .

سه روز در بی خبری گذراندم و تنها سوزش آمپول را حس کردم و طعم تلخ و شیرین انواع شربت‌ها را تحمل و چون التهاب جانم آرام گرفت ، ضربان قلبم نیز از هیجان و تب و تاب دست کشید و آرام شد . عمو پرسید : چطوری عروسکم ؟

لبخند زدم و گفتم : عزرائیل را جواب کردم .

دستش را روی دستم گذاشت و گفت : از این حرفها نزن که می رنجم .

خوشحالم که تبت پایین آمد . یکی دو روز دیگر کاملا سلامتی را پیدا می کنی . زن و شوهر خوب به هم می آید . یکی که مریض شد دیگری هم تاب نیاورد و بیمار شد .

بی اختیار به سمت تخت کیان نگاه کردم و او را هم فشرده زیر لحاف دیدم . دستی که حلقه پیوندمان به انگشتش بود از زیر لحاف بیرون بود ، بی اختیار آن را به دست گرفتم و با حلقه شروع به بازی کردم تا احساس کند در تب و تاب هم چون من تنها نیست .

آن شب عمو وقتی برای گرفتن کشیک به اتاقمان آمد تا خاله برای رفع خستگی برود ، گفت : وقتی نگاهشان می کنم ،

دو فرشته معصوم و بی گناه را می بینم .

خاله پرسید : خوب می شوند ؟

عمو خندید و گفت : بهت قول می دم دو ، سه روز دیگه ، باز هم همان بچه های شلوغ و پرتحرک بشوند . برو بخواب و راحت باش .

در نیمه های شب بی اختیار چشمم باز شد و توانستم به بدنم حرکت بدهم . عمو بیرون اتاق رو مبل بخواب رفته بود و پتو را تا زیرگلو بالا کشیده بود . به کیان نگاه کردم که هرچه روانداز رویش بود به یکسو پرت کرده و لرزان بود . خم شدم و او را پوشاندم و با دست دانه های درشت عرق را از روی پیشانی اش زدودم و با نگاه به اطرافم بالای سرم پارچ آب و حوله خیس را دیدم . توانم را به کار گرفتم تا بتوانم حوله را بار دیگر مرطوب کنم و روی پیشانی کیان بگذارم . دستش را بالا آورد تا حوله را بردارد که آن را گرفتم و آرام زمزمه کردم بگذار باشد . هذیان می گفت و چندین بار نام خود را از لبهای تب آلودش شنیدم . دستم را چنان سخت گرفته بود که گمان داشت سنگی را بدست دارد . وقتی رها کرد زیر لب غرید : برو . می دانستم که از شدت تب هذیان می گوید و تا سپیده دمید ، چندین بار پیشانی اش را خنک کرده بودم . با طلوع سپیده ام عمو چشم گشود و چون مرا در حال پرستاری دید ، متوحش بلند شد و گفت : خیلی وقت است که خوابیدم ؟

گفتم : تمام شب !

شرمنده شد و پرسید : تو چرا بیدارم نکردی و با این حال خودت داری پرستاری می کنی .

گفتم : حال من بهتر است و به گمانم از درجه تب کیان هم کاسته شده . از صدای حرف من و عمو کیان بیدار شد و گفت : تشنه !

عمو رفت تا آب بیاورد و من زیر گوشش پرسیدم : چطوری رفیق ؟

زیر لب نجوا کرد : خوب نیستم .

وقتی عمو لیوان آب را به دستم داد ، سر کیان را بلند کردم تا آب بنوشد . چشمانش بسته بود و فقط سردی لیوان را حس کرد . جرعه ای نوشید و سر را میان هوا و بالشت رها کرد که اگر دستم را حائل سرش نکرده بودم ، به بالای تاج

تخت اصابت کرده بود . به گمانم رسید که تمام وزن بدنش شده آن قسمت از سرش که روی دستم افتاده بود . خواستم به عمو بگویم کمک کنید ، که دیدم او رفته و هیچ کس نیست . لیوان نیم خورده در یک دستم و سر سنگین کیان بر روی دیگر دستم ، مرا از فعالیت بازداشته بود . خدا ، خدا می کردم که عمو یا خاله یکی وارد شود و مرا از این تنگنا نجات دهد . حتی چند بار صدا زدم خاله اما هیچ کس صدایم را نشنید . لیوان را به بالای سرم بردم تا روی میز توالت بگذارم که برگشت و تمام محتویاتش ریخت . آرام دستم را از بار سنگین خلاص کردم و بعد نفس بلند کشیدم و به خود گفتم : عمو هیچ وقت پرستار خوبی نخواهد بود . خاله وقتی بدرون آمد سخت مقابل بینی اش را گرفته بود و گفت : به گمانم من هم مبتلا شدم . سرم درد می کند و استخوانهایم .

گفتم : نزدیک ما نشوید . من بهتر شده ام و می توانم از کیان مراقبت کنم .

خاله به کیسه دارویی که بدستش بود اشاره کرد و گفت : مثل داروهای توست . مطمئنی که می توانی از خودت و کیان مراقبت کنی ؟

گفتم : بله .

گفت : سوپ صاف کرده را می گذارم روی مبل اتاق و نوشیدنی هم قاسمی برایتان می آورد . من رفتم قرص بخورم و بخوابم .

من و کیان قرنطینه شده بودیم و عمو فقط ظرفها را می آورد و خالی با خود می برد . وقتی بدن کیان از لرز افتاد توانست چشم باز کند و پیرسد : الهام خوبی ؟

زیر گوشش زمزمه کردم : حالا حالاها بیخ گیسست مانده ام و رهایی در کار نیست .

دستم را گرفت و چون بالش زیر گونه گذاشت و خوابید .

من وقتی اجازه پیدا کردم حرکت و تحرک داشته باشم ، مسئولیت کیان و خاله را عهده دار شدم و دانشگاه را فراموش کردم . به گمانم می رسید که کیان چون بچه های لجباز و یکدنده ، بهانه گیر شده و خود را بیش از بیماری اش بیمار نشان می دهد و خیال برخاستن از بستر را ندارد . درجه ثابت می کرد که گرمای بدنش طبیعی است و اشتها برای خوردن نیز بهبود یافتنش را بهانه می کرد و بیچاره من که در کنار پرستاری ماساژور هم شده بودم و می بایست پشت و شانه هایش را ماساژ بدهم . عمو سرفه می کرد و قرص مسکن می خورد . اما مثل کیان با صدا از درد استخوان نمی

نالید ، بی اعتنا به فریادش گفتم : من دارم می رم آشپزخانه و کسی نیست تا کمکت کند . اگر استخوان درد داری با دوش آب گرم بهتر می شوی .

داشتم سوپ درست می کردم که حضورش را در مقابل در حس کردم که گفت : تو خیلی سنگدلی .
گفتم : از تشکرت ممنونم .

خود را روی صندلی انداخت و گفت : حس می کنم که توی پایم هنوز می لرزد و جانم دارد از بدنم خارج می شود . باور کن الهام که ...

خواستم بگم خودت را لوس نکن که دیدم روی صندلی از حال رفت . جیغ کشیدم کیان ، کیان ! اما چشم باز نکرد .
عمو برای خرید رفته بود و من نمی دانستم چه باید بکنم . شتابزده کاسه آب را زیر شیر پر کردم و دستم را خیس کردم و بر صورتش کشیدم تا چشم باز کند . وقتی کارم بی اثر بود ، گریه ام گرفت و آهسته بر صورتش زدم و گفتم :
کیان خواهش می کنم چشم تو باز کن ، من می ترسم . کیان جان من ، به خاطر من .

دستش را گرفته بودم و تکان ، تکان می دادم اما هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد . وقتی گفتم خدایا چیکار کنم ؟
ناله ضعیفی سر داد و آرام سرش را حرکت داد . خوشحال شدم و ذوق زده گفتم : کیان ، چشم تو باز کن ! کیان به خدا
می ترسم . حالت بده ؟ خوب بگو باید چیکار کنم . فقط حرف بزن .
کیان به خود تکان ضعیفی داد و زیر لب گفت : من دارم می میرم .

آن قدر متوحش شدم که مقابل پایش زانو زدم و گفتم : نه خواهش می کنم نمیر ! کیان به خاطر گیتی هم که شده
تسلیم نشو . کیان اصلا من می میرم . باور کن اگه تو بمیری مهم خودمو می کشم . کیان یک لحظه نیگام کن ! فقط یک
لحظه ! همین حالا دکتر خبر می کنم ! فقط تو نمیر !

سرم را دستی از روی زانوی بلند کرد و گفت : برای من گریه نکن . تو باید زنده بمونی و با صدرا ازدواج کنی و
خوشبخت بشی .

گفتم : گور پدر صدرا . باور کن اصلا صدرا بی وجود نداره . من می خواستم به تو بگم که انقدرها هم زشت نیستم که
توجه مردی را جلب نکنم . آه کیان باور کن راست می گم .

زیر لب گفت : ملک الموت آمده و می خواد منو با خودش ببره ، الهام ، اگر هر بدی به تو کردم منو ببخش .
دیگه گریه نمی کردم بلکه ضجه می زدم و با التماس خواستم که ملک الموت مرا با خود ببرد و او را رها کند . وقتی سرش به یک سو خم شد با گمان اینکه جان داده بلند شدم و سرش را در بغل گرفتم و بوسه هایم را با اشک چشم نثار موهای سیاهش کردم که هنوز بوی تب و مریضی می داد . برای دل خودم بود یا از دست دادن کیان که مویه می کردم .

وقتی عمو وارد شد و مرا گریان و کیان را روی صندلی بی حال دید پریشان شد و پرسید : چی شده الهام .

گفتم : عمو کیان !

پرسید : کیان چی ؟

گفتم : حرف نمی زنه . خودش گفت که داره می میره .

عمو نبض کیان را گرفت و چند ضربه آرام بر صورت او زد و گفت : نبضش طبیعی است . شاید خوابیده .

گفتم : نه ! او مرده !

عمو از کاسه مشتی آب برداشت و بر صورت کیان پاشید که او تکان سختی خورد و چشم باز کرد .

عمو رو به من گفت : دیدی نمرده !

کیان خود را مبهوت نشان داد و پرسید : چی شده ؟

عمو خونسرد گفت : هیچی . اگر خوابت می آید برو تو رختخواب بخواب . اینجا جای خوابیدن نیست .

کیان خواست بلند شود که کنترل خود را از دست داد و از روی صندلی به زمین افتاد . من و عمو کمکش کردیم تا به

بستر برگردد . وقتی دراز کشید نفس بلندی کشید و دیده اش بر هم رفت . رو به عمو گفتم : مرد !

عمو عصبی شد و گفت : نه جانم . او زنده است . فقط کمی ضعف دارد که باید خوب شود .

از فکر غذا غافل شده بودم و عمو با دیدن چهره رنگ باخته ام گفت : تو هم برو استراحت کن . من آماده می کنم .

حرف او مانند آن بود که درهای بهشت را به رویم گشوده باشند . وقتی به اتاقم رفتم . کیان خواب بود و من هم

استراحت کردم . خواب بودم و خواب می دیدم که کیان در لباسی بلند و سفید به سوی آسمان می رود و آرام آرام از

من دور می شود . فریاد زدم نه . که از صدای خود از خواب پریدم و کیان را ندیدم . با گمان اینکه او رفته ، به سرعت

بلند شدم تا دنبالش بروم و او را برگردانم . که در همان زمان در اتاق خاله باز شد و او از آن خارج شد .
 مات و میهوت ایستاده و نگاهش کردم و هنوز نمی دانستم خوابم یا بیدارم . قدرت تکلم نداشتم . وقتی کیان دست بر دیوار گذاشت و به سوی دستشویی رفت، به خود تکان دادم و زیر بازویش را گرفتم تا بتواند حرکت کند . به جای دستشویی در حمام را باز کرد و داخل شد .

عمو لحظاتی بعد از اتاق خاله بیرون آمد و گفت : بحمدالله خال بیماران بهتر شده.

زیر لب نجوا کردم : خاله ؟

عمو به ظرف سوپ اشاره کرد و گفت : تا قاشق آخرش را خورد .

برای اطمینان از حرف عمو در اتاق را باز کردم و دیدم خاله به چند بالش تکیه داده و می خواهد قرص پس از غذایش را بخورد . با دیدنم گفت : الهام جان بیا تو بحمدالله همه شفا پیدا کردیم .

گفتم : خوشحالم .

خاله گفت : فردا صبح همه قبراق و سر حال دور هم می نشینیم و صبحانه می خوریم . بیچاره قاسمی چیزی نمانده خودش از پا در بیاید .

گفتم : بله خیلی زحمت کشیدن .

گفت : من سالی یکبار سرماخوردگی پیدا می کنم و دو ، سه روز در رختخواب می خوابم ، بعد که خوب شدم دیگر بیمار نمی شوم تا سال دیگر . کیان هم به خودم رفته و امسال بدبختانه همه مبتلا شدیم . قاسمی به مادرت گفته همه ما چند روزی رفته ایم سفر تا او نگران نشود .

گفتم : خوب کردند وگرنه مادر هم می آمد و مبتلا نی شد و کسی نبود از او مراقبت کند .

پرسید : چند روز استراحت بنویسد ؟

پرسیدم : کی ؟

متعجب گفتم : خوب دکتر . برای دانشگاه لازم داری تا غیبتت موجه شود .

یاد دانشگاه افتادم و دورانیشی خاله را در دل ستودم و با گفتن پنج روز ، سر فرود آورد و گفت : قاسمی می رود می

گیرد ! کیان هنوز خوابیده ؟

گفتم : نمی دانم .

خاله گفت : او مثل اینکه از من و تو سخت تر مبتلا شده نمی توانست راحت حرکت کند و ضعف عمومی داشت . ببین اگر بیدار است یک لیوان آب پرتقال و آب لیموشیرین را با هم مخلوط کن و بده بنوشد . علاج این بیماری فقط نوشیدن مایعات است .

برای خاله و کیان آب میوه گرفتم و یک لیوان به او دادم و یک لیوان را هم برای کیان به اتاق بردم . بیدار بود و دست را زیر سر گذاشته و به نقطه ای خیره شده بود . وقتی وارد شدم با پرسیدن بیداری ، نگاهش را سویم کرد و با دیدن آب میوه گفت : خودت بنوش !

گفتم : من خوبم .

گفت : با این حال خودت بنوش .

لیوان را به طرفش گرفتم و گفتم : در آشپزخانه داریم .

گفت : این را خودت بخور و بعد برای من یک لیوان بیاور .

گفتم : تلخ می شود .

سر را به سوی دیگر چرخاند و گفت : پس تا تلخ نشده بنوش .

دو جرعه نوشیدم و گفتم : نصف ، نصف .

به لیوان نگریست و آن را از دستم گرفت و نوشید و گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم که مردن به این آسانی باشد . راحت و سبکبال مثل پرواز پر در هوا .

گفتم : تو ضعف کرده بودی .

نگاهم کرد و گفت : من خود بهتر می فهمیدم که دارم می میرم .

پرسیدم : راستی ، راستی تو ملک الموت را دیدی ؟

گفت : نه اما حس می کردم کسی در آشپزخانه است که مرئی نیست . وقتی التماس می کردی که نروم و خدا ، خدا می کردی ، دیگر حضور او را حس نکردم و چشمم باز شد .

گفتم : خوشحالم که نرفتی !

پرسید : برای من دلت سوخته بود یا به حال خود گریه می کردی ؟

گفتم : به این سوال جواب دادن مشکل است و دوست ندارم دیگر در موردش فکر کنم .

پرسید : فردا می روی دانشگاه ؟

گفتم : بله و جنابعالی باید مرا برسانید . پس این ساعت‌های باقیمانده را هم خوب استراحت کنید که فردا تنبلی بی

تنبلی !

مرا یار آر ۸-۳

به اتاق دیگر رفتم تا کیان استراحت کند و من هم درس های عقب افتاده را بخوانم شاید از آنها چیزی دستگیرم شود .

وقتی عمو داخل اتاق شد و برگه دکتر را روی میز گذاشت ، گفتم : عمو شما بی نهایت به من لطف می کنید .

دست روی شانهِ ام گذاشت و گفت : امروز به من ثابت شد که عشق تو به کیان کمتر از عشق او به تو نیست و من از

این پس حتی به قدر سر سوزنی نسبت به محبت توشک نخواهم کرد . درست را بخوان و مطمئن باش تا زنده ام

حمایت تان خواهم کرد .

کلام عمو پرده ابهام را درید و فروانداخت و من به خود گفتم : تو عاشق کیانی و تا حالا خودت را گول می زدی .

می دانستم که اگر کیان یکبار دیگر سوالش را تکرار کند با قاطعیت خواهم گفت : بخاطر تو بود که گریه می کردم چون

بقدر جان خود تو را دوست دارم . عشق به همسر !

می شود محبت دوست و عشق به همسر را با هم درآمیخت و ضمن عاشق بودن محبت دوست را هم باور داشت . من

عاشق کیان و او محبتش دوستانه .

از خود پرسیدم : آیا حاضری او را به دیگری بسپاری ؟

قلبم گفت : نه !

و زبانه به سختی گفت : برای اثبات عشق گذشت باید کرد !

به هنگام صرف شام وقتی وارد اتاق شدم و دیدم که بیدار است ریال پرسیدم : شام با من و عمو می خوری یا بیاورم

اینجا ؟

نشان داد که می خواهد بلند شود . کمکش کردم و گفتم: چند قدمی که راه بروی ضعف پاهایت برطرف می شود . به

من تکیه کن!

او را به سر میز بردم و هنگامیکه نشست ، عمو به شوخی گفت : امروز خوب الهام را ترساندی . وقتی رسیدم مثل بید مجنون به خود می لرزید .

کیان گفت : من معذرت خواهی کردم .

سوپش را هم زدم و گفتم : دهانت را باز کن !

عمو باز هم به شوخی گفت : اینقدر لوسش نکن ! مرد که نازک نارنجی نمی شود .

کیان قاشق را از دستم گرفت و خود به خوردن مشغول شد . اما هم من و هم عمو دیدم که دستش می لرزد و قادر به کنترل لرزش نیست . خندیدم و گفتم : هوس کرده ام که خودم غذا دهانت بگذارم . عمو جسارت تم را ببخشید .

عمو بلند شد و دو ملاقه دیگر سوپ به بشقابش اضافه کرد و گفت : این جسارت نیست ! من می روم تا تو از همسرت پذیرایی کنی .

با رفتن عمو ، شجاعت یافتم و قاشق ، قاشق سوپ را به دهانش گذاشتم و نگاه سپاس گذار و قدردانش را به جان خریدم . داروهایش را به همراه آب میوه ای دیگر به او دادم و هنگامیکه کمکش کردم تا برخیزد تاب نیاورد و بر زمین

افتاد . از صدای فریادم عمو آثار ترس و وحشت دیدم و هنگامیکه بیرون آمدیم ، پرسیدم : عمو ، کیان چش شده ؟

عمو نگاهم کرد و گفت : نمی دانم . فردا تماس می گیرم با دکترش تا بیاید و از او دیدن کند .

خاله با شنیدن خبر ، بیماری خود را فراموش کرد و به اتاق آمد و کنار کیان نشست و پرسید : عزیزم درد داری ؟

کیان گفت : نه خوبم فقط احساس ضعف عمیق می کنم .

خاله گفت : اساعه می رویم دکتر .

کیان مخالفت کرد و عمو گفت : استراحت کند بهتر است ، فردا زنگ می زنم تا دکتر پیش از رفتن به مطب بیاید عیادت .

کیان چشم بر هم گذاشت و خاله و عمو صدایشان را آهسته کردند و گفتند : ما بیداریم اگر کاری داشتی صدایمان کن !

با رفتن آنها ، دست کیان را گرفتم و گفتم : به من راستش را بگو آیا درد داری ؟

سر تکان داد و گفت : نه !

گفتم : دلم می گیرد وقتی می بینم دیگر سگرمه هایت در هم نیست و بی حالی .

لبخند زد و گفت : برو درست را بخوان .

گفتم : برای آگاهی جنابعالی عرض کنم که درسم را خوانده ام و مثل یک دختر خوب و منظم برای فردا آماده هستم .

گفت : پس بگیر بخواب !

گفتم : خوابم نمیاد تازه سرشبه . اگه تو خوابت میاد چراغ و خاموش کنم و برم اون اتاق .

گفت : بمون اما بهم زل نزن . چون با همه تلاشی که می کنی . خودتو شجاع نشون بدی ترس از چشمت می ریزه .

چشم مامو بستم و گفتم : کوری هم زیاد بد نیست چون آدم و رسوا نمی کنه !

گفت : خیلی وقت که این ترس تو چشات خونخ داره .

گفتم : و تو هم اون قدر آقایی که کمتر به روم آوردی . آره من زن ترسویی هستم و از ترس های بزرگم یکیش اینه که

اون هایی که برام خیلی عزیزن روزی از دست بدم . دوم این که فقیر و بی پناه بشم . سوم این که مجبور باشم به کسی

که دوستش دارم دروغ بگم . چهارم این که رفوزه بشم . پنجم این که موش ببینم و سوسک تو رختخوابم باشه . ششم

این که ...

نگاهم به چهره کیان افتاد و از رنگ پریده اش ترسیدم و تکانش دادم و گفتم : خوابی ؟

چشم باز کرد و گفت : دارم گوش می کنم .

گفتم : دستت و بده من تا بقیه شو برات تعریف کنم .

دست کیان و مخصوصا گرفتم تا از گرمای دستش ترس را فراموش کنم .

پرسید : ششم ؟

گفتم : هان . یادم اومد ! ششم این که دلم سنگ بشه و فقط به خودم فکر کنم .

هفتم این که ... راستی کیان چرا من و تو تا حالا سینما نرفتیم ؟ تو که فیلم های هندی رو باید دوست داشته باشی ؟

پرسید : هشتم ؟

گفتم : بگذار فکر کنم ! آهان یادم اوند ! این که وقتی راست حرف می زنم کسی حرفمو باور نکنه ! نهم اینکه مجبور به

هجرت بشم و آدمای خوب و بذارم و برم به جایی که نگاه تحقیرآمیز بهم بکنند !

بار دیگه به کیان نگاه کردم و راستی راستی او را خواب دیدم و زیر لب گفتم : دهم این که این حلقه از انگشت در بیاد و حلقه دیگه ای تو انگشتت بره !

دست کیان و رو گونه گذاشته بودم و داشتم برای دلم ، تو قلبم نوحه خونی می کردم و گریه می کردم که خاله مقابل در ظاهر شد و منو دید و آروم پرسید : چی شده سر تکون دادم و گفتم : هیچی .

یک قدم اومد جلو و گفت : چیز مهمی نیست ، اینقدر نگران نباش . هم حالا قاسمی با دکتر صحبت کرد و اون گفت از عوارض دوران نقاهت اما فردا میاد و ویزیتش می کنه . تو هم بگیر بخواب فردا دانشگاه داری .

خاله شب بخیر گفت و چراغ و خاموش کرد و رفت . سرم و رو بالش کیان گذاشتم تا صدای نفسهایش بشنوم و باور کنم که هنوز زنده است . خواب بودم و خواب می دیدم . خوابی بدون ترس و نگرانی . خواب دیدم که پدر بغلم کرده و سرم رو سینه اش گذاشته و دارم به ضربان قلبش گوش می کنم . اونم موهامو نوازش می کنه و می گه : الهام ، تو عزیز منی . توی دنیا فقط به تو دلم خوشه و می خوام به هر چی آرزو می کنی برسی .

گفتم : بیرون سرده و من بالاپوش ندارم .

گفت : گرمت می کنم . حتی شده خودم از سرما یخ بزنم .

تو خوابم بابا دیگه اخمو نبود . دستهایش زمخت و زبر نبود وقتی پیشونیم و می بوسید چشمهایش گریه ای نبود .

صبح وقتی بیدار شدم حس کردم که دلم برای بابام تنگ شده . پا شدم و پاش تلفن نشستم و وقتی گوشی و خودش برداشت و گفت : بله .

گفتم : سلام بابا . تماس گرفتم که بهت بگم ، خیلی دوستت دارم . دلم می خواد تا عمر دارم کنارم بمونی . من از تو هیچی نمی خوام فقط و فقط می خوام برام بابا بمونی .

وقتی گوشی و گذاشتم به خودم گفتم حتی اگر نامهربونی !

عمو پرسید : مگه دانشگاه نمی ری ؟

گفتم : تا خیالم از کیان راحت نشه نه نمی رم .

گفت : دکتر گفته قبل از ساعت نه میاد ویزیت کنه . اومد و رفت ، می تونی بری .

گفتم : باید ببینم چی می گه .

عمو گفت : من می رم نون بگیرم .

گفتم : من هم چای آماده می کنم .

برای کیان شیر گرم کردم و با طبابت خودم قاشق بزرگی از عسل توش حل کردم و به اتاق بردم . وقتی وارد شدم

چشم باز کردو زمزمه کرد : داری می ری ؟

گفتم : نه هنوز زوده . بلند شو تا شیر یخ نکرده بخور .

حس کردم که بهتر از دیروز تونست حرکت کنه و خودش و بحال نشسته دربیاره. لیوان و گرفت و پرسید : خودت چی

؟

به دروغ گفتم : خوردم . گوش شیطون کر مثل این که حالت از دیروز بهتره ؟

سر فرود آورد و گفت : آره حس می کنم که بهتر شدم .

شونه برداشتم و موهاشو شونه کردم و گفتم : دکتر می آد و باید مرتب باشی .

گفت : می تونم ازت یه خواهشی بکنم ؟

گفتم : در خدمتم بفرمایید .

گفت : زود لباس بپوش و نقشه روی میز و بردار و ببر شرکت بره بدست مهندس موسوی . بعد هم بهش بگو که حال

خوش نیست . از اون جا هم یکراست برو دانشگاه و بعد از اتمام کلاس برگرد خونه .

گفتم : چشم ، اطاعت . اما اول دکتر بیاد و بره بعد ...

کیان حرفمو قطع کرد و گفت : مهندس اول وقت میاد نقشه رو تحویل بگیره . اگه بیاد و بره فایده نداره . عجله کن .

لحن کیان وادارم کرد شتابان لباس بپوشم و نقشه رو لوله کنم و خیلی با عجله خداحافظی کنم و راهی بشم . به موقع

به شرکت رسیدم و نقشه رو تحویل دادم و به دانشگاه رفتم . ساعت اول که تمام شد به سرعت به طرف تلفن دویدم تا

دانشجویی نرسیده من بتونم تماس بگیرم . عمو گوشی رو برداشت . پرسیدم : عمو دکتر اومد ؟

گفت : آره . اومد و معاینه کرد و همان حرفهای دیشب و گفت .

پرسیدم : چی گفت ؟

عمو گفت : ضعف دوران نقاهته و مهم نیست . قرص و شربت و ویتامین نوشت و رفت .

پرسیدم : حالا حالش چگونه؟

عمو گفت : خوبه و راحت خوابیده .

خیالم آسوده شد و گوشی را که قطع کردم نفس راحتی کشیدم .

آن روز دیرتر از همیشه کلاس تعطیل شد و وقتی با اتوبوس به خونه برگشتم هوا تاریک ، تاریک شده بود . خاله

نگران پرسید : دیر کردی ؟

و منم گفتم : کلاس طولانی شده و اتوبوس سومی بهم رسید .

رفتم به اتاق کیان و دیدم خوابیده . از خاله پرسیدم : ناهارش و خب خورد ؟

گفت : اشتهای چندانی نداشت .

پرسیدم : کی خوابیده ؟

گفت : تا ساعت چهار بیدار بود و چشم به راه اومدن تو داشت . بگمونم یکساعتی میشه خوابیده .

رفتم جلو و موهاشو آرام نوازش کردم و بوسه ملایمی که بیدارش نکنه روی پیشونیش زدم و رفتم اون اتاق تا لباسمو

عوض کنم ، یکهو از فکری که بخاطرم خطور کرد بر خود لرزیدم . چرا وقتی بوسیدمش پیشونیش گرم نبود ؟ با شتاب

به اتاق کیان دویدم و رفتم بالای سرش و دستمو گذاشتم رو پیشونیش و بعد تکونش دادم و گفتم : کیان من برگشتم !

اصلا تکون نخورد . وقتی جیغ زدم و عمو و خاله به اتاقم دویدند فریاد زدم : بیدار نمیشه . پیشونیش سرد ، سرده .

عمو نبضش و گرفت و بعد به طرف تلفن دوید و خاله با صدای بلند کیان کیان گفت و جوابی نشنید . وقتی آمبولانس

رسید و دکتر معاینه کرد ، رو به عمو گفت : دیر شده متاسفم .

با صدای بلند خندیدم و گفتم : دیوونه های لعنتی . حالا وقت شوخی نیست . اون ها کیان و بردن و من و آوردن اینجا ،

آخه می دونی اون شب توی خواب جوشه عود کرده بود و من نفهمیده بودم . چون روی پوست دستم نبود بلکه اینجا

توی سرم رشد کرده بود . تا حالا دوبار شوک دادن تا این جوش خوب بشه . اما نمی شه ! خب آخه بتول خانم هم به

همین جوش مبتلا بود و تا آخر عمرش خوب نشد . حالا می فهمم اون هم عاشق بود و کسی عشقشو قبول نداشت .

فصل ۹

(حلقه گمشده)

دکتر از پشت میز کارش بلند شد و روبروی همراه بیمار ایستاد و گفت : بپریدش و مراقب باشید داروهایش را به موقع به او بدهید و در دُز دارو دقت کنید که کم و زیاد نشود . محیط را آرام و جوی خوشایند برایش بوجود بیاورید . اگر مشکلی پیش آمد با من تماس بگیرید . در غیر اینصورت یکماه دیگر در همین روز بیایید تا ویزیتش کنم .

همراه پرسید : اگر خواست از خانه خارج شود چی دکتر ؟

دکتر گفت : به همراهش بروید . اما در مکانهای شلوغ و پر از ازدحام تردد نکند . سعی کنید با کسانی که دوستشان داشت و در کنار آنها احساس امنیت و آرامش می کرد ، بیشتر رفت و آمد کنید .

همراه گفت : او عاشق تنها خاله اش بود و در کنار او و با خانواده او خوش بود . اما به گمانم خواهرم نتواند چون گذشته موجب شادی اش شود .

دکتر گفت : اگر خودش به زبان آورد و میل و رغبت دیدن کرد او را محروم نکنید . او خاطراتش را به یار دارد و تمام سعی ما براین است که هیجانانش را کنترل کنیم و باورهای غلط ذهنش را کم رنگ و چشم او را به حقایق باز کنیم .

همراه پرسید : دکتر خواهرزاده ام چی ؟ آیا او می تواند بیاید و ...

دکتر گفت : تا نگفته ام بهتر است آن دو با هم روبرو نشوند . باید گام به گام پیش برویم تا خودش حقیقت را از دروغ تشخیص بدهد .

وقتی مادر ، دخترش را از بیمارستان بیرون می برد ، هوای عصرگاه آخرین روزهای بهاری بود و در نسیم بوی باران بند آمده با عطر برگهای سیراب شده به مشام می رسید . مادر پرسید : بریم ؟

دختر پرسید : کجا ؟

مادر خندید و گفت : معلومه خونه !

دختر به اطرافش نگاه کرد تا اتومبیل آشنایی را ببیند و چون ندید آه کشید و به همراه مادر سر خیابان ایستاد صدای آشنایی از پشت سرش شنید که گفت : دربستی خانم ؟

او سر برگرداند و با دیدن جوانی ریشو که عینک دودی به چشم زده بود از سر خشم گفت : نخیر آقا !

مادر در کنار گوشش گفت : اگر ارزان بگیرد می رویم .

بعد رو به راننده پرسید : تا امیریه چند می یری ؟

راننده گفت : شما سوار شین ارزون می گیرم .

وقتی مادر و دختر سوار شدند ، راننده آه کشید و مادر تک سرفه کرد . دختر شیشه را پایین کشید و هوا را بو کرد و

زمزمه کرد : بارون اومده .

مادر گفت : اومد اما زود قطع شد .

راننده گفت : وسط هفته است و پارکها خلوت است .

دختر رو به راننده کرد و با خشم پرسید : منظور ؟

راننده گفت : هیچی . اینو گفتم که اگه خواستین تشریف ببرین پارک بدونین که خلوته .

مادر بار دیگر تک سرفه ای کرد و بعد گفت : ممنونیم آقا . دخترم کمی کسالت داره و باید بریم خونه استراحت کنه .

لطفا نزدیک یک داروخانه نگهدارین .

وقتی اتومبیل توقف کرد مادر پیاده شد و راننده از آینه به چهره رنگ پریده دختر نگریست و گفت : این هوا دزده و

آدم زود سرما می خوره .

سکوت دختر باعث شد تا روی فرمان با ضربات منظم بنوازد و آرام و زیر لبی آوازی بخواند . دختر که بی توجه به

راننده به خیابان و به راهی که مادر تا داروخانه طی کرده بود نگاه می کرد ، گوشش بی اختیار آوایی را شنید که موجب

شد سر برگرداند و چهره راننده را بنگرد . از دیدن عینک آفتابی آنهم در روز ابری و هنگام عصر پیش خود فکر کرد یا

چشمش چپ است یا این که فکر می کند با این عینک خوش تیپ تر است . اما گمان ندارد که مثل مرده های از گور

برخاسته است . بازگشت مادر طولانی شد و دختر تصمیم گرفت به دنبال او برود وقتی دستگیره در را گرفت که باز

کند ، راننده پرسید : کجا ؟

دختر رو به او با خشم فریاد کشید : به تو چه مربوطه ؟

راننده گفت : اول کرایه رو بدین بعد پیاده بشین .

دختر که کیف به همراه نداشت بناچار نشست و باز هم به خیابان نگریست . راننده گفت : ناراحت نشین آبجی . خیلی از

مسافرا ، سر ما راننده هارو با همین کلک ها کلاه گذاشتن و رفتند .

دختر گفت : راننده اگر راننده باشه مسافرش و خوب می شناسه .

راننده گفت : یک زمانی اینطوری بود . اما باور کن آبجی حالا دوره زمونه طوری شده که اگه با زنت هم زیر یک سقف زندگی کنی نمی تونی اونو بشناسی . وای به مسافر که دیگه جای خود داره . آه که انقدر دلم پره از این زندگی نکبتی که حد و حساب نداره .

دختر تو دلش گفت : تو دیگه خفه . با این ریخت و شمایل مضحکت ! مادر با کیسه دارو برگشت و هنگامیکه نشست ، گفت : دو تا از قرص ها رو باید برم از شبانه روزی بگیرم !

راننده گفت : حالا کجا برم ؟

مادر گفت : داروخانه شبانه روزی !

راننده راه کج کرد و هنگامیکه دور زد گفت : باید دارو رو از همون دوا خونه نزدیک بیمارستان می گرفتم . حکمی می دونن که دکترهاش چه داروهایی رو برای مریض ها می نویسن و داروخانه نسخه رو برنمی گردونه .

مادر گفت : حق با شماست . اگه نداشتن باید برگردیم بریم همون داروخانه !

دختر گفت : سرم درد می کنه !

مادر گفت : چشاتو ببند تا برسیم !

دقایقی بعد وقتی مادر پرسید دختر خوابی و جوابی نشنید ، نفس آسوده ای کشید و گفت : هیچی نمونده بود رسوا بشی ؟

راننده عینک را تا روی سر بالا برد و گفت : داشتم کور می شدم خاله !

خاله لبخند زد و گفت : نباید میومدی ! اگه می شناختت کار خراب می شد .

کیان گفت : دلم تنگ شده بود .

خاله گفت : می دونم اما دست خودش که نیست .

کیان گفت : می دونم خاله . همین که دیدم هوش و حواسش بجاشه و هنوز هم مردها رو تحویل نمی گیره کلی خوشحال شدم . می ریم داروخانه نزدیک بیمارستان و از همونجا داروها رو می گیرم . دلم می خواد تا صبح تو خیابون

بگردونمش و ازش جدا نشم .

خاله گفت : اما دکتر گفت که حالا ، حالاها شما دو تا نباید با هم روبرو بشین تا این که کم کم خود الهام دروغ و راست و بتونه از هم تفکیک کنه .

کیان گفت : به خودم هم همین و تلفنی گفت ولی من نتونستم طاقت بیارم . بالاخره دو ، سه ماه اصلاح نکردن یک جایی به دردم خورد و الهام منو نشناخت . خاله بابام پیشنهاد داده که اگر صلاح می دونین چند هفته ای از تهرون برین بیرون تا الهام از هوای پاک استفاده کنه .

مادر گفت : نمی شه . خونه رو نمی تونم خالی بذارم . اسباب های خودم به درک مال خانم بزرگ و نمی تونم جواب بدم . بعدش هم به دکتر نزدیک باشم ، خیالم راحتتره .

کیان گفت : هر جور که صلاح می دونین . اما خاله خواهش می کنم اگر خواستید برید بیرون حتما با من تماس بگیرین من خودم بیام .

مادر گفت : اون وقت به الهام چی بگم ؟ نمیگه این راننده کیه ، که فقط ...

کیان حرفش را قطع کرد و گفت : بگین راننده آژانسه .

وقتی خواستیم تماس بگیرین بگین آژانس امید . با این قرار قبول می کنه و...

مادر پرسید : این آژانس فقط یک راننده دارد ؟

کیان گفت : من خودم می دونم چیکار کنم که شک برانگیز نشه . شما اینکارو می کنین ؟

خاله آه کشید و گفت : باشه . اما ریسک بزرگیه !

وقتی مادر نزدیک داروخانه پیاده شد کیان به پشت سر نگریست و الهام را در خواب دید . دلش می خواست دست همسرش و بگیره و بر آن بوسه بزنه . دلش می خواست موهای همسرشو نوازش کنه و در گوشش بگه هیچ عشقی ارزش دیوانه شدن نداره . دلش می خواست ...

با تکان خوردن الهام ، کیان دست از نگاه برداشت و بی حرکت پشت فرمان نشست . الهام چشم باز کرد و با دیدن راننده و خودش پرسید : مادرم کو ؟

راننده گفت : رفتن داروخانه . الان برمی گردند .

الهام گفت: شما به زحمت افتادین، می بخشین.

کیان گفت: راننده آژانس کارش همینه. اما امروز روز خوش شانسی من بود یا بخت بلند شما، که من و شما رو سوار کردم. چون آژانس ما تو امیریه ست و می خواستم وقتی شمارو رسوندم برم خونه استراحت کنم. از صبح کله صحر زدم بیرون و دیگه چیزی نمونده که از پا دربیام. می دونین تو آژانس فقط من و یکنفر دیگه کار می کنیم و مسافر آژانس سوارشو خیلی کمه و برای اینکه دخل و خرج مون جور در بیاد مجبوریم مسافر معمولی هم سوار کنیم.

الهام متعجب پرسید: فقط دو تا راننده؟

راننده خندید و گفت: اون یکی هم داره می ره و تنها من می مونم.

الهام پرسید: چرا راننده استخدام نمی کنین؟

راننده گفت: گفتم که مشتری آژانس کمه و کسی دلش نمیاد برای یک مسافت کم پول زیاد خرج کنه. پایین شهر با بالای شهر خیلی فرق می کنه.

وقتی مادر خوشحال در اتومبیل و باز کرد بی اختیار گفت: خوشبختانه داشتن، حرکت کن پسر!

راننده سرفه کرد و با روشن کردن اتومبیل گفت: داشتیم خدمت آجی عرض می کردم که نون درآوردن این روزها خیلی مشکله. مسافر آژانس سوارشو خیلی در روز سوار کنم سه یا پنج دفعه و بقیه اش باید با سوار کردن امثال شما پول کسری مو جبران کنم. خواستم خواهش کنم هر جا که خواستین برین منو خبر کنین تا خودم شما رو برسونم و مطمئن باشین پول تاکسی رو از شما می گیرم نه پول آژانس.

مادر گفت: باشه. به شما زحمت می دیم. اما نمی دونیم آژانس شما کجاست و اسمش چیه؟

راننده گفت: آژانس باران. وقتی رسیدیم شماره آژانس و می نویسم و بهتون می دم. اما وقتی تماس گرفتین نگین ماشین مس خواين، بگین از اقوام هستین و با من کار دارین.

مادر پرسید: اسم شما؟

راننده گفت: کوچیک شما پاکباخته.

الهام از شنیدم نام فامیل راننده بی اختیار خندید و مادر بروش اخم کرد و پرسید: اگر پرسیدند شما کی آقای

پاکباخته هستین چی بگم؟

راننده گفت : بگین مادر خانم هستین . فی الفور هر جا باشم خودمو می رسونم . می دونین صاحب آژانس ما مادرزنی داره که هم ازش می ترسه و هم به قدر جونش دوستش داره .

مادر گفت : این از دروغهای شاخداره . هیچ دامادی نیست که مادرزنش و دوست داشته باشه .

راننده خندید و گفت : اما این یکی استثناست و دوست داره .

الهام پرسید : حتمی پولداره ؟

راننده سر تکون داد و گفت : نه بابا . ما چون خالسه خیلی دوستش داره .

مادر گفت : خواهرزاده خیلی عزیزه .

الهام آه کشید و نگاه مادر و راننده به یکدیگر دوخته شد . سر کوچه وقتی راننده ایستاد و آنها پیاده شدند ، الهام صبر نکرد و وارد کوچه شد . کیان پرسید : سوتی دادم ؟

خاله خندید و گفت : فکر نکنم که متوجه شد تو بدون پرسیدن کوچه مارو درست آوردی سر کوچه مان ، عیب نداره ! اگر کنجکاوای کرد خودم رفع و رجوعش می کنم .

کیان گفت : بگین وقتی خواب بوده شما آدرس و به من دادین . خاله ! الهام خیلی رنگش پریده طور خدا اگه چیزی کم و کسر دارین بگین تا ...

خاله خندید و گفت : انقدر یخچال و پر کردی که درش بسته نمی شه . اما باشه بهت می گم . زیاد هم نگران نباش . فقط به آبجیم بگو دکتر گفته اومدن اون اشکال نداره .

کیان خوشحال شد و با گفتن پس فردا صبح مادر پیش شماست خداحافظی کرد و رفت .

الهام پشت در ایستاده بود و انتظار مادرو می کشید . چند بار زنگ زده بود به امید اینکه مادر بزرگ درو باز کنه . اما هیچ جوابی نشنیده بود . وقتی مادر کلید انداخت تا درو باز کنه پرسید : چقدر طولش دادین ؟

مادر گفت : داشتیم سر کرایه با هم چونه می زدیم . شاید این اولین باریه که مسافر می خواست کرایه بیشتر بده و راننده قبول نمی کرد .

الهام گفت : داره در باغ سبز نشونمون می ده که بعدها بتونه سرمون کلاه بگذاره . مادر بزرگ خونه نیست ؟

مادر در را گشوده بود و هنگامیکه هر دو با حیاط خاموش روبرو شدند ، الهام بی اختیار ایستاد و گریست . مادر زیر

بازویش را گرفت و گفت : دوباره شروع نکن . بیا بریم بالا که تازه باید شام درست کنیم .

الهام با قدمهای نا استوار پله ها را طی کرد و پا به اتاق که گذاشت پنجره رو به حیاط و باز کرد و گفت : بو میاد .

مادر پرسید : بوی چی ؟

الهام گفت : بوی بابام . مثل این که نشسته و منتظره که سفره شامو پهن کنیم .

مادر بغض خود را فرو داد و گفت : اون همیشه تو همین خونه ست و من با همین دلگرمیه که تنهایی و تحمل می کنم .

الهام زیر لب گفت : مثل من ! اما خوشبختانه من مادرشوهر مهربونی دارم که دوستم داره !

مادر گفت : خودش نعمت بزرگیه که خدا نصیبت کرده . مادرشوهر منم بد آدمی نیست . اما طاقت دیدن جای خالی

پسرش و نیاورد و رفت بندر پیش دخترش .

الهام گفت : خیلی اینجا سوت و کور شده .

مادر گفت : اگه دست من بود می فروختمش و از اینجا می رفتیم اما می دونی که اینجا مال من نیست و به تو و

مادربزرگ و عمه ات می رسه .

الهام گفت : ولش کن ، بریم .

مادر پرسید : کجا ؟

الهام گفت : پیش کیان ، پیش بابام . من حتم دارم که اون دو تا با هم هستن ، مگه نه ؟

مادر زیر لب گفت : دور از جون کیان .

الهام پرسید : چهره راننده به نظرتون آشنا نیومد ؟

مادر تکان خورد و رنگ از صورتش پرید و گفت : نه چطور مگر ؟

الهام گفت : نمی دونم . شاید باید می گفتم صداش ، صداش خیلی ، خیلی به کیان شبیه بود . مخصوصا وقتی که هم

می خندید و هم حرف می زد !

مادر گفت : متوجه نشدم .

الهام گفت : حق دارین . چون هیچ کس مثل من وقتی که کیان حرف می زد مسحور نمی شد . می دونین دکنتر به من

می گه تو حافظه خوبی داری و همه چیزو خوب به یاد داری . بهتر که دنباله درس تو بگیری و تمومش کنی .

مادر گفت : وقتی دکتر می گه حتمی فکر خوبیه !

الهام گفت : اگه کیان با اون زن نمی رفت این اتفاق برایش نمی افتاد و ...

مادر گفت : بس کن الهام . سفره شام و پهن کن .

الهام ناراضی بلند شد تا سفره پهن کنه و رو به مادر گفت : شما هم مثل دکتر حرف من و قبول ندارین . اون باعث شد

که کیان من و فراموش کنه و با اون زنه بره .

مادر پرسید : کجا بره ؟

الهام گفت : قبرستون

بعد با صدا خندید و گفت : من بهش گفتم همین بغله اما از حرفم خوشش نیومد و به من گفت دیوونه !

مادر گفت : این حرفارو ول کن و شامتو بخور !

سر شام باز هم الهام بود که گفت : خاله می گه : ترس یک غریزه ست و کسی پیدا نمی شه که از چیزی نترسه . خاله

می گه خودش از تاریکی می ترسه . از صدای رعد و برق آسمون می ترسه . من بهش خندیدم و گفتم خاله اینها که

ترس نداره . خاله هم بهم خندید و گفت پس ترس تو هم ، ترس نداره . من گریه کردم و گفتم چرا می گی ترس نداره ؟

بابام ...

قطرات اشک از چشم الهام باریدن گرفت ، مادر دستش و گرفت و گفت : منم می گم ! اصلا بیا از موضوع دیگه ای با هم

حرف بزنیم . از چیزهای خوب .

الهام گفت : از این بگیم که بابام ...

مادر حرفشو قطع کرد و گفت : نه ! از آینده بگیم . از تابستون و بهار بگیم .

الهام گفت : اما پاییز قشنگتره !

مادر گفت : اما بهارو دوست دارم . بو بکش ببین چه بوی گل خوبی میاد . دوست داری بریم تو حیاط و قالیچه پهن

کنیم و شب توی حیاط بخوابیم ؟

الهام گفت : نه ! حیاط بدون بابا و الناز و مادر بزرگ مثل گور تنگ می مونه .

مادر زیر لب گفت : اون جاش راحتته !

مادر وقتی داروهای الهام را به دستش داد اون گفت : می دونی مامان من به دکتر نگفتم که ازدواج من و کیان یک قراردادده . نخواستم آبروم بره و اون فکر کنه که من دختر ترشیده بودم و ...

مادر گفت : غلط کرده هر کی بهت گفته تو ترشیده بودی .

الهام خندید و گفت : شما خودت چند بار بهم سرکوفت زدی که دارم ترشیده می شم و کسی در این خونه رو نمی زنه .
مادر آه کشید و گفت : آدم تو عصبانیت یه چیزهایی میگه اما قلبابه حرفی که می زنه اعتقاد نداره .

الهام گفت : مثل کیان ! اون به من می گفت تو خوبی ، تو باهوشی ، تو خوشگلی. اما به حرفهایی که می زد اعتماد نداشت .

مادر گفت : اگه اعتقاد نداشت ، نمیومد خواستگاری و تورو برای خودش عقد نمی کرد ؟ یادته چه حلقه قشنگی برات خرید ؟ حتی از حلقه الناز هم قشنگ تر و گرونتره ؟ یادته وقتی که می خواست تور روی صورتت رو بالا بزنه یک بسته اسکناس گذاشت رو دامنش ؟

الهام گفت : دهنش وا مونده بود و چشاش هاج و واج به من خیره شده بود .

مادر گفت : چون که تو راستی ، راستی خوشگل شده بودی .

الهام زمزمه کرد : اگه اون دختره نبود !

مادر گفت : بس کن الهام خودت خوب می دونی که کیان فقط تو رو دوست داشت و ...

الهام با صدا خندید و گفت : ازدواج اجباری بود !

مادر گفت : باشه هر چی تو می گی درسته . حالا بگیر بخواب .

الهام دراز کشید اما خوابش نبرد . گفت : منم دوستش داشتم اونقده که هیچ کس تو دنیا نیست که براش قیمت تعیین کنه . اما اون فقط به فکر رفتن بود و اون دختره . می گفت الهام وقتی درست تموم بشه ، چند ماه بعدش ما از همدیگه جدا می شیم . خوب شد که مرد و من پیش الناز سرشکسته نشدم . می دونم که می نشست پیش همه و می گفت : من می دونستم که الهام نمی تونه شوهر داری کنه و کیان طلاقش می ده . مادربزرگ هم دنباله حرف اون و می گرفت و می گفت: آره بابا دختره از بچگی عقلش پاره سنگ ور می داشت و بی خودی شوهرش دادن . اما حالا هیچکس نیست که پشت سرم لغوز بخونه . مامان این بوی گل نیست ، بوی سدر و کافوره .

صبح وقتی خاله از در وارد شد ، هر دو روی پله حیاط نشستند تا از هوای صبحگاهی لذت ببرند . خواهر پرسید :
چطوره ؟

مادر گفت : بد نیست . فقط هنوز اون ترس توی تنش . گاهی می گه اگه کیان با اون دختره بره من چیکار کنم . گاهی هم دور از جون کیان می گه خوب شد که مرد و من پیش الناز و مادربزرگ سرشکسته نشدم . اما دیگه هیجان زده و پرتحرک نیست و آرام گرفته .

خاله گفت : کم کم حالش بهتر می شه . دیشب کیان تا صبح نخوابید و تو اتاقش فقط راه رفت و آه کشید . اگه بدونی چقدر خودش و لعنت کرد و به خودش بد و بیراه گفت . اما من هنوزم می گم که تقصیر قاسمیه . اون نباید یکهو به الهام می گفت برو خونتون گویا حال بابات بده . از یک طرف آمبولانس و بردن کیان به بیمارستان و از طرف دیگه خبر فوت پدر اون هم بدون هیچ زمینه بیماری ، شوگی بود که الهام نتونست قبول کنه . حالا کجاست ؟
مادر گفت : دارو خورده خوابیده .

خاله بلند شد و همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت : دعا کن که کیان بیمار نشه ! من و قاسمی فکر می کنیم که کم کم داره قاطی می کنه .

مادر با گفتن خدا نکنه ! دنبال خواهر به راه افتاد و بالا رفت . خاله کنار رختخواب الهام زانو زد و با در دست گرفتن دست او به صورتش نگاه کرد و گفت : رنگ به چهره نداره .

بعد دست محبت به سر الهام کشید و گفت : دلم می سوزه چرا این دختر شانس نداره . تازه داشت به محیط درس و دانشگاه عادت می کرد . تازه داشت به شوهرش اعتماد پیدا می کرد که یکهو همه چی به هم ریخت و از پا دراومد .
مادر برای خواهر چای ریخت و مقابلش گذاشت و گفت : سر خاک یادت میاد که به جای گفتن بابا ، بابا ، کیان ، کیان ، می کرد و همه رو بهت زده کرده بود ؟

خاله چایش را برداشت و از کنار رختخواب الهام بلند شد و به خواهر اشاره کرد بروند بیرون و چون به آشپزخانه وارد شدند ، خواهر گفت : ممکنه بیدار بشه و حرفهامون و بشنوه ! کیان ماجرای دیشب و برام تعریف کرد .

مادر گفت : چیزی نمانده بود که الهام بو ببره .

خاله گفت : من هم بهش هشدار دادم اما کو گوش شنوا ! می گه می خواد به تو بگه که شبها بیاد اینجا و پیش شما باشه

مادر گفت : خیلی خطرناکه ، اگه یکهو نصف شبی بلند شه و اونوبینه دیگه راستی ، راستی دیوونه می شه !

خاله گفت : منم همینو بهش گفتم و به همین رانندگی راضی شده .

الهام در بستر غلت زد و زیر لب گفت : ساعت چنده ؟

به جای مادر خاله گفت : نه صبح .

الهام با شنیدن ساعت در جایش نشست و پرسید : خاله چرا صدام نکردی دانشگاهم دیر شد ؟!

دو خواهر به هم نگاه کردن و خاله گفت : نه عزیزم راحت باش . امروز جمعه و دانشگاه تعطیله !

الهام به اطرافش نگاه کرد و با پی بردن به اینکه توی اتاق خونه مادر خوابیده و در خونه خودش نیست ، صدایش را

کمی بلند کرد و گفت : سلام خاله ، شما کی اومدین ؟

خاله بلند شد و اومد به اتاق کنار بستر الهام نشست و صورت اون و بوسید و گفت : ساعتی هست که اومدم اما تو

عروس کلم خواب بودی !

الهام گفت : دیشب خوب نخوابیدم و نزدیک صبح بود که خوابم برد .

خاله گفت : حالا پاشو یک چیزی بخور که می خوایم با مادرت بریم بیرون و هوا خوری .

بعد رو به خواهر کرد و پرسید : شما آژانس نزدیک ندارین ؟

مادر گفت : چرا اتفاقا دیشب کارت اشتراک گرفتیم .

خاله گفت : تا الهام آماده می شه تو هم زنگ بزن آژانس بیاد . یک باغ یا یک جای قشنگ و خوش آب و هوا می ریم

اونجا و تا غروب کیف می کنیم .

با آماده شدن الهام و رسیدن آژانس وقتی سه تایی از خونه بیرون می رفتند الهام وقتی راننده رو دید نزدیک گوش

مادر گفت : حالا می بنین امروز پول خون باباش و ازمون می گیره .

راننده بی اعتنا به او با مادر سلام و احوالپرسی گرمی کرد و پرسید : کجا حاج خانم ؟

به جای او خاله گفت : می ریم بیرون شهر یک جای خوش آب و هوا .

راننده گفت : اگه اجازه بدین من جای مناسبی و بldم که هم قشنگه و هم خوش آب و هوا و هم خانوادگی .

خاله گفت : شما لطف می کنین اما زیاد شلوغ نباشه .

همه سوار شده بودن که راننده گفت : مطمئن باشین .

و از آینه به الهام نگاه کرد و پیش خود گفت : هنوز رنگش جا نیومده . پس خاله داره چی کار می کنه ؟ نکنه داره

خست به خرج می ده و به همراه دارو آب میوه نمی ده ؟

خاله جلو نشستسته بود تا الهام برای استراحت جا داشته باشه . راننده گفت : این جاده منظره بدیع زیاد داره . خیلی از

درختها اومدن با تغییر رنگ برگهاشون پاییز و نشون دادن . همه فصلهای خدا قشنگه اما پاییز قشنگتره !

خاله به شوخی گفت : مخصوصا وقتی که دلدار آدم نزدیکش باشه و نتونه با او حرف بزنه !

راننده گفت : فقط نگاه کردن کافیه . این که بدونی بالاخره یکی هست که دوست داره خودش یک نعمته .

یک کامیون سبقت غیرمجاز گرفت و همه را ترسوند . الهام ناراضی گفت : بهتره شما به جای حرف زدن حواستون به

رانندگی باشه !

راننده گفت : چشم خانم هرچی شما بفرمایین اطاعت می شه .

دقایقی به سکوت گذشت و مادر پرسید : من میوه آوردم میل می کنین ؟

راننده گفت : دست شما درد نکنه .

مادر نایلون میوه را جلو داد تا خواهر برای پسرش پوست بکنه . الهام نفهمید که کیان تا الهام میوه نخورد ، میوه به

لبش نرسید . در پارکینگ یک باغ اتومبیل نگهداشت و هنگام پیاده شدم همه به خود لرزیدند . پارکینگ سقف

داشت اما دیواره هایش میله ای بود و باد از همه سو در آن جریان داشت . مادر گفت : چه سرده .

و خاله گفت : باید ببینیم داخل باغ چگونه است .

وقتی قدم به محوطه باغ گذاشتند ، آفتاب دلچسبی پذیرایشان شد و الهام و مادرش با چند قدم فاصله پیش افتادن .

کیان رو به مادر گفت : ای کاش از بیمارستان میامد پیش خودمون . به خاله نگاه کنین مثل این که داره به زور قدم بر

می داره .

خاله گفت : همینکه بعد از آصفی هنوز روی پا مونده و داره از الهام هم پرستاری می کنه خودش خیلیه . غم از دست

دادن شوهر یک طرف و برگشتن دختر بیمار به خونه از یک طرف دیگه ! اگه می دونستم از خونمون خاطره بد نداره ، می بردمش . اما بدبختانه در یک زمان ، از حال رفتن تو و دست گل بابات هم از یک طرف دختر بیچاره رو از پا درآورد و حالا هم خودت با این رفتارهای بچه گونت . هیچ متوجه هستی که داری چیکار می کنی ؟

کیان گفت : همه سعی ام و می کنم که خوب نقش بازی کنم . اما باور کنین یکدفعه زیر نگاهش آب می شم .

مادر پرسید : چرا اینقدر ابروتو سیاه کردی ؟ شدی عینهو یک جن .

کیان گفت : تقصیر مداد شماسست که چرب و سیاست .

مادر خندید و گفت : مواظب باش وقتی دست و صورتت و می شوری دست به ابروت نکشی . بعدشم زیاد به ما نزدیک نشو ، دوست ندارم الهام فکر کنه خاله اش با راننده آژانس جیک و پیکش یکی شده .

الهام به سوی تختی رفته بود که یک چتر آفتابی سایبون کرده بود و رو به خاله گفت : هم آفتابه و هم اگر گرمون بشه سایبون داره .

خاله گفت : هر جا که تو انتخاب کنی برای ما خوبه .

راننده روی تخت نزدیک به آنها نشست و با نگاه به ساعت دستش بلند شد و اومد کنار تخت اون ها و گفت : چیزی به ظهر نمونده بفرمایین غذا چی می خورین .

الهام آهسته زیر گوش خاله گفت : اینهم با ما می مونه ؟

خاله هم آهسته جواب داد : من بهش گفتم بمونه تا عصر که ما رو برگردونه .

خاله رو به راننده کرد و پرسید : شما اینجا غذا خوردین ؟

راننده گفت : با اجازتون صاحب باغ از دوستای منه و غذاهاش هم حرف نداره . مخصوصا دیزی هاش که با گوشت سالمه و ...

خاله گفت : لطف کنین دستور بدین برامون ...

بعد رو به الهام و خواهر پرسید : شما چی می خورین .

مادر گفت : دیزی خیلی وقته که از صورت غذاها خط خورده .

خاله رو به الهام پرسید : تو دوست داری ؟

الهام گفت: برای من فرقی نداره .

راننده با عجله گفت: اگر دوست ندارین کباب و شیشلیک و جوجه هم داره .

خاله گفت: نه ممنون همگی دیزی می خوریم .

راننده رفت و تا دقایقی بعد مردی با سینی گردی پیش اومد که توش یک سفره بود و مقداری نان و در یک سینی

سبزی خوردن و پیاز و ماست و یک لیوان آب گوشت صاف کرده . راننده لیوان و از سینی برداشت و به دست خاله داد

و گفت: خاله خانم آب گوشت خالص ، برای تقویت بیمار . تا نهار بیارن بدین سر بکشن.

خاله در نگاه پسر زل زد و بعد با گفتن دست شما درد نکنه ، لیوان و به دست الهام داد و گفت: بنوش تا کمی ته دلت و

بگیره .

الهام جرعه ای نوشید و خواست لیوان و بر زمین بگذاره که شنید راننده گفت: تا ته بنوشین ، خاصیت داره .

الهام خواست بگه به تو ربطی نداره . که شنید خاله گفت: من با شما موافقم .

بعد رو به الهام کرد و گفت: تا آخرش و سربکش . برات خوبه و ضعف و از بین می برد .

وقتی بالاخره لیوان خالی روی سفره گذاشته شد مادر آه کشید و با گفتن چقدر گشمنه سرش و به خوردن نان و سبزی

و ماست گرم کرد . با آورده شدن غذا ، کیان سهم خود را به روی تخت دیگر برد و نشان داد که به آنها بی توجه شده و

به خوردن مشغول شده .

الهام گفت: بیچاره زنش .

خاله پرسید: برای چی؟

گفت: نیگاش کنین مثل این که عمریه لب به غذا نزده!

خاله خندید و گفت: غذاتو بخور تا سرد نشده .

با تمام شدن غذا نوبت داروی الهام رسید و راننده گفت: انتهای باغ یک باغ وحش خصوصی داره و آبشاری مصنوعی

که دیدن داره . خوبه از اون جا هم دیدن کنید .

مادر گفت: من که حالا پام قدرت راه رفتن نداره .

خاله رو به راننده کرد و گفت: می شه از شما خواهش کنم به دختر ما این باغ وحش و نشون بدین؟

الهام خواست امتناع کند که دید راننده کفش به پا کرد و نشون داد در خدمت حاضره . وقتی به راه افتادن خاله گفت :
آبجی ببین ، انگاری الهام فهیمه .

مادر گفت : نفهیمه اما دیشب داشت می گفت : این مرد اونو یاد کیان میندازه . گمون کنم که داره فکر می کنه به
جای راننده داره با کیان قدم می زنه .

خاله خندید و گفت : اشتباه هم نمی کنه !

راننده پرسید : شما دانشجوید ؟

الهام گفت : بودم !

راننده پرسید : درس شما تموم شده ؟

الهام آه کشید و گفت : نه هنوز ترم دوم بودم .

راننده باز پرسید : از فعل گذشته استفاده می کنین منظور تون اینه که ول کردین ؟

الهام گفت : نه با خواست خودم .

راننده گفت : می دونم خرج و مخارج دانشگاه کمر شکن .

الهام گفت : موضوع هزینه نبود . پدرم و همسر هر دو در یک روز فوت کردند .

راننده ایستاد و زد پشت دستش و متعجب پرسید : در یک روز ؟

الهام گفت : بله .

پرسید : باهم بودن ؟ تصادف کردن ؟

الهام گفت : نه . پدرم سر کارش سخته کردو همسر از آنفولانزا مرد .

راننده گفت : خیلی عجیبه . آنفولانزا که دیگه خیلی ساله جون کسی و نمی گیره . شاید علت دیگه ای بوده که ...

الهام گفت : نه وقتی مبتلا شد خیلی ضعیف و ناتوان شد . تقصیر من بود که اون نمودند .

راننده پرسید : چرا شما ؟

الهام بار دیگه آه کشید و گفت : چون فکر می کردم داره خودش و لوس می کنه و نمی خواد رختخواب و رها کنه .

راننده گفت : این که هست . ما مردها عادت داریم که یک سرماخوردگی کوچیک رو بزرگ کنیم و توی رختخواب

استراحت کنیم .

الهام گفت : اما اون اینطور نبود . یعنی بعد از فوتش فهمیدم که اهل این دُز و کلک ها نبود . اون مردی بود که هر زنی آرزو داره مال خودش باشه .

راننده به خنده پرسید : مگه مرد بی عیب هم پیدا می شه ؟

دیگه نه ، دیگه پیدا نمی شه !

مقداری به سکوت طی شد و راننده گفت : آرزوی همسرتون و برآورده کنین .

الهام پرسید : آرزو ؟

راننده قدم سست کرد و گفت : بله .

الهام پرسید : یعنی چی ؟

راننده گفت : زن و مرد وقتی با هم تنها می شن یه قول و قرارهایی با هم می گذارن . مثلاً مرده می گه من آرزوم اینه که تو درس بخونی و بعد دکتر بشی . زنم میگه من آرزوم اینه که تو مهندس بشی . چه می دونم از این قول و قرارها و آرزوها !

الهام خندید و گفت : اون مهندس بود و دلش می خواست من وکیل بشم .

راننده پرسید : پس چرا نشدین ؟

الهام آه کشید و گفت : بعد از اون دیگه هیچ آرزویی ندارم .

راننده گفت : بخاطر اون هم که شده باید اینکار بکنین . وگرنه می رسونه که شما عاشق همسرتون نبودین .

الهام عصبی شد و پرسید : من عاشق نبودم؟ یا اون که می خواست با اون دختره بره ؟

راننده متعجب پرسید : دختر ؟

الهام گفت : آره . اون عاشق یک دختر هندی بود و به من هم علاقه داشت . اما مگه می شه در یک زمان دو تا زن را دوست داشت ؟

راننده گفت : شاید می خواسته با شما شوخی کنه . وگرنه مردی که زنی به این خانمی داره باید خُل باشه که زن دیگه ای رو دوست داشته باشه .

الهام زیر لب زمزمه کرد : اما اون عاشق اون بود و بعد من وارد شدم .

نزدیک به سیم خاردار رسیدند و دو تا گوزن ایستاده و به اونها زل زده بودن . راننده گفت : این ورتو مارهای سمی داره

وقتی الهام به سوی جایی که راننده با دست نشون داد راه افتاد ، از دیدن ویتترین بزرگی که ماری چمبره زده بود و یک خرگوش کوچیک گوشه ویتترین کز کرده بود بی اختیار دست راننده رو گرفت و گفت : نجاتش بدین . الان ماره بیدار می شه و خرگوش و میخوره .

راننده دست الهام و رها نکرد و گفت : باشه ، باشه می ریم خبر می دیم .

اون ها از کنار آبشار رد شدند و هر دو دویدن تا بتونن با پیدا کردن صاحب باغ از وقوع یک حادثه جلوگیری کنند . وقتی به اتاق نگهبانی رسیدن هر دو به نفس، نفس افتاده بودن . پیرمرد نگهبان داشت قلیان می کشید . الهام زودتر از راننده شروع به صحبت کرد و آنچه را که دیده بودند شرح داد و به انتظار واکنش نگهبان ایستاد . نگهبان به رویشان خندید و گفت : خرگوش غذای ماره و باید صید مار بشه .

الهام گریه اش گرفت و گفت : اما خرگوش زنده بود و مثل بید به خودش می لرزید .

نگهبان سر تکون داد و راننده پرسید : یعنی او زنده باید شکار مار بشه ؟

نگهبان گفت : آره . وگرنه مار خرگوش مرده نمی خوره .

الهام به تهوع دچار شده بود و وقتی از اتاق نگهبانی خارج شد ، پشت یک درخت تهوع کرد . راننده نگران ایستاده بود و نمی دونست باید چیکار کنه . برگشت به اتاق نگهبانی و تند و تند شروع کرد به تعریف این که همسرش تازه از بیمارستان مرخص شده و ناراحتی روحی داره . دست کرد به جیب و مقداری اسکناس درآورد و روی میز نگهبان گذاشت و گفت : خواهش می کنم برای چند دقیقه این خرگوش و بردارین تا همسرم ببینه که اون آزاد شده . هر چقدر پول خرگوش باشه تقدیم می کنم .

نگهبان بلند شد و پول و برداشت و گفت : اینکارو می کنم فقط برای چند لحظه . خدا کنه ماره بیدار نشده باشه .

نگهبان از در دیگه اتاق که به محوطه باغ وحش راه داشت بیرون رفت و در همان زمان هم راننده خودش و به الهام رسوند و گفت : بیا ببین داره آزادش می کنه .

الهام به سوی ویتترین دوید و دید که نگهبان آرام در فقس و باز کرد و خرگوش و بیرون آورد و در هوا بالا گرفت و به اونها گفت : حالا راضی شدین ؟

الهام از ته دل خندید و گفت : خدا به شما پاداش بده .

وقتی هر دو راه آمده را برگشتند . نگهبان خرگوش و بار دیگه به ویتترین برگردوند و گفت : خدایا شکر پول قصد موتورم جور شد .

هر دو ساکت بودن و الهام داشت به سرنوشت خرگوش فکر می کرد .

راننده با خنده گفت : نجات یک خرگوش برامون بیست هزار تومن آب خورد .

الهام متعجب پرسید : بیست هزار تومن ؟

راننده گفت : آره . اما در عوض وجدانمون راحت شد که جون یک حیوون خدا رو نجات دادیم مگه نه ؟!

الهام گفت : فکر نکنم که خاله ام این پول و به شما بده !

راننده خندید و گفت : من پول ندادم که پس بگیرم . همین که شما خوشحال شدین برای من کافیه .

الهام با خود فکر کرد برخلاف صورت نازیباش دل مهربونی داره . وقتی به تخت نزدیک شدن ، الهام شروع کرد با هیجان شرح واقعه دادن و حیرت مادر و خاله را برانگیخت و خاله گفت : آرام باش الهام . کمی بشین تا نفست کمی بالا بیاد وبعد برامون تعریف کن .

بعد نگاهی خشمگین به صورت راننده کرد که الهام دید و گفت : خاله جان ، آقای راننده تقصیر نداره . تازه بنده خدا هرچی پول داشت داد به پیرمرده که خرگوش و نجات بده .

مادر دست الهام و گرفت و گفت : خیلی خوب آروم بگیر و بعد تعریف کن .

راننده گفت : اجازه بدین من تعریف کنم .

بعد شرح ماجرا داد و در آخر گفت : ما هر دو خوشحالیم که خرگوش آزاد شد .

الهام سر فرود آورد و گفت : آره ، نمیدونین چطوری می لرزید . مثل اون وقت که کیان لرز کرده بود و می ترسید .

راننده بی اختیار پرسید : شما می ترسیدین یا همسرتون ؟

الهام سر بزیب انداخت و گفت : من می ترسیدم . ای کاش شما اون وقت اونجا بودین و پول می دادین که مرگ کیان و با

خود نبره . من چقدر خوابم می آد !

مادر بالشتی کوچک گذاشت زیر سایبون و گفت : بخواب وقتی بیدار شدی حرکت می کنیم .

با خوابیدن الهام ، خاله پرسید : الهام تو رو شناخت ؟

کیان سر تکون داد و گفت : نه ، اما من دیگه پیش چشمش لولو نیستم و می تونه تحملم کنه .

بعد حرفهایی که بینشان رد و بدل شده بود بازگو کرد و گفت : اگر بتونم راضیش کنم درسشو بخونه مطمئنم که کم کم می تونه به من اعتماد کنه .

وقتی الهام بیدار شد ، آفتاب رنگ باخته بود و سوز سردی می وزید . توی اتومبیل باز هم احساس خواب داشت و هنگامی که چشمهاشو رو هم گذاشت زیر لب گفت : آقای پاکباخته متشکرم .

مادر و خاله بی اختیار خندیدن و خاله آرام زمزمه کرد : نمی تونستی فامیلی بهتر از این انتخاب کنی ؟
کیان گفت : واقعیت زندگیم خلاصه شده در همین .

مادر گفت : خدا نکنه . من که به آبجیم گفتم به تو خبر نده و بگذاره زندگیتون و بکنین .

کیان گفت : خاله دست شما درد نکنه . یعنی فکر می کنین من انقده پستم که الهام و فراموش کنم و فقط به خودم فکر کنم ؟

خاله گفت : من این فکرو نمی کنم اما تو هم باید زندگی کنی .

کیان گفت: زندگی من به الهام گره خورده و ما هنوز همدیگرو به قدر جونمون دوست داریم . نمی دونین وقتی از وحشت دستمو گرفت برای یک لحظه ، حس کردم که آروم گرفت . بین من و الهام حسی یه که هیچکس درک نمی کنه . تنها خودمون می دونیم و باورش داریم .

نزدیک خونه وقتی نگهداشت رو به خاله گفت : لطفا آروم بیدارش کنین !

مادر الهام را صدا زد و وقتی او چشم گشود با دیدن کوچه و خونه گفت : چه زود رسیدیم .

خاله گفت : من دیگه نمیام تو و با همین ماشین برمی گردم خونه .

الهام پرسید : فردا برمی گردین ؟

خاله گفت : آره . اما نه صبح زود .

وقتی اتومبیل به راه افتاد کیان نفس بلندی کشید و رو به مادر گفت : می بینم خسته شدین !

مادر گفت : نمی دونم صلاح هست که اینطوری ادامه بدیم ؟ من حضورم اشکال نداره اما تو ...

می دونم چی می خواین بگین . می ترسین اون منو بشناسه و از ترس سخته کنه. اما من ...

مادر پرسید : تو چی ؟ نمی خوای با عنوان راننده آژانس تو دلش جا باز کنی ؟

کیان گفت : نمی دونم . فقط می دونم نمی تونم تحمل کنم که عشقمو از یاد ببره . حالا چه قاسمی باشم یا پاکباخته !

صبح آن شب الهام با احساسی خوب از خواب بیدار شد و به مادر گفت : می خوام برم بیرون .

مادر پرسید : مثلا کجا ؟

گفت : جای دوری نمی رم ، کمی خرید می کنم ، برمی گردم .

مادر گفت : صبر کن منم میام ، با هم خرید می کنیم و برمی گردیم .

الهام گفت : اما خاله میاد پشت در می مونه . جایی نمی رم زود برمی گردم .

الهام صبحانه شو تند تند خورد و قرصها شو با ته چای باقیمانده فرو داد و وقتی لباس پوشیده به چشمهای نگران

مادرش خندید و گفت : یک کمی پول به من می دین ؟

مادر در کیفشو باز کرد و پرسید : من باید بدونم کجا می ری ؟

الهام گفت : می رم بازارچه و زود برمی گردم . امروز روز تولد خاله ست و می خوام براش کادو بگیرم .

مادر خوشحال شد و گفت : تو چه خوب تولد خالتو به یاد داری ؟

الهام خندید و گفت : اون شوکهای لعنتی نه تنها باعث نشد فراموش کنم بلکه فراموش شده ها را هم به یاد آوردم .

مادر نگران شد و پرسید : یعنی چی ؟

الهام گفت : همین . حالا می گذارین برم یا اینکه باز هم باید سین ، جین پس بدم ؟

مادر گفت : فقط تا بازارچه !

وقتی الهام از در خارج شد ، مادر رو به آسمان کرد و گفت : الهی سپردمش دست خودت .

الهام تا به بازارچه رسید هرچه مغازه بود نگاه کرده بود فقط به یک امید . یافتن آژانس باران ، سه تا آژانس دیده بود

اما هیچکدوم باران نبود به خودش گفت : نباید کنجکاوی کنم . می تونم از روی کارت اشتراک آدرس دقیق و پیدا کنم

وارد بازارچه شد و پس از خرید وقتی بیرون آمد و رفت سراغ عطر فروشی ، از پسر جوانی که فروشنده بود پرسید .

پسر جوان گفت : نمی دونم باید از جدیدالتاسیس ها باشه .

الهام گفت : بله باید همین باشه . حالا لطفا اون عطر و بدین !

الهام وقتی از عطر فروشی خارج شد از خودش پرسید : خب اگر پیدا می کردی می خواستی چی بهش بگی ؟

بعد به خودش جواب داد : هیچی . فقط می گفتم آقای پاکباخته شما هم چون من مجنونین !

* * * * *

خاله گفت : ریسک کردی گذاشتی تنها بره !

بعد گویی خودش به سخنش ایمان نداشت گفت : هر چند کم کم باید خود را پیدا کنه و بتونه روی پایش بایسته .

مادر به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت : دیر نکرده ، رفته تا بازارچه تا برای تو کادوی تولد بگیره . البته این حرف

را از من نشنیده بگیر !

خاله متعجب آه کشید و پرسید : تولد من ؟

خواهر سر فرود آورد و پرسید : مگر امروز تولد تو نیست ؟

خاله با شگفتی گفت : چرا اما الهام چطور به یادش مونده ؟

بعد نگاه به دیده خواهر کرد و پرسید : نکند او همه چیز را بخاطر آورده و دارد سر بر سر ما می گذارد ؟

مادر سر تکان داد به نشانه نه و گفت : من گمان دارم که او از روی نوشته دفترش خوانده و ...

خاله که قانع نشده بود با شتاب گفت : عجله کن تا نیامده دفتر را بده من ببینم.

مادر پشت پرده رفت و لحظه ای بعد دفتر را به دست خواهر داد و گفت : با صدای بلند بخون تا من هم بفهمم .

خاله صفحه آخر را گشود و چنین خواند : غم غربت این خونه مثل تکه سنگی راه گلومو بسته و هرچی گریه می کنم

خرد نمی شه . دلم می خواد از روزی که گذروندم بنویسم . اما جای خالی پدر ، مادر بزرگ و الناز نمی گذاره که خوشی

امروز به کامم بمونه . خسته بودم از همه چیز و همه کس . حتی از خورشید که امروز کمی لج می کرد و پشت ابر قایم

می شد . اما با اینحال بخت امروزم با دیگر روزها فرق می کرد و شاید به خاطر حضور مردی بود که نگاش ، طرز ادا و

صوت صداش ، گرمی و حرارت لبخندش یا نور چشاش که می خواست هر طور شده به من القا کنه که در ویرانه بازار زندگی ، می شود جستجو کرد و چیزی یافت . می شود سیب را باور کرد و آن را بو کشید . می شود به ستونی تکیه داد و از آوازش نترسید . من در کنار او با همه نازیبایی سیمایش کیان را دیدم . کیانی که مهر مرا باور نداشت . اما خوب بود و عیسی گونه جسم مرده ام را حیات دوباره می بخشید . او به من گفت که باید آرزوی کیان و برآورده کنم که نمی دانست من دیگر قادر به ادامه این راه نیستم وگرنه برای برآورده شدن آرزوی هر دو نفرمان اینکار را می کردم .

فصل ۱۰

با آمدن صدای در حیاط ، خاله دفتر را با عجله بست و به دست خواهر داد و گفت: بگذار سر جاش تا نیومده !
 الهام که بالا اومد با دیدن خاله گل از گلش شکفت و پرسید : خاله من و مادر می بایستی می آمدیم خونه شما و ...
 خاله گفت : می خوام امسال برخلاف هر سال عمل کنم و ...
 مادر خود را بی خبر نشان داد و پرسید : موضوع چیه ؟
 الهام و خاله به روی هم خندیدن و خاله گفت : منم نمی دونم مگر این که الهام بگه موضوع چیه .
 الهام دست خاله رو در دست گرفت گفت : امروز روز بزرگیه ، چون خاله مهربون من در چنین روزی به دنیا اومده .
 مادر صورت خواهر را بوسید و گفت : تبریک می گم . پس با این حساب حق با الهامه و ما می باید می آمدیم خونه تو .
 خاله گفت : من برای امروز و امشب برنامه ریزی کردم . نهارو با قاسمی می خوریم و برای شب فقط خودمان سه تا می رویم بیرون و بعد برمی گردیم .
 الهام بی اختیار گفت : پس زنگ بزنیم .
 مادر پرسید : به کی ؟
 الهام گفت : آقای پاکباخته ! گناه دارد پول آژانس نصیب راننده دیگه ای بشه . من باید هر طور شده جبران بیست هزار تومن خسارتش و بکنم .

خاله خندید و گفت : فکر خوبیه . بشرطی که متلک با روش نکنی !

با آمدن آژانس و سوار شدن آنها الهام احساس کرد که راننده تغییر کرده و صورتش دیگه وحشتناک نیست . کمی که

دقت کرد متوجه شد که ابروهای راننده کم‌رنگ تر شده و خواست لب باز کنه و بگه شما چقدر تغییر کردین ، اما از ترس خاله که گمان نکنه داره به راننده متلک می گه سکوت کرد . مقابل رستوران که پیاده شدند خاله راننده را هم برای صرف ناهار مهمان کرد که او نپذیرفت و قرار بر آن شد که هنگام عصر در مقابل در خانه به انتظار باشد . الهام پس

از رفتن راننده رو به خاله پرسید : خاله شما هم متوجه تغییر چهره راننده شدین ؟

خاله نگاه متعجب خود را به الهام دوخت و گفت: نه ! متوجه نشدم !

الهام گفت : به گمانم رسید که دیگر صورتش مخصوصا ابروهایش به مشکی بودن دفعات پیش نیست .

خاله خندید و گفت : قیافه برایت عادی شده وگرنه او همان راننده قبلی است .

اما الهام ایمان داشت که راننده تغییر کرده و چهره اش قابل تحمل تر شده است . آقای قاسمی را پشت میزی نشسته

منتظر یافتند و با نزدیک شدن آنها آقای قاسمی پرسید : پس راننده کو ؟

خاله گفت : هرچه اصرار کردیم نپذیرفت اما برای عصر دنبالمان میاد .

هنگام صرف غذا آقای قاسمی گفت : شاید این حرف درست نباشد که می گویم اما احساسم را نمی توانم در اولین

برخورد با راننده کتمان کنم . حس کردم که او را از خیلی وقت پیش می شناسم .

الهام هم بی تفکر گفت : مخصوصا رنگ چشمه‌اش و تن صداس .

آقای قاسمی تایید کرد و گفت : من که احساس می کنم کیان هرگز نرفته و هنوز در ایران است .

این جمله الهام را چنان تکان داد که مجبور شد در صندلیش راست بنشیند و بپرسد : ایران ؟

آقای قاسمی سر فرود آورد و گفت : بله ایران و گمانم این است که او دارد ما را امتحان می کند تا ببیند چقدر به او

وابسته و دوستش داریم .

الهام زیر لب گفت : مسخره است .

خاله پرسید : چی ؟

الهام گفت : این که فکر کنیم برگشته !

قاسمی گفت : اما به نظر من مسخره نمی آید . او از اول هم با رفتن میانه خوبی نداشت و اگر به خاطر ...

خاله حرفش را قطع کرد و گفت : او به خاطر الهام ماموریت را نپذیرفت اما بعد ...

قاسمی گفت : آن قدر تحت فشار بود که مجبور شد قبول کند . شاید هم به ظاهر بود که به ما گفت به ماموریت می رود ولی در حقیقت نرفت و همین جا زیر گوش خودمان دارد زندگی می کند .

الهام حس کرد شقیقه هایش با ضربان بیشتری می طپند و سرش را بدرد آورده اند . رو به مار گفت : داروهایم را بدهید . سرم در می کند .

با خوردن دارو آقای قاسمی بلند شد و با گفتن می رویم خاله استراحت کن صورت حساب را پرداخت کرده و همگی رستوران را ترک کردن . در اتومبیل آقای قاسمی ، به سوی خانه در حرکت بودند که الهام به سختی چشم خود را باز کرد و گفت : کیان بخاطر گیتی رفت . چون باید می رفت .

مادر دستش را گرفت و زمزمه کرد : فکرش را نکن !

اما خاله گفت : این دختر هیچوقت برای کیان ارزش تو را نداشت . تو خودت خوب همسرت را می شناختی !

به خانه که رسیدند الهام توسط مادر و خاله به بستر برده شد و او را خوابی سنگین در ربود . وقتی سه نفری در آشپزخانه دور هم نشستند ، خاله پرسید : تند نرفتیم ؟

شوهرش گفت : فکر نکنم .

مادر گفت : متوجه شدین که الهام به مرگ اشاره نکرد و سفر را راحت پذیرفت ؟

قاسمی گفت : که من متوجه شدم و خوشحالم که لحن مان عادی و نرمال بود و الهام را کنجکاو نکرد .

مادر پرسید : وقتی از خواب بیدار شود چه باید بکنیم ؟

آقای قاسمی گفت : بعد از تلفن کیان خواهیم دید که چه عکس العملی از خود نشان می دهد .

الهام وقتی چشم گشود خود را در اتاقی دید که خاله به او اختصاص داده بود . همان تخت و کمد و میز توالت . گویی هیچ چیز تغییر نکرده بود از خود پرسید : پس تخت کیان ؟

به سرعت بلند شد و در اتاق کیان را باز کرد و آن را آن گونه دید که به یاد داشت . روی میز نقشه ای گسترده شده بود و لباس کیان شلخته وار روی تخت افتاده بود . داخل اتاق شد و آن را برداشت و بویید . رایحه ادوکلنی که کیان

همیشه مصرف می کرد از لباس بوییده می شد . به خود گفت : بو تازه است و کهنه نیست . معنی اش چیست ؟

بی اختیار صدا زد خاله ، خاله !

خاله دوان دوان خود را به او رساند و پرسید: چی شده عزیزم؟

الهام لباس را به سوی او گرفت و گفت: بو کنید خاله جان!

خاله لباس را بوید و بعد پرسید: چه می‌خواهی بگی؟

خاله گفت: بوی ادوکلن تازه است.

خاله خندید و گفت: هان حالا منظورت را می‌فهمم. این پیراهن قاسمی ست که دیشب آن را اینجا جا گذاشته. تو که

می‌دانی پدر و پسر از یک ادوکلن استفاده می‌کنند.

الهام پرسید: نقشه؟

خاله گفت: مال کیان است. ولی وقت نکرد تمامش کند

الهام گفت: آخرین نقشه را من خودم تحویل دادم یادتان نیست؟

خاله گفت: چرا خیلی هم خوب به خاطر دارم اما بعد از آن نقشه کیان باز هم نقشه کشید و...

الهام با چشمهای فراخ شده گفت: امکان نداره!

خاله دستش را گرفت و گفت: اگر تو نمی‌خواهی باور کنی من اصراری ندارم. اما باور کن که کیان بعد از آن نقشه،

چند نقشه دیگر را هم تکمیل کرد.

الهام پرسید: چطوری؟

خاله روی صندلی کیان نشست و گفت: اینطوری؟

الهام گفت: من منظورم این نبود. منظورم این است که...

بعد به چشمهای خاله نگاه کرد و پرسید: من بیمارستان بودم که او رفت؟

خاله گفت: من و قاسمی گمان نداریم که رفته باشد. شاید دارد ما را محک می‌زند که ببیند. چقدر توان دوریش را

داریم.

الهام گفت: او بدون من رفت. من خوم حضور داشتم.

خاله بلند شد دستش را گرفت و گفت: بله تو حضور داشتی و بردن کیان را دیدی اما کیان را به بیمارستان بردند و نه

جای دیگر.

الهام خندید و گفت : نقشه بیرحمانه ای کشید . او می توانست ، یعنی قرارمان این نبود .

خاله گفت : الهام ! باور کن هیچ قراری انجام نگرفته و تو هنوز همسر کیان هستی .

الهام پرسید : پس کو ؟ کجاست ؟

خاله گفت : ما گمان داریم که او تصمیم گرفته خود را پنهان کند تا تو او را پیدا کنی .

الهام بار دیگر خندید و گفت : من او را پیدا کنم ؟

خاله گفت : آره تو باید همسرت را پیدا کنی . مثل بسیاری از زنان که دنبال همسر گمشده خود می گردند .

الهام گفت : مشاعرم کار نمی کند و نمی فهمم !

خاله گفت : همراه من بیا تا عمو تو را روشن کند .

خاله دست الهام را گرفت و به سوی آشپزخانه برد و هنگامی که او را روی صندلی نشانید به شوهرش روی کرد و گفت :

حرفهایی که به من و خواهرم گفتی برای الهام هم تکرار کن .

عمو گفت : باشد بعد از خوردن عصرانه .

وقتی دو خواهر عصرانه را روی میز چیدند ، آقای قاسمی رو به الهام گفت : همه فامیل می دانند که ما دو خانواده

همیشه مثل یک زنجیر به هم متصل بوده ایم . خواه بدون ازدواج تو و کیان و خواه بعد از ازدواج شما دو تا . اما وقتی

یک حلقه بنا بر خواست الهی از زنجیر جدا شد ، جدا شدن حلقه های دیگر سخت نبود و نیست . حال چه اختیاری چه

اجباری . در آن شرایط اسفناک همزمان دو حلقه از زنجیر جدا شد که هر دو بنا بر جبر زمان بود و هیچ کس دخالتی

نداشت . ما سعی کردیم تا حلقه در دستت باقی بمونه اما تلاش ما برای متصل کردن شما به هم فایده نداشت . چرا که

صاحب حلقه دوست نداشت این پیوند باقی بمونه و تا تو خوب نشی و دلت نخواد زنجیر یکپارچه باقی نمی مونه .

الهام گفت : من خودمو گم کردم ! یعنی این که من حلقه ام رو به عمد گم نکردم و خودش خواست که گم بشه ! شاید

هم دست خودش نبود و ...

قاسمی دستش را روی دست الهام گذاشت و گفت : اگر در مغزت جستجو کنی ، پیداش می کنی . باور کن عروسکم

تنها تو هستی که می توانی این حلقه گمشده را به دستت برگردونی .

الهام گفت : قبرس دوره !

عمو گفت : اما قبرس قلب نزدیکه . اگر تو بخواهی .

الهام گفت : من قول دادم که وارد زندگیش نشم و نخواهم شد .

خاله گفت : اما اگر بدونی او داره زجر می کشه و فقط با بودن تو احساس آرامش می کنه ، باز هم نمی خواهی کمکش کنی ؟

الهام به دیده خاله نگریست و گفت : او اگر از من جونم را بخواد دریغ نمی کنم فقط باید خودش بگه که می دونم هرگز چنین درخواستی نمی کنه .

مادر گفت : از کجا می دونی ؟ شاید اگر با هم روبرو بشین این کارو بکنه و از تو بخواد که او را ببخشی .

الهام این بار بلند شد و با صدایی بلند گفت : او را ببخشم ؟ معلوم هست که از من چی می خواین ؟ فکر می کنم که همه شما قصد دارین منو برگردونین بیمارستان .

مادر متوحش بلند شد و بغلش کرد و گفت : نه دخترم ما قصد داریم به تو بگیم که کیان ...

الهام فریاد کشید : او مرده چرا ؟ چرا ؟ با من بازی می کنید ؟

خاله گفت : باشه ، باشه . هر طور که تو بخوای . حالا بهتره بریم هوا خوری . همگی فراموش کردین که امشب ، شب تولد منه .

آقای قاسمی با لحنی اندوهبار گفت : حالا که خودت تصمیم گرفته ای این حلقه هرگز پیدا نشه ما هم دیگر اصرار نمی کنیم .

او بعد از گفتن این حرف با تکان سر به نشانه تاسف از آشپزخانه خارج شد .

راننده در ساعت مقرر رسید و با فشردن زنگ در خانه حضورش را اعلام کرد . وقتی سه نفری از در خارج می شدند ، خاله گفت : شانس من هر سال هوا بارانی است .

وقتی در اتومبیل نشستند ، الهام شیشه را پایین کشید و بدون آن که بخواد احساس اندوه می کرد . راننده به مسافر کنار دست خود نگریست و او با لب گزیدن وی را به سکوت دعوت کرد . راننده آنها را به پارکی برد و پارکی که ساکت

و خاموش بود و تنها ریزش باران را پذیرا شده بود . وقتی اتومبیل توقف کرد مادر پرسید : چه جای وحشتناکی ست .

و خاله گفت : دنج و خلوت است .

آن دو وقتی پیاده شدند ، راننده رو به الهام پرسید : شما پیاده نمی شین ؟

الهام به خود آمد و هنگامی که پیاده شد با دیدن پارک خاموش گفت : اینجا پارک خموش است .

راننده خندید و گفت : به نظر ساکت می آید و خلوت است .

الهام گفت : همیشه همین طور است .

راننده پرسید : حتی در تابستان ؟

الهام گفت : بله حتی در تابستان .

بعد رو به مادر و خاله گفت : بیایید تا به شما نشان دهم که ما ...

بعد از ادامه صحبت ایستاده و رو به آنها پرسید : کدامیک از شما پیشنهاد این پارک را داد ؟

خاله بلادرنگ گفت : من !

الهام گفت : چرا اینجا ؟

خاله گفت : چون به نظرم رسید که هم زیباست و هم آرام . چند روز پیش بود که با قاسمی این پارک را کشف کردیم .

اگر ناراحتی می برگردیم !

الهام به راه افتاد و روی نیمکتی که با کیان می نشست ، نشست و زیر لب گفت : من حلقه را اینجا گم کردم . شب بود و

هوا تاریک !

بعد نفس بلند عمیقی کشید و چشم بر هم گذاشت و با خود فکر کرد : آن قدر در فکر گیتی بود که مرا فراموش کرده

بود .

خاله گفت : اگر احساس سرما می کنی برگردیم به ماشین .

الهام جواب نداد. چرا که داشت در ذهنش سر جعبه پیتزا را باز می کرد و دلش می خواست لقمه ای به گربه که به او زل

زده بود تعارف کند . صدای آشنا شنید که گفت : خانمها چای داغ !

وقتی چشم باز کرد به دست راننده سینی کوچکی بود و چهارتا لیوان چای .

خاله گفت : به زحمت افتادین .

راننده خندید و گفت : در این هوای بارانی چای می چسبه .

وقتی سینی را به سوی الهام گرفت ادامه داد : این هوا و این چای داغ جای چه چیز خالیست ؟

الهام بی درنگ گفت : پیتزا .

صدای خنده راننده ، الهام را به خود آورد و با درک گفته خود در صدد اصلاح برآمد و گفت : نه حالا !

راننده گفت : حیف که مهمان خاله خانم شماییم وگرنه در چشم بر هم زدنی پیتزا حاضر می کردم .

الهام گفت : متشکرم ! من دیگر لب به پیتزا نمی زنم !

خاله دخالت کرد و گفت : تا چایت سرد نشده بنوش .

بعد رو به راننده کرد و پرسید : شما چند دقیقه ای تحمل می کنید تا من و خواهرم گشتی در همین حدود بزنیم ؟ زیاد

دور نمی رویم .

راننده روی نیمکت نشست و گفت : اشکالی ندارد .

مادر و خاله که به راه افتادن ، الهام هیچ شوقی برای همراهی آنها نداشت و ترجیح داد بنشینند و فقط به نم نم باران و

بوی برگها و چشم خیس فکر کند . راننده نایلون کوچک قند را به سویش گرفت و گفت : انقدر طبیعت زیباست که

حساب ندارد .

الهام قند را گرفت و گفت : چی حساب ندارد ؟

راننده گفت : متاسفم . نمی بایست افکار شما را پاره می کردم .

الهام گفت : عیب ندارد شاید اندیشه کردن به گذشته ای که دیگر تکرار نمی شود ، کار درستی نباشد .

راننده گفت : من که سعی می کنم به چیزهای خوب فکر کنم حتی اگر متعلق به گذشته باشد . روزهایمان به قدر کافی

ملال آور هستند .

الهام گفت : برای من ملال آور نیستند چون جز این نداشته ام .

راننده گفت : اما دوران کودکی ...؟

الهام چنان با صدا خندید که راننده کلامش ناتمام ماند و بهت زده به الهام نگریست . الهام بدون توجه به نگاه راننده

گفت : وقتی اولین صفحه مرکبی شد به صفحات دیگر هم نفوذ می کند .

رانند شانه بالا انداخت و گفت : شما را نمی دانم اما خودم را چون می شناسم ، زود صفحات سیاه شده را پاره می کنم و

دور می ریزم تا به صفحات سفید سرایت نکند .

الهام گفت : همسر هم دیدگاه شما را داشت و خیلی سعی می کرد مرا به آینده خوشبین کند . من سعی کردم و گمان هم می کنم که داشتم موفق می شدم . داشتم از چشم او به دنیا و مردم و آینده نگاه می کردم . او تشویق کرد از نردبان بالا بروم و لذت اوج را احساس کنم . اما در نیمه راه نردبان را رها کرد و مرا به زمین انداخت .
راننده گفت : نمی خواهم توهین کنم ، اما باور حرفهایتان کمی برایم مشکل است چرا که اگر او مشوق شما بود ، نمی تواند عامل یاس شما هم باشد و ...

الهام گفت : توافق بود .

راننده پرسید : یعنی چی ؟

الهام گفت : این که مرا حمایت کند و بعد پی زندگی خود برود .

راننده گفت : ناجی یا غریق نجات ؟

الهام گفت : هر دو ! با این تفاوت که من حق خود می دانستم که دوستم هم بدارد اما او نداشت .

راننده گفت : پس پای خیانت در کار است !

الهام سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد : نه ! او در جایگاه دوست ، بهترین بود . اما در مقام همسر پست ترین مرد دنیا .
او هرگز متوجه نشد که من ... آه بهتر است بگذریم ! مامان و خاله ؟
راننده گفت : نگران نباشید ، برمی گردند . خیلی عجیب است .

الهام پرسید : چی ؟

راننده گفت : چند روز پیش مسافری داشتم که او را آوردم همین جا . درست روی همین نیمکت ، نشست و چون دربستی بود مرا هم دعوت کرد کنارش بنشینم . اون هم حرفهایی می زد که اول نفهمیدم منظورش چیست . اما وقتی شمه ای از زندگی اش را برایم تعریف کرد تازه فهمیدم که علت ناراحتی و اندوهش از چیست . آن بنده خدا هم گویی در یک شرایط خاص دو زن وارد زندگیش می شوند . یکی بنا بر مصلحت فامیلی و دیگری به عنوان همسر آینده . او می گفت : وقتی فامیلم را به عقد خود در آوردم درست در لحظه ای که تور صورتش را بالا زد و نگاهم در نگاهش گره خورد تازه فهمیدم که این صورت را از سالهای دور دوست داشته و خود را گول زده ام . پس آسان چشم بر دومی بستم

و به انتظار آینده ای خوب و سعادت مند نشستیم . اما بدبختانه همسرم هرگز نتوانست خود را متقاعد کند که این ازدواج دیگر مصلحتی و اجباری نیست و به راستی دوستش دارم . آن مرد می گفت : حاضرم جانم را برای اثبات علاقه ام به همسرم هدیه کنم تا کج باوریهایش را فراموش کند . او می گفت : زندگی آن قدر مجالم نداد تا بتوانم عشقم را به او ثابت کنم و او از من گریزان شد و بعد مجبور شدم برای ادامه زندگی با دومی ازدواج کنم . وقتی سرگذشتش را شنیدم براستی که دلم برایش سوخت و به خودم گفتم : چه می شد اگر آن زن عینکش را عوض می کرد و بدبینی را ره می کرد و به شوهرش اعتماد می کرد . شاید که با دیدن یکدیگر و گفتگو کردن با هم صفحه سفید به جای صفحه مرکبی ظاهر می شد . شما اینطور فکر نمی کنید ؟

الهام گفت : شاید آنها هم ترسو هستند . صفت بیشتر زنان ترس از خیانت است . اما مردها جسورتر و شجاع تر هستند .

با نزدیک شدن مادر و خاله گفتگوی آنها ناتمام ماند . مادر گفت : چه هوای فرحبخشی است . ای کاش شما هم می آمدید قدم می زدید .

خاله گفت : نم نم باران را همیشه دوست داشته ام . الهام سراسیمه بلند شد و گفت : دیدید چه شد ؟ من باید زود برگردم خانه ، داروهایم ! داروهایم را فراموش کردم بردارم .

مادر دستش را گرفت : نگران نباش عزیزم من آورده ام !

راننده گفت : اگر موافق باشید حرکت کنیم تا من هم ...

خاله حرف او را قطع کرد و گفت : بله ، بله بهتر است حرکت کنیم .

الهام در تمام طول راه دیگر صحبتی نکرد و هنگامیکه راننده نزدیک یک پیتزا فروشی نگهداشت ، پرسید : داخل می شوید یا بگیرم ، بیاورم ؟

هر دو خواهر به الهام نگریستند که غرق در اوهام خود بود و هنگامیکه مادر پرسید : الهام خاله با توست .

به خود آمد و رو به خاله کرد و پرسید : بله ؟

خاله پرسید : دوست داری پیاده شویم و در پیتزافروشی غذا بخوریم یا اینکه بگیریم و به خانه ببریم ؟

الهام گفت : می بریم !

دو خواهر پیاده شدند و راننده خونسرد گفت : جای زیبایی بود ای کاش می رفتید و می دیدید .

بعد به ساعت دستش نگریست و الهام پرسید : شما دیرتان شد ؟

راننده به شوخی گفت : نه اما دیدن آدمهای شاد را از دست دادم .

الهام پرسید : شاد ؟

راننده گفت : خوب آره . چون معمولا توی این هوا آدمهای احساساتی از خانه بیرون می زنند و سعی دارند که با شادی

طبیعت هم رنگ شوند .

الهام گفت : جالب است که شما خزان را شاد و آدمها را خوشحال تصور می کنید.

راننده گفت : باور نمی کنید . بیایید از نزدیک تماشا کنید .

او پیاده شد و در طرف الهام را هم باز کرد و او را وادار کرد که پیاده شود . وقتی هر دو وارد شدند ، دو خواهر با دیدن

آنها به روی یکدیگر لبخند زدند و پشت میزی نشستند . مشتریها بیشتر جوان بودند و همان طور که راننده گفت از

سیمایشان شادی و نشاط متصاعد بود .

راننده سر پیش آورد و نزدیک صورت الهام گفت : خوب تماشا کنید آیا آدمها را غمگین و افسرده می بینید ؟

الهام به نشانه نه سر تکان داد و راننده گفت : شما هم لبخند بزنید ! از تاثیر خنده غافل نباشید . خواهید دید که خیلی

، خیلی زیباتر از این خواهید شد که هستید .

الهام از کلام راننده خنده اش گرفت و او از این خنده سود جست و گفت : باریکلا ! خوشحالم که شما را توانستم

بخندانم . باور کنید که زندگی آن قدرها بد نیست که شما تصور کرده اید .

مادر گفت : همین طور است .

و خاله جرعه ای نوشابه نوشید و گفت : گاهی لازم است که آدم آداب و رسوم قدیم را کنار بگذارد و مطابق امروزی ها

عمل کند . من زیاد طالب پیتزا نیستم اما هر چند وقت یکدفعه برای تغییر ذائقه می خورم و لذت هم می برم . امشب

هم چون شب خاصی ست گفتم پیتزا بخورم تا فراموش کنم که پنجاه ساله شده ام . دوست دارم حس هفده سالگی ام

را احساس کنم و خود را جوان و پر نشاط ببینم .

راننده پرسید : شما همسرتان را دوست دارید؟

خاله گفت : هنوز هم به قدر دوران اول ازدواجمان .

راننده باز هم پرسید : پس چرا همسرتان همراه شما نیست ؟

خاله گفت : او قصد داشت همراهان بیاید اما منتظر تلفن بود .

راننده با خنده گفت : شما خانم شجاعی هستید که نگران و کنجکاو نشده اید که بدانید این تلفن از طرف کیست .

خاله گفت : چون به قدر چشمانم به او اعتماد دارم و می دانم که چیزی را از من پنهان نمی کند . در خانه ما اعتماد

حرف اول را می زند !

راننده گفت : پس باید به شما تبریک دوجانبه گفت !

خاله گفت : بله من زن خوشبختی هستم و با داشتن همسر و پسر و خواهر ، همچنین عروس خوب خود را واقعا

سعادت مند می بینم .

گارسون ظروف پیتزا را روی میز چید و راننده با گفتن میل بفرمایید . الهام را به خوردن دعوت کرد . همه جز الهام با

نگاه و لبخند معنی دار با یکدیگر گفتگو می کردند و هنگامیکه شام به پایان رسید ، راننده گفت : اجازه می خواهم با

پرداختن پول شام کادویی ناقابل تقدیم شما کرده باشم و در ضمن تشکر کرده باشم که مرا در شادیتان شریک کردید

.

اصرار خاله و رد درخواست راننده بی اثر بود و هنگامیکه آنجا را ترک کردند ، الهام با خود فکر کرد که او از رانندگی

آژانس به جایی نمی رسد . خاله را به خانه اش رساندند و زمانی که عازم خانه خود شدند ، الهام پرسید : آژانس شما در

کجای خیابان امیریه است ؟

راننده تکان خورد و لحظه ای مکث کرد و پرسید : چطور مگر ؟ می خواهید شکایت مرا پیش مدیر آژانس بکنید ؟

الهام خندید و گفت : نه ، از این جهت پرسیدم که آژانسهای قدیمی آژانس شما را نمی شناختند .

راننده گفت : بر همکار بد لعنت . آنها انکار کردند چون نمی خواستند مشتری از دست بدهند و گمان داشتند که شما

مشترک آنها خواهید شد .

الهام گفت : اما آدمهای مغرضی به نظر نمی آمدند . راننده سر فرود آورد و گفت : بر هم خوردن آژانس ما خودش

بهترین سند است .

الهام آه کشید و پرسید : یعنی آژانس شما تعطیل شد ؟

راننده گفت : بله و به همین خاطر است که من فرصت می کنم با خانواده شما باشم و در ضمن جویای کاری دیگر .

مادر گفت : فکرش را نکنید . انشاءالله کاری بهتر با درآمدی بیشتر پیدا خواهید کرد .

راننده گفت : شاید بروم دنبال کار سابقم . چند سال پیش در یک شرکت نقشه کشی کار می کردم و ای درآمد بد

نبود . اما فکر استقلال داشتن و مستقل بودن وسوسه ام کرد که برای خودم کار کنم .

الهام بی اختیار گفت : اگر همسرم زنده بود به طور یقین شما را می برد پیش خودش .

مادر گفت : باز که شروع کردی !

و الهام سکوت کرد چه در آن هنگام خودش نیز از بر زبان آوردن آن جمله دیگر مطمئن نبود .

راننده رو به مادر گفت : حاج خانم ، اینطور که من در این چند جلسه که افتخار داشتم با شما و دخترخانمتان باشم ،

یک چیزهایی دستگیرم شد که همین امشب نمونه ای برای دخترتان بازگو کردم و مثال زنده زدم تا باور کنند که

خودشان تنها نیستند که از روبرو شدن با واقعیت خیلی روشن تر و قابل قبول تر از تصور اوهام پوچ است . با کمال

تاسف باید بگویم که ایشان با مرده ها بهتر کنار می آیند تا زنده ها !

مادر گفت : از بخت سیاه من است !

راننده آنها را پیاده کرد و با گفتن ناامید نباشید ، شب بخیر گفت و رفت .

مرا یاد آر ۱۰-۲

هنگامیکه مادر در خانه را گشود از دیدن چراغهای روشن حیاط و اتاق دلش فرو ریخت و پرسید : کی آمده ؟

الهام بدون پروا به طرف اتاق دوید و فریاد زد : مادربزرگ ، مادربزرگ !

وقتی مادربزرگ در را باز کرد الهام اندام مادربزرگ را چنان در آغوش فشرد که او بی اختیار صدای آخش بلند شد . اما

این درد بعد از ماهها دوری و رسیدن وقت دیدار خوشایند می نمود . مادربزرگ دست بر موهای بلند نوه کشید و

صورتش را غرق در بوسه کرد و پرسید : حالت چطور است ؟

الهام گفت : خوبم ، خوبم . حالا که شما را دیدم حس می کنم که از همیشه سالم ترم . آیا با الناز آمدید ؟

مادربزرگ خواست بگوید نه که پرده تکان خورد و الناز چون کودکان شیطان از پشت پرده سر برون کرد و پرسید :

منظورت منم؟

الهام با دیدن الناز مادر بزرگ را رها کرد و به سوی او دوید. هر دو از شوق می گریستند و مادر و مادر بزرگ را نیز متأثر کردند. وقتی هیجان فرونشست و آنها دور هم نشستند، مادر پرسید: کی آمدید؟ پس چرا بی خبر؟ مادر بزرگ گفت: من می خواستم تماس بگیرم اما الناز نگذاشت و گفت می خواهد غافلگیرتان کند که تیرش به سنگ خورد و شما نبودید.

الهام به صورت عمه زل زد و آثار رنگ پریدگی در چهره او دید و پرسید: حالت خوب است؟

الناز خندید و با گفتن خوبم آهی سوزناک کشید که همه فهمیدند در پس کلام او غمی نهفته بود. مادر پرسید: چیزی شده؟

مادر بزرگ گفت: چیز مهمی نیست. بعد از سقط بچه اولش، هنوز حالش جا نیامده. مصیبت تنها دامن تو را نگرفت و همه ما را به ماتم نشاند. این خانه بدون غلامرضا، گورستان را می ماند. یاد عزیز از دست رفته چشمها را گریان کرد و این مادر بود که بود که بلند شد و با پرسیدن شام خورده اید، دیگران را به خود آورد. مادر بزرگ گفت: شام نمی خواهیم اما اگر یک پیاله چای بدهی خوب است.

مادر برای درست کردن چای به طبقه بالا رفت و مادر بزرگ رو به الهام پرسید: از خودت بگو. آیا حالت بهتر شده؟ از شوهرت خبر داری؟

الناز هم پرسید: آیا این راسته که کیان با یک دختر هندی ازدواج کرده؟

الهام به آنها نگاه کرد و گفت: او مرده شما که دیدید دفنش کردیم!

مادر بزرگ گفت: او در واقع هم مرده. مردی که به زنش خیانت کند همین بهتر که مرده باشد. خاله ات چه می گوید؟ الهام گفت: خاله، مادر، عمو، همه معتقدند که کیان نمرده و دارد مرا امتحان می کند.

الناز با صدا خندید و پرسید: امتحان؟ امتحان چی؟ چه کسی سراغ دارد که مردی عروس چند ماهه اش را رها کند و دنبال هوس برود و با او هم ازدواج کند؟ من اگر او را می دیدم تف به صورتش می انداختم. او همه را گول زد. او باعث مرگ برادرم شد و رخت سیاه به تن ما کرد. وگرنه داداشم که بیمار نبود! از غصه تو دق کرد و مرد.

مادر بزرگ گفت: خدا خودش تقاص خون بچه ام را از آن بی همه چیز می گیرد. دنیا خودش دار مکافات است!

مادربزرگ بلند شد و کنار ساک سفری نشست و با باز کردن آن ، چند قواره پارچه بیرون آورد و رو به الهام گفت : بیا ببین خوشت میاد ؟

الناز پارچه ای منقوش را پیش کشید و گفت : این را برایت آوردم تا یک دست لباس ساری برای خودت درست کنی . ببین چقدر زیباست .

بعد خودش پارچه را روی الهام گرفت و گفت : خودم هم از همین پارچه یکی دارم و داده ام لباس محلی برایم دوخته اند .

وقتی مادر با سینی چای وارد شد . از دیدن قواره های پارچه لبخند بر لب آورد و گفت : مبارک است !

مادربزرگ دست به داخل ساک برد و دو قواره دیگر پارچه بیرون آورد و در مقابل عروس خود گذاشت و گفت : قابل تو را ندارد . بده الهام برایت بدوزد و رخت سیاهت را از تن بیرون بیاور . دختر مریض احوال داری خوب نیست دائم سیاه ببیند .

مادر آه کشید و زیر لب زمزمه کرد : دست شما درد نکند .

مادر رو به الناز گفت : حسابی رنگ عوض کرده ای و سبز شده ای .

الناز گفت : آره هر قدر هم که رعایت می کنم اما باز هم پوستم را آفتاب می سوزاند . هر چند که امید خوشش می آید اما خودم ناراحتم .

مادر پرسید : حال آقا امید خوب است ؟

نگاه مادر و دختر در آنی به هم گره خورد و الناز گفت : خوب است مگر حال مرد بد هم می شود ؟

مادر گفت : خطا کند همیشه خوب باشد . عزت زن تا زمانی است که سایه شوهر بر سرش باشد .

الناز بی اختیار گفت : از وقتی بچه ام سقط شده ، او کمی رفتارش عوض شده و بهانه گیر شده . مخصوصا از وقتی که فهمید ، نامه هایی که برایش می نوشتم را خودم ننوشته ام به من می گوید تو مرا گول زدی و از این حرفها . او نمی فهمد که من هنوز داغدارم و حال و حوصله سرکله زدن ندارم .

مادر گفت : مردها به بچه حساسند مخصوصا بچه اول ! فکرش را نکن کم کم یادش می رود و به سلامتی وقتی بچه ای دیگر به دنیا بیاید به کلی آن یکی را فراموش می کند .

الناز گفت : داشت زندگیم نابود می شد . می گفت : خانواده ات به من کلک زدن و تو را به جای الهام به من غالب کردند . پس در واقع تو دیوانه بودی نه برادرزاده ات . آدم دیوانه که دانشگاهی نمی شود . از این سرکوفتها زیاد بود اما وقتی شنید الهام بستری شده و کیان هم فرار کرده تازه گویی که قانع شد و دست از زخم زبان برداشت .

مادر نگاه دلسوزش را به صورت دخترش دوخت و گفت : کیان فرار نکرده . این ها همه شایعه است .

مادربزرگ پرسید : اگر فرار نکرده پس کجاست ؟ چرا سر خانه و زندگیش نیست؟ چرا دخترت پیش تو زندگی می کند و سرش کنار سر همسرش نیست ؟ تو بخاطر خواهرت و خانواده او همسرت را از دست دادی و دخترت را هم برگرداندی سر جای اولش . تو فکر می کنی که من نمی دانم چرا غلامرضا دق کرد و مرد ؟ هر پدری آرزوی خوشبختی دخترش را دارد . اما دامادت چه کرد ؟ نه عروسی گرفت ، نه مراسم عقد حسابی گرفت . دخترت را مثل بیوه زنان به خانه اش برد و بعد بدون اینکه نگاهش کند ، بکر و باکره او را گذاشت و با آن دختر هندی فرار کرد .

مادر گفت : اصلا اینطور نیست خانم بزرگ . شما اشتباه می کنید !

مادربزرگ سینی خالی را به طرف عروسش هل داد و گفت : من اشتباه بکنم دیگران چی ، همه می دانند که الهام هنوز دختر است و شوهرش به او دست نزده . مگر غیر از این است ؟

مادر گفت : نه !

مادربزرگ پرسید : تو از خودت نپرسیدی که چرا ؟

مادر گفت : قرارمان این بود که بعد از تمام شده تحصیل الهام آنها عروسی کنند .

مادربزرگ به تمسخر خندید و گفت : وقتی گوشت را دم دست گربه گذاشته ای و می بینی که میلی به خوردن ندارد ، می بایست کنجکاو می کردی و علتش را می فهمیدی . دامادت سرش جای دیگری گرم بود و غذای تند و تیز هندی به مذاقش بیشتر خوش آمده بود تا غذای بی نمک سر سفره اش . حیف که من آن موقع اینجا نبودم وگرنه کاری می کردم کارسون که هم خواهرت و هم بچه اش بفهمند که نوه من پاسپورت دست پسرشان نبود که جواز رفتن برایش صادر کند و خودش مجاله شود و توی سطل زباله بیفتد . همه اینها باعث شدند که پسر من سگته کند چون نتوانست این ننگ را تحمل کند .

الناز گفت : حالا که گذشته و حسرت خوردن فایده ندارد . من اگر به جای الهام بودم طلاق می گرفتم و برای خودم

زندگی خوبی می ساختم که نه دستم پیش مادرم و نه خاله ام دراز شود . تو خیاط خوبی هستی و می توانی با خیاطی کردن زندگی ات را بگردانی و محتاج کسی هم نباشی . من هم با الهام هم عقیده ام که بهتر است تصور کنیم او مرده . مادر تکان خورد و با گفتن خدا نکند ، خشم مادر بزرگ را برانگیخت و گفت : وقتی می گویم خواهرزاده ای عزیز ، گرامی تر از دخترت و شوهرت هست منکر می شوی . پسر من که رفت اما دلت به حال دخترت بسوزد که همین عزیز گرامی ها سیاه بختش کردند!

وقتی مادر رختخواب گسترده و دراز کشید قطرات اشک از دیده اش فروریخت و با خود زمزمه کرد : خدایا خودت بهتر می دانی که غلامرضا بخاطر کیان و الهام سکنه نکرد . او از ترس طلبکاران و میله های زندان بود که غالب تهی کرد . او تا پاسی از شب گذشته بیدار بود و فقط می گریست . بالشت اش از اشک خیس شده بود و گویی این ابر را پایانی نبود . صبح با چشمان متورم و سرخ رنگ از بستر بیدار شد تا صبحانه آماده کند . شب گذشته دخترش در کنار عمه و مادر بزرگش آرمیده بود تاروهای خوش گذشته را تجدید کند . مادر هرچه فکر کرد روزهای خوش را به خاطر نیاورد و فقط آه کشید . مادر بزرگ برای خوردن صبحانه عروسش را به خوان خود دعوت کرد و هنگامیکه مادر از پله ها پایین آمد صدای شاد دخترش را شنید و به صدای صبح بخیرش همگی با شادی جواب دادند . مادر در دل گفت : الهی شکر .

بعد رو به دخترش پرسید : حالت چطور است ؟

الهام گفت : خیلی خوبم و دیشب راحت خوابیدم .

الناز گفت : من هم راحت خوابیدم و خودم را هنوز دختر خانه دیدم و... راستی زن داداش زحمتی برایتان دارم .

الهام گفت : زحمت نیست من که می گویم رحمت است . چون قرار الناز را ببریم دکتر زنان .

الناز از خجلت سر بزر انداخت و مادر گفت : وقت باید گرفت .

الناز گفت : بندر که بودم وقت گرفتم و به همین خاطر آمدیم .

مادر به الهام نگریست و او رمز نگاه مادر را دریافت و گفت : نگران من نباشید. من و مادر بزرگ خانه می مانیم تا شما بروید و برگردید .

مادر پرسید : صبح با عصر ؟

الناز گفت : ده صبح !

مادر به ساعت نگریست و صبحانه اش را تندتر خورد تا خود را آماده کند . الهام گفت : خوب است به آقای پاکباخته زنگ بزنی ت او بیاید دنبالتان .

الناز متعجب پرسید : پاکباخته ؟ او دیگه کیه ؟

الهام گفت : راننده آژانس . البته در حال حاضر بیکاره . پول تاکسی را به او بدهید ثواب داره .

مادر گفت : شاید عمه ات بخواهد تا اتوبوس تردد کند .

الناز گفت : نه من از وقتی سوار اتومبیل امید شده ام دیگر برایم سخت است سوار وسیله عمومی شوم . فکر الهام خوب است ، تماس بگیرید با ماشین درستی برویم .

خبر کردن کیان بدون قرار از پیش تعیین شده در برنامه آنها نبود . مادر مانده بود که چه بگوید و چگونه کیان را از این برنامه با خبر کند . وقتی تماس گرفت گفت : آژانس باران ؟

مخاطبش گفت : چند لحظه گوشی .

وقتی صدای کیان را شنید گفت : صبح بخیر آقای پاکباخته ، آصفی هستم .

کیان گفت : سلام خاله جان اتفاقی افتاده ؟

خاله گفت : نه ، نه ، دیشب از بندر برایمان مهمان رسیده و حالا قصد داشتیم با هم به مطب دکتر برویم . دخترم خواست که به شما زحمت بدهیم .

تا کیان خواست صحبت کند ، مادر گفت : می فهمم . باشد ، باشد وقت دیگری مزاحم شما می شویم .

و بعد گوشی را قطع کرد و گفت : مسافر دارد و باید برود خارج شهر ، من می روم لباس بپوشم ، سر خیابان تاکسی می گیریم و می رویم .

مادر رفت تا آماده شود و الناز هم بلند شد تا خود را آماده کند که سرش گیج رفت و به تهوع دچار شد . الهام کمکش کرد و او را سر حوض برد و با شستن دست و صورت عمه ، نگران پرسید : بهتر شدی ؟

الناز لبخند زد و گفت : آره بهترم . وقتی گرسنه هستم تهوع ندارم اما وقتی چیزی می خورم ...

الهام نگاهش کرد و با شیطنت گفت : دکتر نرفته و آزمایش نداده من تشخیص خود را می دهم و می گویم مبارک است

عمه .

الناز نگاهش کرد را به الهام دوخت و گفت : نه . من بایستی تا چند ماه پیشگیری کنم تا بتوانم بارداری را تحمل کنم .

الهام گفت : اگر کامل استراحت کنی ، می توانی بچه ات را نگه داری . فکرش را نکن .

با پایین آمدن مادر و دیدن رنگ چریده الناز او هم خندید و گفت : مبارک است خانم . انشاءالله خوش قدم باشه .

الناز سکوت کرد و هنگامی که از در خانه خارج می شدند مادر رو به الهام کرد و گفت : فراموش نکن قرصهایت را بخور

!

با خروج آنها الهام به سراغ داروهایش رفت و بعد از خوردن سر روی بالش گذاشت و به عمه اش و کودکی که داشت در

بطن او رشد می کرد فکر کرد و با خود گفت : اولی پسر بود که نماند . خدا کند دومی دختر باشد . یک دختر سفید و

موبور مثل عمه .

بعد فکر کرد اگر من و کیان هم عروسی کرده بودیم شاید من هم مثل عمه باردار می شدم و من هم دختری به دنیا می

آوردم . دختر من یکی یکدانه طایفه کیان می شد و عمو و خاله را به آرزویشان می رساند .

آه الهام آن قدر عمیق بود که اشکش را جاری ساخت و برای آن که رسوا نشود سر در بالشت فرو برد و در همان حالت

خوابید . خواب دید که با کیان در جنگل انبوهی راه می رود و کیان دستش را در دست گرفته و او را بدنبال خود می

برد و به اعتراض او می خندد و می گوید به من اعتماد کن . تو را جایی می برم که بهشت روی زمین است . او سعی

داشت دستش را از دست کیان بیرون بکشد و قدم آهسته کند و با این تلاش حلقه از انگشتش خارج شد و میان انبوه

برگهای خزان زده افتاد . او فریاد کشید : کیان حلقه ام ؟ که از ترس از خواب پرید و به دستش نگریست و زمزمه کرد :

پس حلقه ام کو ؟

برای یافتن حلقه شتاب زده بلند شد و محتویات کیفش را بیرون ریخت و چون نیافت به سراغ کمد لباس رفت و هر

کجا را که امکان می داد حلقه آنجا باشد را گشت و چون نیافت مغموم گوشه اتاق نشست و از خود پرسید : اگر روزی

کیان برگردد و سراغ حلقه را بگیرد به او چه باید بگویم ؟ حتمی خیال خواهد کرد که به عمد آن را گم کرده ام . چون

فراموشش کرده ام . اما نه ! نباید بگذارم که او چنین خیال خامی در سر بپروراند . باید هر طور شده حلقه ام را پیدا

کنم .

بلند شد و یکبار دیگر جستجو کرد و این بار صندوق مادر را نیز گشت و چون نیافت گریه کرد و خود را به باد دشنام گرفت. اتاق وضع نامرتبی به خود گرفته بود و او در میان لباسها و لوازم از پشت پرده بیرون آورده شده حیران نشسته بود و دیگر نمی دانست کجا را باید جستجو کند. وقتی مادر و الناز از در وارد شدند مادر بالا آمد و با دیدن اتاق نابسامان رو به الهام پرسید: چرا اتاق را به هم ریخته ای؟ دنبال چه می گشتی؟

الهام انگشتش را نشان مادر داد و گفت: حلقه ام، حلقه ام نیست. اگر کیان روزی بپرسد پس حلقه ات کو؟ چه جواب بدهم؟ او حتمی گمان می کند فروخته ام تا قرض های پدرم را بدهم.

مادر گفت: او چنین گمانی نمی کند. چون خوب می داند که با فروش یک حلقه دردی درمان نمی شود. حلقه ات پیش خاله ات امانت ست! خیالت راحت باشد.

الهام نفس آسوده ای کشید و گفت: خواب بدی دیدم.

و هنگامی که شرح خواب داد، مادر گفت: خیر است و تعبیرش این است که همین روزها کیان برمی گردد و شما با هم و دست در دست هم زندگی تان را شروع می کنید. حالا پاشو کمک کن تا به اتاق سروسامان بدهیم. نمی دانی دلم چقدر امروز برای عمه ات سوخت. خانم دکتر استراحت مطلق نوشته و اگر عمه ات مراعات نکند این یکی را هم سقط می کند. نمی دانی از شنیدن خبر بارداری چقدر وحشت کرد. بگمانم او دوست ندارد بچه دار شود و دلش به زندگی اش گرم نیست. مادربزرگت که حقیقت و نمی گه و دخترک بیچاره هم از ترس نمی تونه لب باز کنه. ای کاش تو می فهمیدی که تو دل الناز چی می گذره!

الهام اتاق و مادر را رها کرد و پایین رفت تا با بودن در کنار عمه اش او را تسلا داده باشد. وقتی پشت در اتاق رسید، شنید که مادربزرگ گفت: آن بچه ات تلف شد از بس که از تو بیگاری کشید و نفهمید که تو طاقت و توان زنان بندر را نداری و نمی توانی جنس از لنج خالی کنی. اما این یکی را نمی گذارم که نابودش کنید. انقدر همین جا می مانی تا بچه ات به دنیا بیاید و بعد با هم راهی شوید. زیاد هم پرویی کند می روم پیش پدر و مادرش و حقیقت قاچاقچی بودن پسرشان را فاش می کنم.

صدای الناز درآمد که گفت: بس کن مادر چنان صحبت از قاچاق می کنی مثل این که او مواد خرید و فروش می کند. توی بندر کار بیشتر مردم همین است که لوازم برقی را دور از چشم ماموران وارد می کنند و زود توی انبار پنهان می

کنند . این کار تنها امید نیست . همه اینکار را می کنند .

مادر گفت : همه بکنند . اما او حق ندارد از تو هم به جای کارگر بهره کشی کند . مگر کارتن سنگین تلویزیون نبود که موجب شد تو بچه ات را بندازی ؟

الناز گفت : او تازه دارد باور می کند که من دختر عاقله هستم و اگر بمانم و برنگردم ، برمی گردد سر فکر اولش . شما هم دیدید که صبح الهام چطوری به حلقه دستم زل زده بود و ترسیدم که نکند چنگ بزند و حلقه ام را از دستم درآورد .

مادربزرگ گفت : من که فکر می کنم او بدتر شده که بهتر نشده .

الهام راه آمده را برگشت و هنگامی که وارد اتاق شد ، مادر با نگرستن به او پرسید : چیه الهام چرا برگشتی ؟

الهام گفت : امید با گمان اینکه عمه ناقص العقل است دارد از او بیگاری می کشد و مادربزرگ هم یقین دارد که من حالم بدتر از گذشته شده است و هیچ بهتر نشده ام .

مادر خشمگین شد و گفت : مرا بگو که داشتم برای عمه ات دلسوزی می کردم . از صبح تو را گذاشته ام و دنبال کار او رفته ام و حالا نه غذایی نه استراحتی . اینهم دست مزدشان . از خدا نترسم و بگم به درک که هر چه بلا آمد به سرش حقشان است ؟

الهام گفت : هیس ، یواش ، صدایتان را می شنوند .

مادر گفت : به درک ! مخصوصا بلند می گم که بشنوند . از دیشب تا حالا هر چه لنترانی به زبانشان رسیده بارمان کرده اند و ما ملاحظه کرده ایم .

الهام گفت : حالا هم کوتاه بیااید . عمه حالش خوب نیست و برای بچه اش ...

مادر گفت : ای کاش به قدر سر سوزنی هم آنها ملاحظه تو را می کردند و اینقدر نیش زبان نمی زدند . حالا سفره پهن کن تا چند تا تخم مرغ نیمرو درست کنم .

سر غذا الهام گفت : اگر بدانم خیال امید از سالم بودن عقل زنش با رفتن من به بندر راحت می شود و عمه می تواند بچه اش را نگهدارد و بیگاری نکند اینکار را می کنم .

مادر متعجب پرسید : چکاری؟

الهام گفت : با عمه چند روزی می روم تا خود امید حقیقت را بفهمد و دست از خیال باطل بردارد .

مادر خشمگین گفت : تو اجازه اینکار را نداری . هوای بندر گرم است و حالت را بد می کند . بعد هم مگر تو دیوانه ای

که امید قیاستان کند ؟

الهام گفت : می توانم کاری کنم که یقین کند همسرش عاقل و من همان دیوانه هه هستم .

مادر گفت : غلط کردی که چنین تصمیمی گرفته ای . مرد اگر مرد باشد با یک نظر می فهمد . من فکر می کنم که با

بودن مادر بزرگت امید نگران شده و خیالات به سرش زده . از روزی که الناز ازدواج کرده دائم مادر بزرگت بندر است و

خود را سرقباله دخترش کرده . هر مرد دیگری هم به جای امید بود همین فکر را می کرد که حتمی زنش دیوانه است

که همیشه یکی مراقب اوست .

مادر حرف می زد اما افکار الهام در جای دیگری سیر می کرد . فکر الناز و بچه ای که داشت کم کم در وجود او رشد

می کرد یک لحظه آرامش نمی گذاشت . با خود فکر کرد چه اشکال دارد که امید حقیقت را بفهمد و به همسرش

اهمیت بدهد.

دوستش داشته باشد و برای کودکی که بدنیا خواهد آمد ارزش قائل شود . بعد از ناهار وقتی مادر سر روی بالش

گذاشت و به خواب رفت ، الهام آرام از پله ها پایین رفت و در اتاق مادر بزرگ را باز کرد . هر دو دراز کشیده بودند با این

فرق که مادر بزرگ خواب و عمه به طاق چشم دوخته بود . الناز با دیدن الهام بر جای نشست و الهام آهسته گفت : عمه

بیا بیرون کارت دارم .

الناز به سوی مادر نگریست و چون او را در خواب دید ، نامطمئن بلند شد و از اتاق به دنبال الهام خارج شد . الهام روی

پله نشست و الناز هم در کنارش . آفتاب پاییزی وجودشان را گرم کرد . الهام گفت : آمدم تا بگویم من حاضرم به

خاطر نجات زندگی تو به همراهت بیایم تا امید خود حقیقت را کشف کند .

الناز نگاه بهت زده خود را به او دوخت و پرسید : تو حرفهایمان را شنیدی ؟

الهام سر فرود آورد و گفت : من می توانم امید را متقاعد کنم که در انتخاب همسر اشتباه نکرده و راستی ، راستی تو

عاقله هستی .

الناز دستش را گرفت و گفت : توی بندر خیلی از زنها هستند که به جای مردها بار لنج را تخلیه می کنند . اما من توان آنها را ندارم .

الهام گفت : نظر من این است که امید وقتی بفهمد تو سالمی و هیچ عیبی نداری به حالت دل می سوزاند و می توانی بچه ات را حفظ کنی . فقط باید او مرا ببیند تا خیالش آسوده شود .

الناز لبخند زد و گفت : من هیچ وقت محبتت را فراموش نمی کنم . باشه وقتی حرکت کنم تو را هم همراهم می برم و به امید می گویم آمده ای بندر تا آب و هوا عوض کنی . اما الهام زن داداش ؟

الهام گفت : من می دانم چگونه راضیش کنم . فقط خدا کنه توی این دو ، سه روزی که مهمان توام امید حقیقت را بفهمد .

الناز خندید و گفت : اگر هم نفهمد مهم نیست ولی می فهمد !

تاکید حرف آخر عمه دل الهام را بدرد آورد ، اما برای خشنودی حال او لب فروبست و سکوت کرد .

مادر فریاد کشید : امکان نداره بگذارم بری . مگه اینکه از روی نعش من رد بشی . عمه ات چطور دلش اومد قبول کنه که با بردن تو و نمایش دادن تو به شوهرش زندگی خودش و نجات بده . پررویی و وقاحت هم حدی داره . اگر از من بپرسن می گم خودشون دیوونن . نه تو ، ببین با مردک بیچاره چه کرده اند که اون فکر می کنه زن و مادرزنش دیوونن که هستن وگرنه پیشنهاد تو رو قبول نمی کردن .

الهام هم داد کشید : مادر بخاطر بچه ! اون که گناهی نداره ! من می خوام کاری کنم که باباش به وجود اون علاقه پیدا کنه و نخواد این یکی رو هم فدا کنه . باور کنین را من فقط برای بچه می سوزه نه الناز و نه امید .

مادر گفت : مسئولیت بچه با تو نیست . هر کی پس انداخته خودش هم باید جور بکشه !

الهام دست به دامن مادر زد و با التماس گفت : پس به خاطر شادی روح بابام اجازه بدین دو ، سه ، روزی برم . می دونم اگه بابا زنده بود و زندگی خواهرشو در خطر می دید بهم اجازه می داد برم .

التماس آخر کار خود را کرد و مادر آه کشید و گفت : برو اما اگر بیمار برگشتی دیگه نباید از من توقع پرستاری داشته باشی .

آن شب وقتی خاله سراسیمه از در وارد شد و به سلام و احوالپرسی کوتاهی اکتفا کرد و بالا رفت ، الهام فهمید که مادر

جریان را برای او تعریف کرده و خود را برای پاسخگویی به سوالات خاله هم آماده کرد . خاله در کنارش نشست و پرسید: الهام خواهرم چی می گه ؟ تو قصد داری بری بندر و نقش دیوونه ها را بازی کنی تا مگه زندگی عمه ات و نجات بدی ؟

الهام گفت : بچش !

خاله گفت : باشه بچش ! اما هیچ فکر کردی که چی به سر خودت می آد ؟

الهام گفت : من چیزی از دست نمی دم . یعنی چیزی ندارم که از دست بدم . می دونم اگه کیان و پدرم هم بودند کارمو تایید می کردند .

خاله عصبی گفت : تو داری این باورو به منم می دی که راستی ، راستی ، یک چیزیت می شه . مگه آدم عاقل میاد کاری که تو قصد انجامش و داری ، انجام بده؟

الهام گفت : من هیچ وقت ادعای عاقلی نداشتم و کاری هم که می کنم نباید برای هیچ کس تعجب آور باشه . من دلم می خواد که امتحان کنم . این که دیگه رخت و لباس و پول و طلا نیست که بترسین و قایم بکنین . می می خوام برم و این کارو بکنم .

خاله پرسید : اگه حتی باعث رنجش کیان بشه ؟

الهام خندید و گفت : من می دونم که فقط اون کارمو تایید می کنه . چون اون هم به قدر من بچه ها رو دوست داره .

خاله گفت : ما همه بچه ها رو دوست داریم . اما عزیزم بهتر نیست از یک راه دیگه وارد بشی ؟ مثلاً زنگ بزنی و با امید صحبت کنی ؟ شاید تونستی با حرف زدن قانعش کنی !

الهام به خاله نگریست و زیر لب گفت : اینکارو می کنم اما اگه قانع نشد ، راه دوم را انتخاب می کنم .

خاله به عنوان قبول سر فرود آورد و بعد نفس عمیق کشید .

الهام پایین رفت و رو به عمه الناز گفت : شماره امیدو بگیر !

الهام متعجب پرسید : می خوای چیکار کنی ؟

الهام گفت : می خوام از راهی که دوست داره وارد بشم . وقتی که حرف زدم خودت منظور منو می فهمی !

الناز با تردید شماره گرفت و لحظاتی بعد گوشی را به دست الهام داد و الهام گفت: الو آقا امید ؟

شنید که گفت : بله شما ؟

الهام گفت : منم الهام برادرزاده الناز جون .

امید گفت : به به چه عجب شد که یاد ما کردین . بگین لطفا برای الناز اتفاقی رخ داده ؟

الهام خندید و گفت : نه شکر خدا. حال مامان و نی نی کوچولو که از چند ساعت پیش اظهار وجود کرده خوبه و سلامتند . من تماس گرفتم که بگم آقا امید ، دکتر می گه من رویایی و خیال پردازم و دوست ندارم با واقعیت زندگی اونجوری که هست روبرو بشم . شاید حق با اونه . اما دلم می خواد شما بدونین که من توی رویام یک باغی دارم که از باغ بهشت سرسبزتره و توی این باغ منم و پرنده ها. اما اومد روزی که یک مسافر خوب خدا در باغ و کوبید و وارد شد . اون مرد که نامش امید بود ، به راستی با خودش امید و روشنی به باغ آورد و چهره غروب همیشگی باغ را تغییر داد وقتی بعد از مدتی بار دیگه در باغ کوبیده شد و الناز وارد شد به خودم گفتم همه چیز کامل شد. باغ برین من یک جفت عاشق داشت که شما دو تا بودین . نمی دونین وقتی برای الناز می نوشتین ، دخترکم ، شیطونکم چه حظی می بردم و از اینکه قلمم ، زبان دل عمه را می نوشت به خود فخر می کردم م اینو گفتم تا بدونین یه مسافر دیگه هم تو راهه . مسافری که وقتی فرشته ها پرسیدن مامان و باباتو انتخاب کن ، با انگشت کوچیکش به شما دو تا اشاره کرد و گفت : امید و الناز . حالا اون کوچولو داره از خودش می پرسه : چی شده که هنوز نیامده ، بابام اخمش تو همه ، و مامان زانوی غم بغل گرفته و آه می کشه ؟ من سر خودی یک اتاق آفتابی برای نوزاد شما درست کردم و اسم کوچولو رو گذاشتم (امیلی) . نمی دونم چرا (امیلی) شاید از زنگ این صدا خوشم میاد (امید و الناز و امیلی) تمام لباسهش صورتیه و به هیکل تپل میل و موهای بور فرفریش با چشمهای رنگ عسلیش خیلی میاد . می دونین آقا امید ، من اگه یکروز خوب بشم و در باغ رویایی خیالم بسته بشه ، اگر یکروز بتونم با واقعیت تلخ و سیاه این زندگی روبرو بشم ، حتم دارم که وقتی به شماها نگاه کنم. عاشقهای بهشت و خیلی زود از دیگران تشخیص می دم و بازم به شما فخر می کنم . به امید که هیچ وقت دست همسرش و رها نمی کنه و برای دخترش پادشاه باقی می مونه فکر می کنم وقت غروب رسیده و در باغ کم کم داره بسته می شه . حرف آخرم اینه : آقا امید ، نبینم روزی بیاد که امیدم ناامید بشه !

امید بعد از مکث کوتاهی گفت : بهت قول می دم سعیمو بکنم تا امیدت هیچوقت ناامید نشه . ممنوم که تماس گرفتی و به من افتخار دادی تا توی باغ خیالت قدم بگذارم . به الناز از طرف من بگو که برای اومدنش لحظه شماری می کنم .

با قطع تلفن الهام نفس بلندی کشید و وقتی نگاهش به همه افتاد دید که دارند آروم آروم گریه می کنند . الناز بغلش کرد و گفت : عمه به فدات که می فهمم چقدر سخت بود برات گفتم این کلمات .

خاله هم موهاشو نوازش کرد و گفت : دیر نیست که آفتاب واقعیت برای تو هم طلوع کنه .

مادربزرگ دست به آسمان بلند کرد و گفت : ای خدا به قلب پاک این بنده رحم کن و شفارش بده .

فصل ۱۱

(پرده آخر)

۱-۱۱

شب بود و همه اعضای خانواده به خواب راحتی فرو رفته بودند . وقتی صدای زنگ تلفن برخاست ، مادر و الهام چشم

باز کردند و مادر نگران پرسید : یعنی کیه این وقت شب !

گوشی را برداشت و خواب آلود گفت : بله بفرمایید .

مخاطب گفت : تماس گرفتم تا بپرسم مسواک زدی و خوابیدی ؟

مادر که فهمید مزاحم تلفنی ست با گفتن قربون سر مادرت بری ، گوشی را گذاشت . الهام پرسید : کی بود ؟

مادر در حال دراز کشیدن گفت : مزاحم تلفنی . خدا لعنتش کند بعد از مدت‌ها داشتیم خواب راحتی می کردم .

الهام در بستر غلت زد و گفت : شما می دونین کفش ورنی ام کجاست ؟

مادر شیطان را لعنت کرد و گفت : کجا باید باشه ؟ خب سر جاشه !

وقتی دید دیگر الهام حرف نزد ، به خود گفت : داره خواب می بینه . اما به راستی کفشش کجاست ؟

صبح وقتی با بانگ خروس همسایه دیده شان باز شد ، الهام خوشحال بود و با گفتن صبح بخیر مامان ، لبخند را بر لب

مادر نشانده و او هم با آوایی شاد گفت : صبح تو هم بخیر . بلند شو زودتر صبحانه بخوریم که باید عمه ات را بدرقه

کنیم.

الهام پرسید : امروز می رود ؟

مادر گفت : آره . بلیط هواپیما دارد و زود باید برگردد! آقای پاکباخته می آید تا او را ببرد فرودگاه .

الهام از شنیدن این خبر با سرعت بلند شد و رختخوابش را جمع کرد و خود را برای رفتن آماده کرد . ساکهای باز

نشده بار دیگر آماده سفر شدند . الهام رو به مادر بزرگ پرسید : شما هم می روید ؟

مادر بزرگ گفت : آره . شرایط عمه ات خیالم را ناراحت کرده و اگر نروم از فکر و خیال دیوانه می شوم . پس این آجانس کی می رسد ؟

نگاه الهام و الناز در هم گره خورد و هر دو به تلفظ مادر بزرگ خندیدند . وقتی صدای زنگ در برخاست ، مادر در را گشود و با راننده احوالپرسی رسمی کرد و بعد ساکها را بدست او داد تا در صندوق عقب بگذارد . الناز وقتی دیده اش به چهره راننده افتاد ، تکان خورد و از تعجب دهانش باز ماند و آرام در کنار گوش مادرش گفت : مادر این آقاهه چقدر شبیه ...

او هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای آه کشیدن مادرش را شنید و به دنبال آن مادر گفت : کیان ، پسر ... پسر . مادر آرام زمزمه کرد : خیلی شبیه است . به همین خاطر هم ما فقط او را خبر می کنیم .

وقتی مسافران سوار شدند و حرکت کردند الناز در گوش الهام گفت : این شباهت کم نظیر است .

الهام گفت : صدایش هم شبیه کیان است ، اما او نیست .

الناز گفت : از کجا می دانی شاید دارد ایزگم می کند .

الهام خندید و گفت : نه خاله هم او را دیده و همه می دانیم که کیان نیست .

الناز گفت : همسر دارد ؟

الهام گفت : آره بچه هم دارد .

الناز که قانع نشده بود گفت : اما خیلی بهم شبیهند . نکنه خاله خانم بعله !

الهام دست الناز را فشرد و او را به سکوت دعوت کرد و بعد خودش گفت : رسیدی تلفن کن تا خاطر جمع شود . در ضمن اگر مخفی کاری نمی خواهی بکنی ، به من بگو رفتار امید تغییر کرده یا نه . فراموش نکن که تو خیلی برایم عزیزی و حاضرم برای سعادت تو هر کاری بکنم .

الناز گفت : می دانم و ممنونم !

موقع خداحافظی وقتی یکدیگر را در آغوش کشیدند الناز گفت : به دلم برات شده که توی همین چند روز آینده خبری از کیان می رسد و خوشحالت می کند .

الهام گفت: مطمئن باش اگر چنین شد حتما به تو خبر می دهم.

آنها آنقدر صبر کردند تا هواپیما پرواز کرد و آن دو از در خارج شدند. راننده منتظر ایستاده بود و هنگامیکه مادر عذرخواهی کرد و سوار شد، آقای پاکبخته گفت: استقبال را دوست دارم و از بدرقه کردن تا آنجا که امکان داشته باشد فرار می کنم. مسافرین شما به نظر نمی آمد که بندری باشند.

مادر گفت: اهل تهرانند اما عمه دخترم به خاطر شغل همسرش در بندر زندگی می کند.

راننده رو به الهام گفت: من یکبار دیگر آن آقا را دیدم.

مادر پرسید: کدام آقا؟

راننده گفت: همان آقایی که سرگذشتش را تعریف کرده بودم، یادتان آمد؟

الهام گفت: بله!

راننده ادامه داد: دیشب بود و با هم چند ساعتی گپ زدیم. البته دیگر گرفته و غمگین نبود و آن طور که برایم تعریف کرد گویا همسرش از خر شیطان پایین آمده و دست از لجبازی برداشته و حالا او مانده و دو زن و به قول خودش یکی عشق اول و یکی هم عشق تحمیلی. او آمده بود تا با پارک وداع کند چون از قرار معلوم قصد داشت با هر دو همسرش راهی سفر شود. وقتی من گفتم که من هم خیال سفر دارم و می خواهم بروم اصفهان پیش پدر خانم کار کنم، خوشحال شد و آدرس گرفت که اگر اصفهان آمده به دیدن من بیاید.

مادر اندوهگین گفت: با اینکه به شما عادت کردیم اما خوشحالیم که کار پیدا کردید و بیکار نمی مانید.

راننده گفت: ما هم از مسافرینمان درس یاد می گیریم و توی زندگیمان به دردمان می خورد. من از همین آقا درس صبر گرفتم و رسیدم به همان ضرب المثل که گر صبر کنی ز قوره حلوا سازی.

الهام گفت: اما او صبر نکرد و زن گرفت.

مادر گفت: مرد به همسر احتیاج دارد تا چراغ خانه اش را روشن کند. صبر و شکیبایی خوب است اما به قاعده اش.

راننده گفت: حاصل صبر خوشبختی است.

الهام می خواست بگوید: اما هر صبری هم حاصلش خوشبختی نیست، اما سکوت کرد.

راننده پرسید: منزل تشریف می برید یا منزل خاله خانم.

سوال او نگاه مادر و دختر را به هم انداخت و به جای مادر ، الهام گفت : خونه خاله !

خاله با رویی باز پذیرایشان شد و عمو گونه هایش را بوسید و حالش را پرسید . الهام گفت : اگر با من قهر نکنید حالم خوب است .

آقای قاسمی اخم بر پیشانی انداخت و پرسید : من با تو قهر کنم ؟

الهام با خنده گفت : چند روز پیش بود .

آقای قاسمی گفت : اگر این طور استنباط کرده ای معذرت می خوام . اما این را فراموش نکن که من عروسم را به قدر پسرم شاید هم بیشتر دوست دارم . حالا بیا بیاید اینجا بنشینیم و تا خانم برایمان چای می آورد ، گپ بزنیم .

آقای قاسمی هنوز آسوده ننشسته بود که تلفن زنگ زد و چون گوشی را برداشت بیشتر شنونده بود و فقط با پاسخهای کوتاه ، بله ، نه ، باشه ، جواب داد و هنگامی که گوشی را گذاشت در مقابل سوال خاله که پرسید کی بود ؟ گفت : ایرج بود و به همگی سلام رساند .

آقای قاسمی به هنگام نوشیدن چای به ایماء و اشاره به همسرش او را به آشپزخانه روانه کرد و لحظه ای پس از او خودش نیز وارد آشپزخانه شد . الهام رو به مادر گفت : خوب بود نمی آمدم ، به گمانم عمو و خاله قصد داشتند از خاله بیرون بروند اما به خاطر ما منصرف شدند .

مادر با بانگی بلند که آنها هم بشنوند گفت : ما داریم رفع زحمت می کنیم .

خاله از آشپزخانه خارج شد و گفت : آجی یک دقیقه بیا !

مادر بلند شد و او هم وارد آشپزخانه شد و الهام را تنها گذاشت .

صدای تلفن بار دیگر برخاست و این بار خاله با آوایی بلند گفت : الهام عزیزم گوشی را بردار .

وقتی الهام گوشی را برداشت و گفت : بله بفرمایید .

صدای کیان به گوشش رسید که گفت : الهام تویی ؟

الهام ثانیه ای نفس اش قطع شد و کیان با گفتن خودتی الهام ؟ او را وادار کرد تا بگوید : بله خودم هستم .

کیان شتابزده گفت : خوشحالم که صدایت را می شنوم . الهام من به کمک تو نیاز دارم . آیا حضری کمکم کنی ؟

الهام پرسید : کمک ؟ چه کمکی ؟

کیان گفت : نمی توانم پای تلفن توضیح بدهم . می توانی بیایی پارک خموش ؟

الهام پرسید : به تنهایی ؟

کیان گفت : آره هیچ کس نباید بدونه حتی مادرامون . چیکار می کنی میای یا نه؟!

الهام گفت : باشه ، باشه الان میام . فقط به من بگو حالت خوبه ؟

کیان گفت : آره خوبم فقط عجله کن . بهتره با آژانس بیای .

وقتی تماس قطع شد ، الهام کیفش را برداشت و فقط با صدای بلند گفت : من می رم بیرون و سعی می کنم زود برگردم .

صدای خاله را وقتی کفش می پوشید شنید که گفت : برای نهار دیر نکنی و زود برگرد .

با خارج شدن الهام از خانه آقای قاسمی گفت : حالا وقت دعا کردن ماست که الهام حضور کیان و باور کنه و گذشته رو به یاد بیاره .

مادر گفت : من می ترسم .

خاله هم گفت : من هم می ترسم .

آقای قاسمی گفت : اما من نمی ترسم و دلم روشنه که الهام کیان و باور می کنه .

الهام وقتی سر خیابون رسید ، با گفتن دربست به انتظار توقف تاکسی ایستاد و هنگامی که سوار شد ، راننده پرسید : کجا ؟

او بی اختیار گفت : پارک خموش .

راننده از آینه نگاهش کرد و پرسید : کجا فرمودین ؟

الهام به خود آمد و گفت : شما حرکت کنین و مسیر راه و نشون می دم .

راننده با زبان ناراضی گفت : اگه از شهر بیرون باشه کرایه اش فرق می کنه !

الهام گفت : نه خارج شهر نیست فقط لطفا عجله کنین .

راننده گفت : اگر اسم پارک و درست بگین شاید بتونم مسیر نزدیکتری و انتخاب کنم .

الهام گفت : راه و مسیر همین است .

وقتی الهام گفت : دیگه چیزی نمونده .

راننده خندید و گفت : اینجا که پارک جهان کودک .

الهام پول را پرداخت و حرکت کرد وقتی به نیمکت خودشان رسید، لحظه ای پا سست کرد . او کیان را دید که روی

نیمکت نشسته و مثل گذشته که در مواقع نگرانی سرش را میان دو دوست می گرفت ، سر را بین دو دست گرفته بود و

نگاهش به روی زمین بود . الهام آرام ، آرام نزدیک شد و چون به او رسید با صدای لرزانی گفت : سلام .

کیان سر بلند کرد و به صورت او زل زد و از روی نیمکت بلند شد و گفت : سلام خوبی ؟ دیر کردی ؟ با خودم فکر کردم

که نکنه نیای و من بیخودی منتظر باشم .

الهام گفت : بلافاصله حرکت کردم اما ترافیک سنگین بود .

کیان گفت : بنشین .

الهام در کنار کیان نشست و رایحه بوی ادوکلن او شامه اش را نوازش داد و زیر لب زمزمه کرد : چی شده ؟ کجا بودی ؟

کیان گفت : تو اول بگو آیا هنوزم به من اعتماد داری ؟

الهام گفت : آره .

کیان گفت : این آره یعنی تردید داشتن . اگه تردید داری حرف نزنم .

الهام گفت : نه باور کن تردید ندارم . اما هنوز باور ندارم که خودت باشی .

کیان گفت : بگذار اول بهت بگم که چقدر خوشگل شدی و بعد بهت بگم که چه مشکلی دارم .

الهام لبخند زد و گفت : متشکرم .

کیان گفت : کمی صبر کن تا به افکارم نظم بدم و راستش وقتی تو رو دیدم همه حرفهام فراموشم شد . چنه ماهه که ما

همدیگر و ندیدیم .

الهام گفت : هفت ، هشت ماهی می شه .

کیان گفت : به نظرم می رسه بزرگ شدی و به همان نسبت خانمتر شدی . اما متاسف شدم وقتی شنیدم دانشگاه و رها

کردی و خونه نشین شدی .

الهام گفت : مریض بودم و ...

کیان گفت: تو و مریضی باور نمی کنم .

الهام گفت : اما حقیقت داره و من حتی چند ماه توی بیمارستان بودم .

کیان گفت : نمی دونستم و گرنه هر جوری بود خودم رو می رسوندم . تو که می دونی چقدر دورم شلوغ بود و گرفتار کی بودم .

الهام پرسید : گیتی ؟

کیان خندید و گفت : آره ، گیتی .

الهام پرسید : مشکل چیه ؟ تا اون جای که من می دونم تو و گیتی ...

کیان دستش را گرفت و گفت : این که مال خیلی وقت پیشه دختر خاله . مگه یادت نیست که اون رفته بود قبرس و...

الهام گفت : می دونم اما قرار بود که برگرده و شما با هم ازدواج کنین .

کیان گفت : چطور بعدش یادت نیست ؟ شبی که اومدیم اینجا و من به تو گفتم او داره برمی گرده و تو گریه کردی و بعد از شدت اندوه حلقه ات را درآوردی و بصورت تم پرتاب کردی . یادت میاد ؟ یادت میاد موقع برگشتن به خونه گفتمی

کیان آبروم پیش فامیل میره . تو قول داده بودی که تا تموم شدن درسم صبر کنی ؟

الهام گفت : یه چیزهایی داره یادم می آد .

کیان گفت : پس باید اینم به خاطر بیاری که از من خواستی کاری کنم که تو مقصر نباشی .

الهام گفت : و تو گفتمی قرارمون این نبود !

کیان گفت : آره من گفتم اما بعدش همه تقصیرها رو به گردن گرفتم . نگرفتم ؟

الهام گفت : اما دیگه دیر شده بود و بابام عروسی مو ندید .

کیان گفت : و تو منو از ذهنت پاک کردی !

الهام گفت : تو اون و به من ترجیح دادی !

کیان گفت : تو خودت برگ و به نفع اون تغییر دادی !

الهام گفت : تو عاشقش بودی !

کیان خندید و گفت : من بهت گفتم اول تو ، اما تو باور نکردی .

الهام گفت : و تو هم زود عقب گرد کردی !

کیان دست الهامو میون دو دستش گرفت و گفت : از اینجای کار تو بودی که پا پس کشیدی و منو رسوا کردی . منی که حاضر بودم برای یک لبخندت جون بدم . منی که فقط به حضورت توی خونه دلخوش بودم . منی که همه صورتها را فراموش کرده بودم و فقط چهره تو رو می دیدم . اما خب گفتن ای حرفها دیگه چه فایده ای داره . تو با دست خودت منو گور کردی . وقتی برای مردنم رخت سیاه تن کردی . دیگه زنده بودنم قبول کنن که دیگه تعهد و اجباری نیست . گیتی ذهنت و مال خود کرده بود . حالا باید کمک کنی تا شناسنامه هامونم قبول کنن که دیگه تعهد و اجباری نیست . گیتی دائم به جونم نق می زنه و کلافم می کنه . یک طلاق توافقی حاضری یا باز هم لج می کنی ؟

الهام تکان خورد و پرسید : راسی ، راس راسکی ؟

کیان گفت : آره راست راسکی . این پرده آخر نمایشه و خوب باید اجرا بشه .

الهام گفت : اما من یک شرط دارم .

کیان عصبی پرسید : دیگه چیه ؟

الهام گفت : من یک بچه می خوام !

کیان متعجب پرسید : می دونی چی می گی ؟

الهام گفت : آره منم دلم می خواد مثل عمه النازم مادر بشم . یک پسر کاکل زری یا دختری با موهای بلند فرفری . اسمشم می گذارم (امیلی).

کیان گفت : اما بچه دار شدن مستلزم عروسی کردنه . اون وقت تو حاضری عروس بشی ؟

الهام خندید و گفت : من می خوام هر طوری شده مادر بشم . بقیه اش اصلا مهم نیست حتی ...

کیان گفت : این قرارمان نبود تو داری جر می زنی .

الهام گفت : نه ! قول بهت می دم وقتی خانم دکتر گفت باردارم ، از همون جا می ریم محضر و تو خلاص می شی .

کیان گفت : اگه بعدش دبه دربیاری و بگی بچه بابا می خواد یا بگی بچه ...

الهام گفت : نه ! باور کن هیچی نمی خوام .

کیان گفت: قبول؟

الهام دست او را فشرد و گفت: قول، قول!

از پارک که بیرون می رفتند کیان گفت: پس باید خودمونو خوشحال نشون بدیم و به همه بگیم که می خوایم جشن بگیریم.

الهام گفت: آره. اونم تو تالار مروارید.

توی اتومبیل نشسته و به طرف خانه در حرکت بودند. کیان پیش خود فکر کرد که تاریکی داره رفته، رفته محو و نابود می شه و چهره روشن زندگی خودش و به نمایش می گذاره. وقتی آن دو دست در دست هم وارد خانه شدند. مادر و خاله و عمو از خوشحالی فریاد کشیدند و دو خواهر یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند. با ورود بچه ها، کیان شاد و خوشحال فریاد کشید: ما می خوایم جشن بگیریم.

الهام هم به تقلید از او فریاد کشید: اون هم تو تالار مروارید!

خاله با گفتن باشه، باشه هر چی شما بگین صورت پسر و عروسش را بوسید و مادر با بوسیدن روی دختر و دامادش به آنها تبریک گفت. عمو پرسید: حالا بگین کی دست به کار بشیم؟

کیان گفت: فردا می ریم خرید عروسی.

عمو گفت: من هم می رم دنبال رزرو باشگاه مروارید.

خاله گفت: باشگاه بزرگ و آبرومندیه و کم و کسر نداره.

مادر گفت: من و آبجیم هم می شینیم لیست مهمونها رو می نویسیم.

کیان دست الهام رو گرفت و گفت: من و الهام هم باید سنگ هامون و با هم وابکنیم.

وقتی او را به اتاق برد روبرویش ایستاد و گفت: الهام دلم می خواد بدونی که هیچ زنی به زیبایی تو نیست.

الهام به شیطنت پرسید: راس راسکی؟

کیان سر او را به سینه فشرد و گفت: بله راستی راس، راسکی.

خاله صدا زد بچه ها بیاین غذا بخورین.

کیان خندید و گفت: اگه می خوامان بشی باید خوب و کامل غذا بخوری!

بعد از صرف غذا خاله گفت : چرا باید تا فردا صبر بکنیم . همین امروز بریم خرید . کارت دعوت ها را هم همین امشب می نویسیم .

آقای قاسمی گفت : خانم عجله نکنین . اول باید بریم وقت بگیریم و تاریخ و توی کارت بنویسیم .

خاله بلند شد و گفت : اگر عجله بکنیم به همه کارها می رسیم .

خرید کارت و لباس عروسی وقتی تموم شد ، کیان گفت : می ریم پیتزا فروشی .

این بار وقتی همگی دور میز نشستند الهام به یاد آقای پاکباخته آه کشید و از خودش پرسید : آیا اون هم به آرزوش رسیده ؟

شب جشن عروسی ، خانم آرایشگر وقتی صورت الهام و درست می کرد ، گفت : تو مثل عمه ات خوشگلی و من حتم دارم که مثل اون هم خوشبخت می شی !

توی باشگاه تنها مادر بزرگ بود و الناز نیامده بود . مادر بزرگ صورتش و بوسید و گفت : دیدی تو هم سفید بخت شدی .

الهام پرسید : پس عمه کو؟

مادر بزرگ گفت : تا آخر ماهش نرسه حق نداره سفر کنه . اما برات کادو فرستاده.

الهام باز هم پرسید : آقا امید ؟ آقا امید حالش خوبه ؟

مادر بزرگ چشمک زد و گفت : از این بهتر نمی شه .

کلام مادر بزرگ گویی تاثیر آرام بخشی قوی به او بخشید و احساس سبکی و راحتی کرد . به کیان گفت : چی می شد اگه راس ، راسکی این نمایش به خوبی و خوشی تموم می شد ؟

کیان زیر بازویش را گرفت و گفت : قرارمون این نبود . حالا بخند تا مردم فکرهای ناجور نکنن .

بعد از مراسم جشن وقتی قدم به خونه گذاشتن ، خاله و عمو رفته بودن خونه مادر مهمونی . کیان زود پای تلفن نشست و شماره گرفت و گفت : سلام منم کیان. تماس گرفتم تا بگم پرده آخر نمایش با موفقیت اجرا شد و حالا مونده رفع خستگی .

وقتی صدای قهقهه توی هال پیچید ، الهام به خودش گفت : کاش می شد بچه ، بدون عروسی !

دو هفته پس از آن وقتی کیان سر کار می رفت ، پیشانی همسر غنوده اش را بوسید و بعد به چهره او نگریست و با خود گفت : من مرد خوشبختی هستم .

و بعد در حالیکه از در اتاق خارج می شد بار دیگر به الهام نگریست و این بار از خود پرسید : هستم ؟ کادوی عمه الناز علاوه بر سکه طلا یک گل کاغذی هشت پر بود که روی تمام برگهایش قطعه شعری کوتاه با دستخطی زیبا نوشته شده بود و زیر قطعه شعر امضا شده بود : امید . الهام به خودش نوید می داد در یک فرصت مناسب باید این شعرها رو توی دفتر یادداشت کنم . چندین بار هم از کیان پرسیده بود : هدیه ای به این زیبایی تابحال دیده بودی ؟ و هر بار کیان به او گفته بود : سلیقه امید از انتخابش پیداست .

الهام وقتی همسرش را مشغول کشیدن نقشه می دید بی اختیار دلش می گرفت و احساس بیهودگی می کرد و آه می کشید . یکروز رو به کیان گفت : بسه دیکه حوصله ام سر رفت . پاشو بریم با هم قدم بزنیم . کیان گفت : فرصت تفریح ندارم و باید هر چه زودتر نقشه رو تحویل بدم . تو چرا سرت و با کتاب خواندن گرم نمی کنی ؟

الهام یاد گل کاغذی افتاد و تصمیم گرفت اشعار و توی دفتر خاطراتش یادداشت کنه . اما گل کاغذی رو پیدا نکرد و با گمان های مختلف شروع به گشتن کرد و وضع اتاق را بر هم ریخت . وقتی خسته از گشتن پا به اتاق کیان گذاشت با لحنی خسته و اندوهگین پرسید : کیان تو گل هشت پر منو ندیدی ؟

کیان سر بلند کرد و گفت : از من چرا می پرسی . اون گل کاغذی همیشه جلوی چشما بود .

الهام گفت : آره . اما حالا هر چی می کردم پیداش نمی کنم .

کیان گفت : زیر تخت و بگرد ، شاید باد انداخته باشه اونجا .

الهام گفت : گشتم اما نیست .

کیان سکوت کرد و به کار خود مشغول شد .

الهام یکبار دیگه همه جا را جستجو کرد و چون پیدا نکرد ، صدا زد : خاله ، خاله ، شما گل کاغذی منو ندیدین ؟ خاله با گفتن نه ندیدم اما کمکت می کنم پیداش کنی . به کمک الهام آمد و بار دیگه دو نفری شروع به گشتن کردند .

وقتی هر دو خسته روی صندلی نشستند خاله پرسید : یعنی چه شده ؟

الهام گفت : شاید سوخته شده .

خاله با صدا خندید و گفت : شایدم دزدیده شده .

خاله دنبال کار خود رفت و الهام و تنها گذاشت . کیان وقتی برای رفع خستگی از پشت میز بلند شد . الهام و دید که مثل بچه ها گوشه تخت کز کرده . عصبی شد و پرسید : چرا ماتم گرفتی ؟ یک تیکه کاغذ که ارزش نداره براش غصه بخوری .

الهام گفت : شعرهاش !

کیان هوم بلندی کشید و گفت : حالا فهیمدم که گل کاغذی چرا اینقدر برات عزیزه . به جای شعر و شاعری بهتره بنشینی و درس بخونی .

وقتی به آشپزخانه وارد شد زیر لب غرید : تمام جواهراتش یک طرف و آن تیکه کاغذ لعنتی هم یک طرف .
مادر گفت : صدایت را پایین بیاور ، می شنود .

کیان گفت : بشنود . مخصوصا بلند می گویم که بداند ...

در همان زمان نگاهش به الهام افتاد که در میان در آشپزخانه ایستاده بود و تماشایش می کرد . صدایش را پایین آورد و گفت : وقتی تو را اندوهگین می بینم دیوانه می شوم .

الهام پرسید : چرا حرفت را خوردی ؟

خاله گفت : منظور کیان این نبود که به کاغذ حسادت می کند .

کیان گفت : اتفاقا منظورم همین است و دلم می خواهد بدانم که چرا باید این کاغذ تا این حد مورد توجه باشد ؟

الهام گفت : چون در آن هشت پر کاغذ امید از خودشان ، از کودکی که تولد پیدا خواهد کرد و از آینده سروده بود . وقتی من می خواندم ، زندگی الناز پیش چشمم جان می گرفت و از احساس خوشبختی او آرامش می یافتم . حال فهیمدی چرا آن گل کاغذی برایم ارزشمند است ؟

کیان لیوان چایش را روی میز گذاشت و الهام را در آغوش کشید و گفت : حق با توست و من بی جهت حسادت کردم .

خاله خندید و گفت : عاشق همیشه حسود بوده !

از آن شب به بعد عشق کیان عیان تر شد و الهام را در دریای محبت خود غرق کرد . با شروع فصل زمستان ، تحولی

که الهام در انتظارش بود و شبها در دنیای خیالی اش با او راز و نیاز می کرد ، به وجود آمد و در کنار عشق ، او را تا سرحد مرگ ترساند . چه گمان داشت با عیان شدن بارداری زمان فسخ قرارداد هم می رسد و مجبور است به قولش وفا کند . پس مصمم شد این تحول را از دیگران پنهان کند . هر روز که می گذشت ، دقایق و ثانیه ها را با حسرت « چه زود گذشت » به پایان می برد و امید فردای دگر را با ناامیدی به انتظار صبح می کرد . حالتهای عمه در او هم ظاهر شده بود و هنگامی که خاله از خوشحالی دست بر هم کوبید او اشک به دیده آورد و با خود گفت : دیگر راز از پرده بیرون افتاد و باید به جدایی تن داد .

آن شب خاله جشن کوچکی برپا کرد . الهام در صورت کیان شادی مخصوصی دید و به خود گفت : صبح وصل را نزدیک می بیند .

مادر رو به پسرش پرسید : برای پسرت چه نامی انتخاب کردی ؟

کیان خندید و گفت : پسر نه ، دختر !

الهام گفت : می خواهیم اسم دخترمان را امیلی بگذاریم .

مادر و خاله با هم گفتند : آه .

و متعجب به هم نگاه کردند . مادر آرام گفت : اما این اسم که قبلا گذاشته شده .

خاله با شتاب پرسید : مگه این اسمو هدیه به الناز نکرده بودی و ...

کیان حرف او را قطع کرد و گفت : شاید فرزند الناز پسر باشه .

و عمو با خوشحالی گفت : و شاید هم فرزند خودتان .

کیان در فرصتی مناسب کنار الهام نشست و پرسید : موضوع چیه ؟ آیا تغییر عقیده دادی ؟

الهام گفت : نه هر وقت تو بخوای من حاضرم .

کیان گفت : صبح فردا . قبول ؟

الهام سر فرود آورد و گفت : قبول .

آن شب دیر وقت بود که همه به بستر رفتند ولی چراغ اتاق عروس و داماد هنوز روشن بود . الهام ساک سفری روی تخت گذاشته بود و آرام ، آرام از داخل کمد لباس درمی آورد و درون ساک می چید . کیان دراز کشیده و به ظاهر

خوابیده بود . وقتی کار جمع آوری به پایان رسید ، الهام آه کشید و زیپ ساک را بست و آن را کنار در اتاق گذاشت و بعد چراغ را خاموش کرد . وقتی او هم دراز کشید ، به خود گفت : با وجود کودکم دیگر از هیچ چیز نمی ترسم . او همیشه با من و در کنار من است .

وقتی چشم بر هم گذاشت در باغ رویا دو کودک را دید که شاد و خندان به دنبال یکدیگر می دویدند و امید و الناز و او روی نیمکت و زیر سایه درخت طوبا نشسته و به بازی آنها نگاه می کردند . رویای شیرینش را صدای خواب آلود کیان بر هم زد که پرسید : شناسنامه ات کجاست ؟

الهام گفت : پیش من نیست . حتمی هم پیش توست .

کیان خواب را فراموش کرد و بار دیگر چراغ اتاق روشن شد و با لحنی عصبی گفت : پیش من هم نیست . بگرد بین کجاست .

الهام بلند شد و کشوی میز توالت را بیرون کشید و کیان کیفهای او را جستجو کرد و چون نیافت ، گفت : باید می فهمیدم که تو چه خیالی در سر داری که اینطور با آرامش ساک می بندی .

الهام گفت : پیدا خواهم کرد . شاید پیش مادرم باشد یا خاله . حلقه هم پیش او بود یادت نیست ؟

کیان لب تخت نشست و دست الهام را گرفت و گفت : بیا بنشین . پیدا می کنیم .

وقتی الهام نشست همان طور که با حلقه در انگشت او بازی می کرد ، پرسید : الهام به من بگو راس ، راسی ، شناسنامه پیش تو نیست ؟

الهام گفت : خیلی وقته که من ندیدمش .

کیان پرسید: حالا موضوع شناسنامه رو چطوری مطرح کنیم ؟

الهام گفت : کمی صبر کن . مامانم وقتی بخواد از خونه بیرون بیاد چیزهای قیمتی و مهم و با خودش همراه می کنه . همین حالا می رم سر کیفش اگه پیش اون باشه بر می دارم .

الهام به انتظار حرف کیان نماند و آرام از اتاق خارج شد ، کیف مادر به رخت کن کنار چادر مشکی اش آویزان بود .

الهام کیف را برداشت و با خود به اتاق آورد و هنگامی که روی تخت نشست سر کیف را باز کرد و محتویات کیف را روی تخت ریخت و چشمش به رنگ شناسنامه که افتاد ، خوشحال شد و گفت : پیداش شد .

کیان شناسنامه را برداشت و با بازکردن آن روی تخت انداخت و گفت : مال تو نیست .

چشم الهام به عکس پدرش افتاد و آن را زود برداشت و روی سینه گذاشت و با خود گفت : بمیرم بابا به تو هم توهین

شد ؟

وقتی محتویات کیف به سر جایش برگشت ، کیان گفت : کیف مادرم !

او به دنبال یافتن کیف ، الهام را دنبال کرد و زیر بارانی آویخته شده کیف مادر را یافت و پاورچین ، پاورچین به اتاق

برگشت در کیف مادر هم شناسنامه نبود و کیان با خشم کیف را روی تخت پرت کرد و گفت : این جا هم نیست ، پس

کجاست این لعنتی ؟

الهام گفت : تو میز کارت را بگرد .

کیان بلند شد و الهام هم به دنبالش ، کشو و قفسه کتابخانه را هم گشتند و ناگهان الهام پرسید : کیان متوجه شدی ؟

کیان پرسید : متوجه چی ؟

الهام گفت : شناسنامه تو هم نیست .

کیان لحظه ای متفکر ایستاد و بعد گفت : حق با توست . پس باید هر دو با هم باشند .

الهام گفت : عمو !

کیان گفت : آره . باید پیش پدرم باشد . خب خیالم راحت شد . بگیریم بخواهیم که صبح نزدیک است .

الهام می خواست در باغ را باز کند و با کودکش بازی کند که باز هم شنید : الهام ؟

الهام گفت : بله ؟

کیان پرسید : اگر شناسنامه پیدا نشه ؟

الهام گفت : پیدا می شه . مال من مهم نیست اما مال تو ...

کیان عصبی پرسید : چرا مهم نیست . می دونی اگه پیدا نشه می بایست بریم تقاضای شناسنامه جدید بدیم و این کار

چند وقت طول می کشه ؟

الهام گفت : پس دعا می کنم که زودتر پیدا بشه .

کیان به طرف او چرخید و گفت : تو چقدر مهربونی . راسی ، راسی دلت می خواد پیدا بشه ؟

الهام گفت : وقتی خوشحالت می کنه ، آره دلم می خواد .

کیان پرسید : وقتی می دونی که بعدش چی می شه ؟

الهام گفت : تعهد فسخ می شه .

کیان پرسید : تو راضی هستی ؟

الهام آه کشید و گفت : تو به من هرچی خواستم دادی . حالا نوبت منه .

کیان گفت : اما تو می تونی زیرش بزنی و ...

الهام گفت : امکان نداره . من خیلی عیب دارم . اما وقتی قول بدم زیرش نمی زنم .

کیان دستش را زیر سر ستون کرد و به چهره الهام نگریست و پرسید : با بچه می خوای چکار کنی ؟

الهام گفت : بزرگش می کنم . اما نه مثل خودم . مثل تو .

کیان متعجب پرسید : مثل من ؟ مگه من آدم خوبی هستم ؟

الهام گفت : انقده خوبی که همتا نداری .

کیان پرسید : مسخرم می کنی ؟

الهام آه کشید و گفت : نه حقیقت و می گم . تو برای کسی که دوستش داری یک ستونی و از جون مایه می گذاری . تو

مهربون و فداکاری و از همه مهمتر دلسوزی . من همیشه به بچه مون می گم که چه پدر خوبی داشته و از تو به خوبی

یاد می کنم . شاید ، شاید یک روزی دلت خواست اون و ببینی . اون وقت بچه مون با توصیفی که من از تو کردم زودتر

با تو آخت می شه . حیف که چیز زیادی از گیتی نمی دونم . وگرنه در مورد اوتم با بچه مون حرف می زدم تا از اون

متنفر نباشه .

کیان گفت : به گیتی فکر نکن .

الهام گفت : باشه هر چی تو بگی .

کیان موهای ابریشمین الهام را نوازش کرد و گفت : تو انقده خوبی که حساب نداره .

صبح الهام دیرتر از دیگران سر میز صبحانه حاضر شد و با دیدن دو شناسنامه و برقی که از چشم کیان می درخشید از

خودش پرسید : کی موفق شد ؟

کیان رو به او گفت : کمی عجله کن و زودتر صبحونه بخور باید با هم بریم .

الهام بدون حرف بلند شد و به طرف اتاقش راه افتاد . مادر بانگ زد : اول صبحونه بخور . معلوم هست این همه شتاب برای چیه ؟

کیان گفت : مطمئن باشین نمی گذارم گرسنه بمونه . فقط کار دارم .

وقتی الهام ساک به دست از اتاق بیرون اومد ، رنگ به چهره نداشت . خاله نگران شد و گفت : رنگت مثل گچ شده تا صبحونه نخوری نمی گذارم بری .

و به زور الهام را پشت میز نشاند .

مادر چایش را شیرین کرد و به تعجیل تکه نانی را برداشت و آغشته به عسل کرد و به دست الهام داد . الهام با جرعه ای چای لقمه را فرو داد و رو به کیان گفت : بریم .

آن دو کفش می پوشیدند که صدای زنگ تلفن برخاست و عمو گوشی را برداشت و پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی آه کشید و رنگ از صورتش پرید . وقتی گفت : متاسفم . مادر و خاله بی اختیار بلند شدند و نزدیک او ایستادند . با قطع گوشی خاله پرسید : چه خبری شده .

آقای قاسمی گفت : از بندر تماس گرفتند . الناز خانم در اثر خونریزی شدید فوت کرده !

مادر بر سرش کوبید و زیر پای آیزنه نشست . خاله بی اختیار بر صورت سیلی زد و روح الهام در ثانیه ای از در حال بیرون رفت . وقتی آمبولانس رسید : کیان فریاد می کشید تو رو خدا همسرم رو به من برگردونین .

* * * * *

توی باغ تیمارستان ، دو خواهر روی نیمکت نشسته بودند و دست همو در دست گرفته بودند . خاله گفت : من هنوزم می گم تقصیر قاسمی بود . می تونست وقتی این خبرو بده که کیان الهامو رسونده باشه بیمارستان ! که یکهو این خبرو داد و الهامو برگردوند سر جای اولش .

مادر آه کشید و گفت : چه فرق می کرد او که اول و آخرش باید بر می گشت سر جاش ! دیدی که دکتر چی گفت . مرخصی یکماهه فقط برای تغییر روحیه اش بود ، همین .

خاله گفت : آره ، پاشو بریم که تا برسیم گیتی به جونمون نق می زنه که من و بچه رو تنها گذاشتین و پی تفریح رفتین!

مادر بلند شد و سر بلند کرد و از پشت شیشه به دخترش که ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد دست تکون داد به نشانه خداحافظی . الهام زیر لب زمزمه کرد : توی باغ بهشت می بینمت !

دکتر صدا زد : الهام حالت خوبه ؟ چرا شکمت و چنگ می زنی ؟

الهام به طرف دکتر دوید و گفت : می دونی دکتر ، اگر یکروزی راس ، راسکی ازدواج کنم ، اگه بعدش حامله بشم ، اگه سینه هام پر از شیر بشه ، امکان نداره به بچه م شیر بدم .

دکتر با صدای بلند خندید و پرسید : آخه چرا ؟

صدای الهام آهسته شد و گفت : چون نمی خوام بچه م مثل من بشه .

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

ww.98ia.com